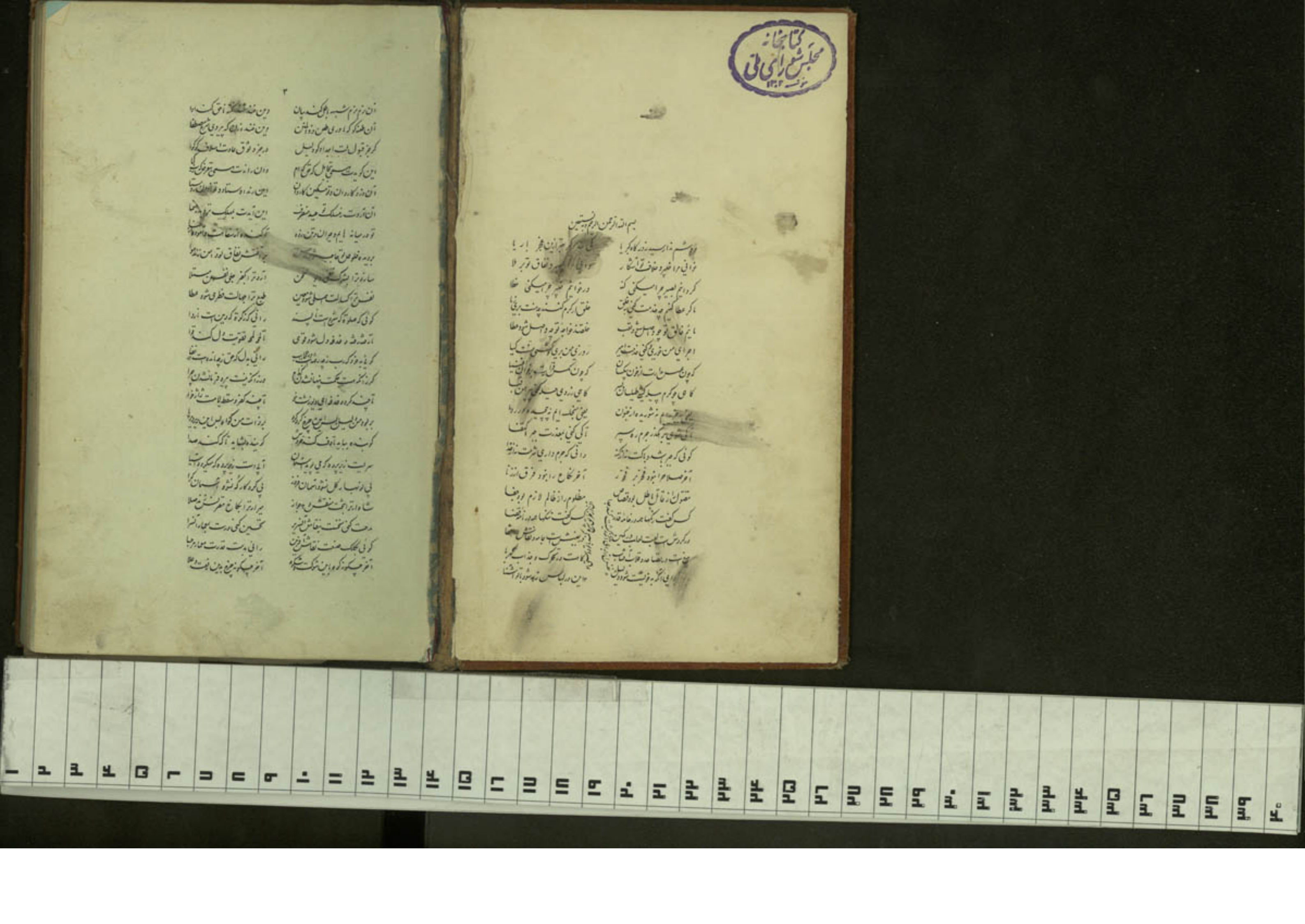

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
خطی « فهرست شده »
۲۶۱۱

برای [illegible] یکی از آن عددها بقسمت بر دو [illegible] ضرب
در عدد دیگر برای [illegible] دو عدد را ضرب
[illegible] برای [illegible] عدد [illegible] حاصل


کتابخانه مجلس شورای ملی
بسم الله الرحمن الرحیم

ای قادری که او بی هستی نهد قدم
ای صانعی که عرصهٔ امکان زند لوا

آخر چگونه عرش برین پایه فرش
آخر چگونه مهر بدین پایه و بها

ای آمری که بسیط جهان را شود محیط
ای خالقی فضای زمان زاده ضیا

اسباب فرش من چه کم از تخت پادشاه
آیات عرش من چه کم از کاخ پادشا

با این که باید تفضل بود کنه
با این خطا خیال ترحم بود خطا

الا بمن طاعت برهان حق جلی
الا بعون مدحت سلطان دین رضا

اصل کرم ولی نعم قاید امم
کهف وری امام هدی آیت تقی

سطح حیات خط بقا نقطهٔ وجود
قطب نجات و تیر صفا مرکز وفا

نفس بسیط عقل مجرد روان صرف
مصباح فیض راح تقا روح اتقیا

مصداق لوح معنی نون مظهر قلم
نور ازل چراغ ابد مشعل بقا

منهاج عدل تاج شریعت رواج دین
مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا

فیض نخست صادر اول ظهور کل
مرآت وحی رایت دین آیت هدا

مفتی ای بسمله مسندنشین کن
مصداق نفس کامله غرلت گزین لا

گر حکم او به جنبش غبرا دهد مثال
در رای او براکش گردون شود رضا

راند قضا پیاپی کاخرات ای قدر
گوید قدر مدام کامضیت القضا

پاینده دولتی است بدو بستن ابد
فرخنده نعمتی است بدو کردن ابتدا

سهمی که با حمایت او بهتر از امید
خوفی که با عنایت او خوشتر از رجا

سلطان یک توجه او بهترین ملک
سلطان یک تعرض او کمترین گدا

عکسی ز لوح حکمت او هر چه در زمین
نقشی ز کلک قدرت او هر چه در سما

گر برسد از خدای که ارباب حق
الحق فیک منک الیک آیتش ندا

ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم
اشباح اولیا همه در راه او فدا

با نسبت وجود شریف تو ممکنات
ای ممکنات را به وجود تو التجا

خورشید و سایه ذره چراغ آفتاب شمع
دریا و قطره دُر و خزف [illegible]

اصل و طفیل شخص و شبه قصد و امتحان
بود و نمود ذات و صفت عین و اقتضا

فیاض فیض علت معلول و نور و ظل
نقاش نقش کاتب خط بانی و بنا

معنی و لفظ مصدر و مشتق معاد و حرف
عین و اثر عیان و خبر صدق و افترا

بالله من فلاک بصیرا فقد هلک
تالله من اتاک خبیرا فقد نجا

ذات تو سرفراز به تحیهٔ خوانین
نفس تو بی‌نیاز ز تقدیس اصفیا

از گوهر تو عالم ایجاد را شرف
از هستی تو وجود ابداع را نما

اضداد بی مساهله با یکدگر قرین
ابعاد بی مسافه ز یکدیگر جدا

اخلاف راشدین تو گنجینهٔ شرف
اسلاف امجدین تو آئینهٔ صفا

کمتر بکارگاه هدایت گشاده دست
کمتر بپارگاه امامت نهاده پا

در پردهٔ ولایت عظمی نهفته روی
بر مسند خلافت کبری گزیده جا

نفس تو بوستانی منظور دلنشین
ذات تو گلستانی مطبوع جانفزا

پژمرده لاله‌ایست از آن بوستان ادب
نشکفته غنچه‌ایست از این گلستان حیا

غمگین شود هر آنچه تو غمگین شوی رسول
شادان شود هر آنچه تو شادان شوی خدا

خورشید اگر نه گور شد از شرم رای تو
دارد چرا بخط شعاعی بکف عصا

شرمی که بر ولای تو حاصل شود خلل
وهمی که بر رضای تو آزاد شود خطا

هر نیش کز خلیل تو نوشی است دلنشین
هر نوش کز عدوی تو نیشی است جانگزا

مهر ترا شراب مخلد بود ثمر
قهر ترا عذاب مؤبد بود سزا

آنجا که قدرت هست اثر نیست از قدر
آنجا که صدرتست خبر نیست از قضا

با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی
با همت تو مهر فقیریست بینوا

خرم بهشت اگر تو بر او بگذری جحیم
رخشان سهیل اگر تو بر او بنگری سها

از فر هستی تو بود عقل را فروغ
از نور گوهر تو بود نفس را بها

در کارگاه امر تو لی نور پیش بین
در بارگاه ملک تو پادشاه و بینوا

هر فصلت تو لاله نیرودید از زمین
با خواهش تو ژاله نمی بارد از هوا

گویا شود جماد اگر گویدش بگو — پویا شود نبات اگر گویدش بیا

مرجو و پیشگاه تو مردود کائنات — مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا

مستوثق ولای تو تن داده از اجل — مستظهر وداد تو گمرزده از فنا

در مکتب کمال تو جز وی بود خرد — از دفتر زوال تو جز وی بود بقا

جسم ترا مصدر ناسوت مستقر — روح ترا نه بالش لاهوت متکا

گنجی که به کمال تو بخشد کم از خزف — رنجی که نیکخواه تو خواهد به از شفا

حب تو گر عدوست بجان میخرم عدو — مهر تو گر بلاست بدل میخرم بلا

خواری که از خلیل تو خیزد نشان طلب — دردی که از طبیب تو میدانمش دوا

دل با تو گر دو رویست ز دل میبرم امید — جان با تو گر عدوست ز جان میکنم ابا

خوفی که در دیار تو به باشد از امان — فقری که در جوار تو به باشد از غنا

بیمم نه با وداد تو از آتش جحیم — باکم نه با ولای تو از شورش جزا

در روز حشر جوشش جان سازم آن ودا — در وقت نشر نشره تن آرم آن ولا

تا آینا اگر چه دعا و ثنای شاه — آن دعوی را ادبی بود آنرد جز اقتدا

زان بر فراز عرش سرافیل را [illegible] — زین در فرود فرش فرازنده را [illegible]

لیکن ترا مجال بیان نیست در وجود — لیکن ترا قبول سخن نیست در ثنا

زین بیش بر طبق چه نهی نقد ناپسند — زین بیش بر محک چه زنی نقد نارو

آنقدر جلالیت صعب بر در بر نقدام — این لایت ژرف در دور کن شنا

کیرم که در کلام تو تاثیر کیمیاست — دانا نکان زر نکند عرض کیمیا

کیرم که عنبرین سخنت نافه خطاست — کس نافه در بغان نبرد جانب خطا

ختلان و خشک چاچ کمان روم [illegible] نیان — تره ان وتیر مصر و شکر هند و توتیا

کرمان و زیره بصره و خرمای خشک نعل — عمان و در عدن نقد و گل جنت و کیا

کردیت از مدیح شناسات دلیل — خوزه ستانش گنج مدیح نامزا

در مقصد از دعا طلب نیل حاجت — خود از دعا کن از پی تحصیل مدعا

شد را ابراجه باید وشاید معززت — چه منت ستایش وی منت دعا

آنرا که افتخار دعا و ثنا و دوست — نایند ثنا ستوده و مقبول دعا روا

یارب بپادشاه رسل ماه هاشمی — یارب بره‌نمای سبل شاه لافتی

یارب بزهد سلمان آنمیر پارسی — یارب بصدق بوذر آن مرد پارسا

یارب باشک دیده گریان فاطمه — یارب بسوز سینه بریان مجتبی

یارب باشک چشم اسیران ماریه — یارب بخون نای شهیدان نینوا

یارب بآفتاب امامت بهی کرامت — مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا

یارب بنور بینش باقر که رتبت — از علم او ظهور کرامات اولیا

یارب بفر مذهب جعفر که جلوه ایست — از صدق او شهود مقامات اوصیا

یارب بجاه موسی کاظم که از تو بیش — با علم او بپویه سبق کرد از صبا

یارب بپادشاه خراسان کش آسمان — هردم کند سجود که روحی لک الفدا

یارب بجود عام محمد که کرده اند — تعویذ جان ز مهر جوادو وی انبیا

یارب بمهر بی تفاوت نقی که یافت — هجده هزار عالم از و نزهت و نوا

یارب بنور دعوت حسنی که همت — هستی او حقیقت جام جهان نما

یارب بنور حجت قائم که تا قیام — قایم بدوست قائمه عرش کبریا

فضلی که از شه ایدبریغ شوم خلاص — رحمی که از مهالک دوزخ شوم رها

بر ما نم از وساوس این نفس خود پرست — بر باید از کشاکش این طبع خود ستا

چندم بکار کاه طلب نفس در تعب — چندم ببارگاه فنا روح در عنا

کمدار شر نم ره او در قعر تیره چه — مپسند بجهنم ره او در کام اژدها

از هوک ره اجیاد و ناد یک فاستجب — یا من تحبب دعوة داع اذا دعا

فاستغفری لذنبک انفس و اهتدی — بالله ان ربک یهدی لمن یشا

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا — باز آ بسوی شهر پی صید دلها

گر تیر زنی بر دل ما زان نظر آهو | در دام نهی دره ما نه بصحرا
ز آن شهر کم از دشت و نه کمتر از آهو | صید دل ما کن اگرت صید تماشا
آهوی بیابان برد عهد بیابان | مایم که صیدیم و بقیدیم شکیبا
ای آهوی انسی چکنی آهوی وحشی | وین طرفه که صیدی چکنی صید تقاضا
ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو | او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا
آهو بگیر این همه کآهو ز تو گیرند | کآهو چکنی ای ز تو شیر افکنده شیدا
چشمت چو بآهوست بگو آهوی چشمی | مه روی و سخن گوی و سمن بوی و سمن سا
تا رخت بر افکنده در سایه آهو | تا بال زند مخت و در بند که عنقا
از بهر یک آهو که در آری بکمندش | منت نتوان برد ز بازوی توانا
یارا تو همه انسی و آهو همه وحشت | باری بده انصاف تو مطبوعتری یا
چون خود بکمند آر غزالی کری غزالا | کز مشک زره سازد و از ناوک چلیپا
از آهوی سیمین لب سا آهوی زرین | تا خانه چو مینو کنی از شاهد مینا
ای زلف تو تاریکتر از خاطر نادان | وی موی تو باریکتر از فکرت دانا
شهد لبت مو فالبت لاله نماید | چهمه موفا کف آن شهد مصفا
ای لعل شکرخای لبت حقه گوهر | وی طلعت زیبای تو کی شقه دیبا
زان حقه بود در دل من شکر پنهان | زین شقه بود بر رخ من اشک پیدا
زین اشک مرا سر که روانست بدامن | زان اشک مرا سر که عیانست بسیما
گر صبح جمال تو نه چون بخت کریم | در عید جمال تو نه چون فتح مهنا
چون نقش روانی نه چه در لشکر خسرو | چون بخت روانی نه چه در موکب دارا
تو یاد ز ریاض کرمش روضه رضوان | جو یا ز حیاض قلمش لجه خضرا
هر کو بدعا روی نهد قبله کشت پشت | هر که بعطا دست برد فاتحه کشته پا
ای دست تو بخشنده تر از ابر بمجلس | وی تیغ تو رخشنده تر از برق بهیجا
هر دم سخن از قدر تو محشر بود انجم | هر جا صفت از خلق تو جنت بود آنجا

ابنای

ابنای جهان را که عرض جوهر ذاتست | زین روی بدین سر سویداست هویدا
گر صاعقه قهر تو بر کوه بتابد | پیکان و ده اندر عوض خاره ز خارا
در نخل ز تاثیر گهت باز در آید | بس خوشه که بر خوردش از خوشه خرما
تیغت بمجا هیچ کجا چه پا ماند | بر قیمت صح الله که مرکب مغا جا
جوهر شش ثریا بود و شکل بنا تو | و یک بدو نو شنیدیم ثریا
در دست تو مانند یکی زورق سیمین | کز لطمه امواج برون جسته ز دریا
در قبضه تقدیر تو گویا ملک الموت | امدون زنی مرگ چو گیتیست مهیا
فالجمله تر و خشک یک حمله بود | چون قهر خداوند تبارک و تعالی
شاها ز پا صید شدی تا تو بهامون | چو عبهر از خون شده ده لاله حمرا
ای شخص ترا ای شخص تو آسایش گیتی | پا روی تو ای روی تو آرایش دنیا
یک سلا است مرا روح به پیکر | یک پشه خارست مرا موی با عضا
هوشی اگرم بود جهان برده بغارت | صبرم اگرم دید فلک برده بیغما
فی روی ترا م روی و بهر احت بمیان | پیدا بدو تو ام شاد شود خاطر حاشا
قا قیت آن به که دعا گوید اید ون | تا وصف کرر شود و مع مشی
تا تنگ بود زاویه از بعد مسافت | در زاویه تنگ کند خصم تو ماوی

شکسته خامه آوز گسسته نامه قطا | چو خامه خامه خسرو چو نامه نامه دارا
چو خامه معدن شکر چو نامه مخزن گوهر | چو خامه زینت کشور چو نامه زیور دنیا
گسسته و فر شا پرده خسته خاطر آوز | شکسته رونق از رشک بسته بازوی تا با
ببیع خامه با هر بفرق نامه خا هر | فتاده خسرو قا هر چه پر لو لو لالا
سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لامع | منیع و روشن و رایع رشیق طاهر و شیوا
جمیل و موزون و لایق رزین و مدرات و رائق | گزین و لایح و بارق خزین سخته و دریا
شگرف و منتخب و کاذب سلیس و دلکش صافی | پسندیده و دیده و وافی لبند و رقیق شا بیضا

همال سینه داروِن زبسکه گشته موزون / مثال فکرت اهرون زبسکه روشن خدا
چه نامه قلم و جامه بسیبی خامه و آمه / بطلی و فرد و نامه نغمه فکرت والا
سطور او همه تابان چو دجی عمران / نقوش او همه رخشان چو صد حلقه سینا
همال گلشن فکرت دلال مخزن حکمت / زلال چشمه خبرت سواد دیده بینا
آب چشمه حیوان بتابک کوکب تابان / برنگ گوهر جهان بوی عنبر سارا
بباشد الفقد الوزنه مزنه مهر و مه اختر / خدا روانیهه کوه زکان نه گنج و نه دریا
سپاس خامه خسرو مدیح خامه خسرو / ثنای نامه خسرو نصید فکرت دانا
زنور گنبد گردون زجود اختر دوران / هماره فارغ و سالم وجود حضرت دارا

اگر مشاهده خواهی فروغ یزدان را / بصدر وصل کرمیز اسلما نزا
چراغ دوده خیر البشر که طاعت او / زلوح دهر فرو شسته نقش عصیان را
کلیم وار عیان چون بطور سینه او / چو لرزه وادی ایمن فروغ ایمان را
هر آنکه پنبه بسفت او ردای ورع / یک رو اگر و صد هزار سلمان را
کف کریمش از بس فکنده در یتیم / یتیم ساخته پر در و کان عمان را
هر آن نشاط بود و هر آن محبت او / کز آب چشمه حیوان روان عطشان را
ز خوان فضلش اگر توشه برده عاصی / به خوشه نخرد هشت باغ رضوان را
بنوع انسان انسان بود مباهاتش / کر برابر انواع نوع نوع انسان را
کلام او همه وحی است لاجرم دانا / ز گفت او نکند هیچ فرق قرآن را
ز آب چشمه آتش فروغ حکمت او / فلک بباد فنا داده خاک یونان را
زبان او بسخن جاری است غاره شکاف / که بر دو سنه بس واند پر خود ستان را
نامه اشهد بالله ملک هستی او / بعمر خود نشنیده است نام ایمان را
سپهر کوکبه صدر اتی یا که کوکب تو / شکسته کوکب هفت آسمان کردان را
پی تذکر مدح تو شسته حافظ روح / زلوح حافظه انس نقش نسیان را

بلی

بباغ مجد تو سیسنبریست چرخ کبود / چو افتخار بسیسنبری گلستان را
سپهر رای ترا آفتاب تابان خوانند / چو پیک دیده ستغفار گفت بهتان را
از آن سپس ز در شرم زیب بزم تو ساخت / چو آفتابه زر آفتاب تابان را
ترا ملک هنر شاه دیده و با خود گفت / که آفتابه زره لایق است سلطان را
بود اگر از این ماجرا که اندر شرع / نه زر و سیم نشاید که آب دستان را
ضعیف پیکر تو یک دو شب شب خوانت / کرو نیست توشه هستی فنای امکان را
هر آنکه دید تفت خیره ماند که چه غذاست / که زنده کرد و جهان یک شب شب شوان را
براه یزد چو یعقوب گشته دیده سپید / ز شوق خاک ره ست سرمه سپاهان را
ز نور رای تو کرد م ز آفتاب مرنج / که التهاب تبش حدت زمستان را
زهی احمد مرسل چنین خانه / اگر قرین آمین ساخت فرش خانه را
سه مه فراق تو تیز این زمان ز نال یزد / نموده خان بر اهل یزد خان را
که تا بروز قیامت بزرگ بار خدا / زدی و دریغ ندارد عطا و احسان را
هماره تا که به گیتی بود زکینه سپهر / گواره بر دل دانا روان نادان را

بگرد چون تیره ابری بامداد آن برشمار / جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر ریز گوهر زا
چو چشم اهرمن خیره چهره روی ارغنیان تیره / شدی کیفی همی چیره بنفرش علت سودا
شبه گون چو شب غاسق گرفته چون دل عاشق / باشک دیده وامق برنگ طره عذرا
تنش با قیر آلوده دلش از شیر آموده / برون پر سرمه سوده درون پر لؤلؤ لالا
بدل گلشن بتن زندان گهی گریان گهی خندان / چو در بزم طرب رندان ز سوز نشاط صهبا
چو دودی برهوا رفته چو دلوی است وا شسته / ز ده بس قطره آسفته ز سنگ خیره بر خارا
شده خورشید از افشان بتاری گرم و پنهان / چو ماه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما
و یا در تیره چه بیژن نهفته چهره روشن / و یا روشن گهر بهمن شده در کام اژدرها
لب غنچه رخ لاله برون آورده تبخاله / ز بس باران از آن ژاله [illegible]

ز فیض او دمیده گل شده طرهٔ سنبل — کشیده از طرب بلبل بشاخ سرو گل آوا
عذار گل فرا شیده خط ریحان تراشیده — ز بس الماس پاشیده بباغ از ژاله صبا
از و اطراف طرف بوستان شده کمر بهار بستان — در و در رشک گلزار بستان زمین از لالهٔ حمرا
فکنده بر سمن سایه سمن را داده سرمایه — چمن ز و فرق پیرایه چه رنگین شاهد رعنا
ز نهمش مرغ جان پرور ز شهمش [illegible] — چو او چون اژدها غرد [illegible] چون دل کشته حرا
فروشد هر دم از گردون گه پوشد بر تن ایمون — ز سنبل کسوت اکسون ز لاله خلعت دیبا
فشاند بر چمن ژاله دماند زو دمن لاله — چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما
کنون از فیض او بستان نماید ز گل و ریحان — برنگ چهرهٔ غلمان ببوی طرهٔ حورا
چمن از سرو سیسنبر همال خلخ و کشمر — دمن از لاله و عبهر طراز تبت و یغما
ز بس گلهای گوناگون چمن چون مصحف انگلیون — تو گویا فرش سقلاطون صبا کرده [illegible]
ز بس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ — همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم در سیما
ز بس لاله ز بس نسرین [illegible] چمن مشکین — ز بوی آن ز رنگ این هوا گلشن زمین زیبا
گل از باد وزان لرزان و زان مشک ختن [illegible] — [illegible] شگفت از زان که از عنبر سارا
ز فر لاله و سوسن [illegible] — دمن چون وادی ایمن زمین چون سینهٔ سینا
[illegible] — ز گیسو لاله نعمان ز گیسو نرگس شهلا
تو گوئی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر — چنان در خشک سال اندر بهامون بهر استسقا
[illegible] — ولی ایزد منان علی عالی اعلا
[illegible] — زمین از عزم او ساکن سپهر از عزم او برپا
نهال باغ علیین بهار افزا [illegible] — نسیم روضه [illegible] شمیم [illegible]
سحاب [illegible] — فرو بر چهر او [illegible] از مهر او شیدا
رخش مهری فروزنده لبش یاقوت ارزنده — از آن جان [illegible] نطق [illegible] گویا
ز جودش قطره قلزم ز رایش [illegible] — جنابش قبلهٔ مردم [illegible]
بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او [illegible] — ز جنت حشمتش بویا گران گنبد مینا

ستاره گوی میدانش هلال صید چوگانش — ز نعل سم گرانش غباری توده غبرا
قمر رشکی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش — بشر را مهر و دیدارش نهان چون روح در اعضا
زمین آثاری از خورشش فلک [illegible] از بخشش — اجل در پنجهٔ رزمش [illegible] زدن یارا
خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش — بهر چهر رخشانش فلک [illegible] از حربا
نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر — فروغ دیدهٔ حیدر سرور سینهٔ زهرا
[illegible] — بخوان حشمتش [illegible] بیضا
وجودش [illegible] — عدو [illegible] قدم [illegible]
قضا [illegible] — چو ماهی [illegible] دنیا و ما فیها
زمین [illegible] — و تا چون آسمان پشتش [illegible]
بسائل [illegible] — گر [illegible] نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا
سپهر از مطبخش [illegible] — ز دستش کمترین جودی نسیم [illegible] عقبا
ملک مست جمال او فلک محو کمال او — ز دریا [illegible] نوال او [illegible] خضرا
زمان را عدل او [illegible] جهان را ذات او مفخر — زمان را او زمان پرور جهان را او جهان‌آرا
ز قدر شرع [illegible] — بباغ شوکتش خاری ریاض جنة المأوا
امل را جود او مرتع اجل را قهر او مفزع — فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا
رضای او رضای حق قضای او قضای حق — دلش از ماسوای حق گزیده عزلت عنقا
[illegible] — بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا
رخش پیرایهٔ هستی لبش سرمایهٔ هستی — وجودش دایهٔ هستی چه در مقطع چه در مبدا
ملک را روی دل سویش فلک را قبله ابرویش — بگرد کعبهٔ کویش طواف مسجد الاقصی
جهان را او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر — بامر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا
کند از [illegible] شکر خنده هزاران مرده را زنده — چنان کز مهر رخشنده جهانی پر [illegible]
ردای قدس پوشیده بهجت نفس کوشیده — به بزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا
می از مینای لا خورده سبق از ماسوا برده — و زان پس سر آورده ز جیب جامهٔ الا

زدوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی / چه در در مهر نورانی چو آب و جمله در دریا
زده در دشت لا خورده که لا معبود الا الله / زکاخ نفس جسته ره بخلوتگاه استثنا
شده از بس یاد حق بجز نفی مستغرق / چنان با حق شده ملحق که استثنا بمستثنی
ره و انوار از پرورده مرا بدار زدر پرده / بلی کرد و فرو خورده بنا اهل ازبری کالا
رموز علم ادریسی بود و دقی زهندیسی / چه داند ذوق اهل بیت رموز علم الاسما
زهی یزدان ثنا خوانت و دکیتی خال جهانت / خهی فتراک فرمانت جهان را عروة الوثقی
ستاره منج حرکات زحل هندوی درگاهت / زبیم خشم جانکاهت فلک را رنج استسقا
بسر از لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت / بساط قرب معراجت فسبحان الذی اسری

مهین نوباوه آدم بهین پیرایه عالم / چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی
توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر / توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا
مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور / مجامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا
تو در معموره امکان خداوندی پس از یزدان / چو در رگ خون چو در تن جان روان حکم تو در اشیا
توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر / توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا
تو دانای حقایق را تو بینای دقایق را / تو زیبای شقایق را ز ناف جره صحرا
ترا از ماه تا ماهی زحق پیرایه شاهی / گر افزائی و گر کاهی بنا از کت پروا
زمانرا از تو آرایش زمین را از تو آسایش / روانرا از تو آسایش خرد را از تو استغنا
بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر / نزاده چارکی مادر نبوده هفت کان آبا
زدور عت حلقه گردون تنت شعله کانون / زقدرت نطفه چون زملکت خطوه پیدا
اگر لطف تو ای داور کرد خلعرا یاور / زآه خلق در محشر قیامتها شود برپا
زهی ای نخل باغ دین که اندر فته عقبین / نماید خوشه پروین کم از یک خوشه خرما
در اوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی / کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا
ثنا تخم است و او دهقان ثنا مزرع بگیتی زان / فشاند دانه در میزان که چیند خوشه در جوزا
تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی / بهر حالت که میدانی توئی مهتر توئی مولا

ایضا

گرش خوانی زهی با ذل ورش رانی خهی عادل / گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا
گرش خوانی فغاک الله ورش رانی کفاک الله / بهر صورت جزاک الله که تا بتغی کا ترضی
گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید / نترسد بر بلا گوید ستم را نیا کرم زیبا
الا تا در مه نیسان و مه از گل کل وریحان / بروید سنبل از بستان برآید لاله از صحرا
چو لاله زایرت خرم چو گل با خرمی توام / چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل ساکن اعدا

عید شد ساقی بیاور گردش آور جام را / پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را
سینه سا غرلیس بود ای ترک را روز عید / کو بیا شد هفت سین رندان دردآشام را
خلق او در لب حدیث از جامه نو است و من / از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را
هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا / من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را
هر شبی راحت سیم و دانه گندم بهشت / مایلم من دانه خال تو سیم اندام را
سیر بر خوانت مردم را و من از عمر سیر / چو دلارامی که برده از دلم آرام را
پسته و بادام نقل روز نوروزت و من / بی لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را
عود اندر عید می سوزند و من نالان چو عود / بی تو ای کز خال هندو زنده اسلام را
یکدگر را خلق می بوسند و من زین غم هلاک / کز تو بوسه و گر ی آن شوخ شیرین کام را
سر گر بر دستار خوان خلق چون سر گرت / می کشند بر بار ترش یکسر رخ گلفام را
خلق را در سال روزی عید و من از مهر شاه / عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را
لاجرم این عید خاص من که با او باده دار / گرد فرش بشکند بازار عید عام را
آسمان دین و دولت کز بلا تشکل تیغ / گاه کین بر هیبت جوز اکند بهرام را
با کمند ار حرم بر آید از زمین و آسمان / هر زمان کام صولت بکشند صمصام را
خصم کافر ار زوی باور ندارد دشمنی / اقتضای همت آخر ملت اسلام را
در دل او نیست کین دشمنان آری بطبع / آدمی در دل نگیرد کینه انعام را
کاش میش از انتقاد نطفه اعدای او / ایزد اندر ناز بزدان سوختی ارحام را

هر که او بی کینه جوید عقل گوید کین سفیه   کین بنا خارندی ار آگه بدی انجام را
خصم کم بر بزو ز سهمش آب می‌آرد اشکوس   چون کشد گرز گران ول کبید ام را
بدر دنیا صدر دین ای کاندر ایوان مکنت   گفت جان بخشت مصور معنی الهام را
با تو هر کس کین سگالد نیست یارا زهره او   تا خورد زارد کوار و کردن فرغام را
جاودان مانی و خوانی هر صباح روز عید   عید شد ساقی بیاور گردش آور جام را

گر تاج زر نهند ازین پس بسر مرا   بر در که امیر نبینی دگر مرا
او باز تیز چنگ و من صعوه ضعیف   روزی بهم فرو شکند بال و پر مرا
او آفتاب روشن و من ذره نحیف   بی نور او ز وجود نباشد اثر مرا
او گنج شایگان و منم آنکه گنج اوست   بر گنج باز دیده حسرت نگر مرا
بی اژدها چگونه بود گنج لاجرم   از بیم جان بگنج نباید گذر مرا
عزت چه در قناعت و ذلت چه در طمع   باید قناعت از همه کس بیشتر مرا
من آن همای اوج کمالم که بدام   سیمرغ وار قاف قناعت مقر مرا
یارب چه دردی داده که باید به پیش خلق   موسیچه وار این همه دم لابه گر مرا
هر روز در روزیم چو به روزی آفرین   باید غذا ز بهر چه لخت جگر مرا
بگذشت صیت فضل و کمالم ز بر و بحر   با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا
نبود مرا بغیر لب خشک و چشم تر   ما را همین نصیب شد از خشک و تر مرا
قدر مرا قضا و قدر کرده اند پست   تقریع کی سزد به قضا و قدر مرا
نخل امید من بمثل شاخ بید بود   ورنه چرا نداد بگیتی ثمر مرا
فور تیشه اشمن تیشه توبیخ بر کنم   اکنون که گنج فضل نبخشود بر مرا
نطقم چو نیشکر شکر انگیز هست لیک   جز زهر غصه بهری از آن نیشکر مرا
از نوک کلک سلک گهر آورم ولیک   شبه شبه نماید سلک گهر مرا
شعرم بنظم بود طرز دیا زنغم   اکنون بکام گشته طرز دو تر مرا

از صد هزار غصه یکی آنکه گفت   خوانی که بهشتی لحنی مجر مرا
خواند مرا امیر امیران بجانب خویش   تا خوانده با سپاسش بر اندرون مرا
فراش آستانش افشانده آستین   است آستین ازین رو بر چشم تر مرا
منت خدای عز و جل را که داوری   فراش از بهشتی من فخر مرا
زان صد هزار زخم که بر من زد آسمان   اکنون یکی گذشت چنان کارگر مرا
مرهم نهاد زخم زبانش بیک سخن   بر زخمها که بود بدل بیشمر مرا
فردا درست گفت ولیکن درست گفت   زان رو که کرد قولش درای اثر مرا
روی زمین فراخ چو پرواگه درست   پای سفر شکسته که در حضر مرا
سنگ حرمتی من و طریق حجاز باز   وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا
عوری لباس و سهری ما چوع قوت   تسلیم همعنان و رضا همسفر مرا
گر خارهای راه سر نیشتر باشد   پا پیش و داده است خدا ره سپر مرا
باشد اگر به هر قدمی صد هزار دزد   جز بی زمین نه دزد دگر مرا
ما هم چرا ابخار رسم چون بود دران   نیابت دفاک و نیا شتر کارد هر مرا
یک قطره پیش نیست سقر ازین تند لیک   ابدون هزار قطعه حضر از سقر مرا
زین پس چو بحر عادت سفر کنم   سرمایه فضل ایزد کالا هنر مرا
دیدی دو سال چشم در ملک خاوران   منی دو سال دیگر در باختر مرا
خورشید چون بشرق و غرب سفر کنم   تا زان سفر فزوده شود فال فخر مرا
چون نقده دلم گشاید بملک فارس   باید کشید رخت سوی کاشغر مرا
صد خار زار چو نیست یک غار نمی نهند   آنخانه به فرد و گر آید بسر مرا
از روز و شب و کرم بهر روشنی   باید کشید منت شمس و قمر مرا
جایی که نور پرتو خورشید مهر دران   بر فرق می‌نماید شام و سحر مرا
عمر گرامیم بسر آید چو روزگار   گو تیره روزگار در آید بسر مرا
نه پیش ازین کمالم و نه بیش ازین جلال   نه هیچ او قبیله درخت و بسر مرا

گر بنده بنده پیکرم ازهم جدا کنند — اندوه او نبرد از دل بدر مرا
احسان او چو خون بعروقم کند جای — خونی که بیشتر شود از نیشتر مرا
مهر چو کس نگارش پس راهی بت کرد — وز آن دو سرنوشت هزاران خطر مرا
نگذاشت مهرشان که گم زو بهیچ سوی — تا ماند لجه اندوه جان در به در مرا
ادل جناب معتمد الدوله کاسمان گشت — در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا
چو یم خدایگان اسد الله خان باد — کز پاس مهر او نه دود شیر نر مرا
زین پیش چشم لطف و عطاهم از آن رفت — چون نیست قابلیت ازین بیشتر مرا
هم نیست روی گفتم باز و افر بستن — کو بحر بیکران و شمار دسم مرا
آوخ که جنس فضل کساد است و زر نبود — نقد سخن رواج ترا زنسیم و زر مرا
شکر خدا و نعمت بسیم کنم از آنکه — افزاید آن به نعمت و این بر خطر مرا
من پادشاه ملک بیانم از آن بود — زالفاظ گونه گونه حشر در حشر مرا
از صد هزار تیغ فزونست در کمر — طومار شکوهای چنین در کمر مرا

آنچه من چنینم به بیداری نه بینه کس به خواب — زانکه در یک حال هم در راحتم هم در عذاب
گاه گریم چون مراجی گاه خندم چون نقطع — گاه نالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب
بر بحال من نگه یکسر بچشم اعتبار — آشوی اگر که خندان خنده عارض [illegible]
گریم و در گریم من خنده بایقیعان — خندم و بر خنده من گریه‌ها [illegible]
زانتهی گریم که جان از کام من [illegible] — ز انتهی خندم که دل بر کام [illegible]
موکب عباس شاه شهر پری از خاور — شد مهر شهریاری فرزند او [illegible]
آن سپهر مجد و شوکت را هماهون شهریار — این سپهر [illegible] و حشمت را فروزان آفتاب
هر مرا از طلعت آنشاه در دل خرمی — هر مرا از حشمت آنشاه در جان [illegible]
آن پدر از سهم تیرش تیر بدکیشان [illegible] — این پسر از بیم تیغش شاهان در عذاب
آن پدر جمشید بخت و این پسر خورشید [illegible] — آن پدر کامران [illegible] این پسر کامران [illegible]

آنکه

آن پدر با کوکبش فتح و سعادت همعنان — این پسر با کوکبش فر و جلالت همرکاب
آن ولیعهد شهنشاه این ولیعهد پدر — آن چو گل زاد از گلستان این ز گل همچون گلاب
چون پدر اینک کیستی ملک بخش و ملک گیر — چون پدر اکنون کیهان رنج بیند گنج یاب
زر فشاند سر ستاند بر نماید بر خورد — رنج بیند پیشتر تا گنج یابد بی حساب
در گه کوشش هر ثریت ارزنده پوشد هر زر — در گه بخشش بساط از سخن گوید سحاب
قدر او کوهیست کورا کهکشانستی کمر — جود او بحریست کو را آسمانستی حباب
سر خنگش سر گردون نه‌هی ماند گران — روز کین در عرصه گیتی در افتد انقلاب
جود او بارنده ابر و خشم او درنده ببر — خنگ او غران هژبر و تیر او پران عقاب
گر نسیم خلق او بر کام ضیغم بگذرد — نشنوی از کام ضیغم جز شمیم مشک ناب
طفل را با سطوت او برنج ایام شیب — پیر را با رافت او عیش هنگام شباب
آسمان فخر الفحل سمند او بلال — تو فردوس ملک گرد سپاه او نقاب
لطف او از واوی لطفا بر نباید سخن — قهر او از چشمه کوثر برانگیزد سراب
لب به بندد ار سخن سحبان چو او گوید سخن — کانچه او گوید خطاهست آنچه او گوید صواب
سجده وار ونه را ابر کعبه بر بندد کسی — گشن نباشد که گاهی از رتبه ام الکتاب
روز هیجا گر نسیر توسن گردان شود — گرد ره گردون گرانتر از نو عاطی سنجاب
دشت کین از جوشش جیش جلیش گران شود — تنگ چون چشم خروس و تیره چون پر غراب
خارهها او فشان کرده مهیای طغان — سنگها موم چون حسام آید برای ضراب
تیغ گرد و گرد می کشن ز هر صف گردوم نیش — زخم آید افعی کشن هم صد افعی بتاب
کف به خضر از بانک کا ودم و در از لعاش — توده خبر از گرد باد و در احتجاب
تن جدا از زره درع خوبان دست مظلوم علاج — سر تهی از مغز خوبان جام سکین بر سر آب
چون تو از کمن برون رانی نوزم زرم خصم — باتنی چون آسمان و بارجی چون آفتاب
بر یکی توسن عیان بینند صد اسفندیار — در یکی جوشن نهان بینند صد افراسیاب
خون فشان گردد چنان تیغت که گر بار ز خشم — خاک را کاوی نیابی هیچ جز نعش ناب

خنجرت چون لوکوسان در شبستان ظفر ... هر نفس آذین کند از خون بدخواهان خضاب

گر همه البرز کوه از آتش شمشیر تو ... پیکرش گرگردسان فانی شود از التهاب

خسروا طبع کریمت کوه را ماند از آنک ... هر سوالی را دهد از لطف پاسخ جواب

با سحاب همتت چون شود صحرای خشک ... با شرار خنجرت اموون شود دریای آب

تا بپا سایه زمین مانند حرفت از درنگ ... تا بپا رایه فلک مانند عزمت از شتاب

هر سستی کو در خلافت پای بر جا چو ستون ... همچو میخ خرگهش اندر گلو بادا طناب

ای قلاع کفر را با هم مصاحب ... که تیغ خسرو و گه کلک صاحب

گهی خرمن ظلم را برق خاطف ... گهی کشته عدل را مزن سحاب

گهی ضبط ملک عجم را مراول ... گهی ربط دین عرب را مواظب

گهی ماشطه چهر ملک از مساعی ... گهی واسطه رزق خلق از مواهب

گهی حل عقد اجل را مسارس ... گهی رتق و فتق امل را مراقب

گهی زاهن و خود آهن دلانرا ... چو آهن ربا روز پیکار جاذب

گهی ملک اجلال را جم عادل ... گهی فلک اقبال را ایم واهب

گهی ابر باذل گهی بحر باذل ... گهی غیث وابل گهی لیث غاضب

گهی رافع فاقه از کف کافی ... گهی دافع فتنه از سهم صایب

هر آنچه این کند با مخالف ز خامه ... هر آنچ آن کند با معاند ز قاضب

نه با کله ذوبان کند از برا تن ... نه با صعوه عقبان کند از مخالب

گهی رایت مجد را چیست رافع ... گهی آیت مجد را کیست ناصب

گهی با خطابش ثعالب ضیاغم ... گهی با عتابش ضیاغم ثعالب

دو گوهیت قاآنیا اندو دمی ... گهی گر که نبود دو دمی مناسب

زهی زاهر از صهبای قبولت ... چو صهبای عیسی صاحب مناقب

ز تاثیر تریاق لطفت عجب نی ... که جدوار روید ز نیش عقارب

بلاغت

بلاغت ز آمدنش اهل حاجت ... نه چندی کسی چین در ابروی حاجب

شکال از قبولت بهر باس چهره ... حمام از خطابت بسیمرغ غالب

پلنگان بصحرا نهنگان بدریا ... ز خشم تو خایف ز قهر تو هایب

تو گوهر و هر کو خط ترسا ... بسوزاند قلبش چو قندیل راهب

بتن بازماند ز انفاس عیسی ... روانی که از رحمتت گشت تایب

زکوة داده کلک جهانرا ... نظامی که شاهان دهند از کتایب

ببر رفته سقف سرای جلالت ... فلک چیست وانی نسیج العناکب

کی آنچه با نامه در معارک ... کی آنچه با خامه در مآرب

ز ترکان توران کنند از غنایم ... ز کردان ایران کنند از رغایب

به تعجیل مضراب در چنگ چنگی ... بجنبد قلم گر بدست محاسب

محاسب ز گفتن همه اهل گیتی ... نه یک روز تا روز محشر مواظب

مداد آنچه نقش نوشتن پذیرد ... اگر باد جاری اگر طین لازب

قلم هر چه در دست بتوان گرفتن ... ورق هر چه بهر نوشتن مناسب

بدیوان فضلت شمارند کردن ... نه حصر مآثر نه عد مناقب

زهی امر و نهی ترا در ممالک ... نفاذی که ارواح را در قوالب

درین مرکز باشد عمل یار سال ... گهی لف شارد گهی قص شارب

ز اندیشه صوم و تشویش شرها ... کر دهی زمی پر می از توبه تائب

چنان سرو گیتی که با سیف قاطع ... نگردد ز مرکب جدا پای راکب

چو موی که در می فتد جرعه کش را ... به خونین سرشک اندرون چشم تایب

گران گشته با باده صاف ساغر ... بر انسان که سجاده فرخنده طالب

چنان لعل لب بر بخندد صواعق ... چنان چشم عاشق بگرید سحائب

کند ابرها ظل ز تقطیر ژاله ... زمین را چو گردون پر از انجم ثاقب

همی مردم از برف زال زمانه ... بعارض پریشان کند شعر شایب

مرا است سیمسای که بر من — بود مهر آن ماه چون روزه واجب
دو چشمش بتالا دو جادو ذی بس — دو زلفش تباری و رهبند ثاقب
بالای فرامد فرالی غزل فران — بمیدان شتابد پلنگی مغاضب
عذار فروزانش در فرع قاحم — سهیل یمانیست در لیل صایب
به خون تن من خضیبش انامل — به دود دل من وسیمش حواجب
غزلخوان غزالیست گرگرگ غمزه — کند صید فرتان هزبر محارب
مرا چون پری از چو دیوانه سازد — چو گردد بدیدارم از دیده غایب
پرندوش چو چهره اختر ازا — برون ریخت از حقه چرخ ملاعب
چو از قیر داروی چرخ سنگ ریزه — ز چرخ معلق عیانش کواکب
فروزنده دری در آن لیل الیل — چو آویزه در زجعد کواعب
در آمد ز در آنکه مهر چهر م — پراکنده بر ماه مشک از دو جانب
غزلان و سرمست و مخمور و خنود — شکسته کله تاب داده ذوایب
چو بنشست برخواستم از سر جان — سرودم که ای جان تو وصل نورا نقب
در اینماه و این فصل و این وقت و این شب — من و وصل تو زه زه از این عجایب
فوالله ما کان من قبل هذا — فوادی خبیر بتلک الغرائب
لقد اسعف الدهر کل المقاصد — لقد انجح الجد جل المطالب
الملت بنا نعمة الله بالحق — و تمت و نمت علینا الرغائب
من الله الت الینا الموائد — ملی کو توالت علینا المواهب
تو گویی من نج نج ای نجم مقبل — من و روی تو خه خه ای مهر طالب
شب و آفتاب آنکه گویی مسکین — بیابان و آب آنکه کام لاپ
ز رویت چو روز است و شن کداب — پس از صبح صادق دم صبح کاذب
مراد من ایدون چه باشد مرادت — بگو ای مراد ترا صبح طالب
بگفتا یکی چامه خواهم ملفق — بوصف زمستان و تعریف صاحب

برسم شد آن شوشتری جامه جنبان — چو در روست بربط نوازان مضارب
بابداو آمد بنامه ز خامه — رقم کردم این چامه نغز آب
همی بارد از ابر بارنده راعب — چو از روت دستور واهب مواهب
هوا سرد شد چون دل خصم جاهش — که در گرم دو تیغ غامد و ناخب
خنک گشت عالم چو چشم غلیلش — که گلشن بروبا دنار نوائب
چو جان بداندیش او در معارک — تن چنولایان نوان در مصائب
چو خون دل از دیده بدسگالش — همی آب باران روان از مشاعب
چو دندان رنیا و شاقان بریمش — شب و روز باران گرگ از سحائب
الا تا که هر ساله آید زمستان — زمستان بر بزمش طلا باد نائب

ای ترا در چهره آب و وی ترا در طره تاب — در دلم زان آب و تاب و بر رخم زین تاب آب
هست در چشم عیان و هست در جسم نهان — هرچه در روی تو آب و هرچه در موی تو تاب
آب و تاب رودی و موت برده آب و تاب من — آن ز رویم برده آب و وین ز جانم برده تاب
روشنائی مو نتابی بر خلاف رای من — چند گویم چند مویم موی تابد روی تاب
آه چند از حرقت فرقت بسوزیم چون عجم — تا کی از کلفت الفت بنالم چون رباب
چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل — چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب
چون بیت تا گویمت در پرده صد راز و نیاز — خوانیم تا رانیم از در بصد ناز و عتاب
با رقیبستی حبیب و با حبیبستی رقیب — آنت تلخ بس عجیب و آنت رنگین بس عجاب
با چو من پیری تو برنائی چو برنائی بلی — بس عجب نبود که برنا نیز باهم شیخ و شاب
چون جهان جنگ جو باشد جوان نیکخو — لیکن آن از تیر و این از تیر دار و احتساب
تو جوانی با توان و من توانی با توان — کی توانی کرد از وصل جوانی کامیاب
گر ز خود رائی خودآرائی که من بخود شوم — نیست محتاج خودآرائی عذار آفتاب
بسکه لاغر ز اشتیاقم ز بس اشک از فراق — پی خلیلم چون خلال پی حلیم چون حباب

میتوانی اشک روان بارم بر یغ اشک روان / انچنان اشکی که رنگ از روی بر لعل مذاب
جاده خورشید و ماهم از تو ای گنج شکیب / یک شبیه هستی که گرد و تشنه بر اب سراب
سیم در سنگست و سنگ اینک ترا در سیم بر / مشک در چینست و چین اینک ترا در مشکناب
در میان لعل خندان در دندانت نهان / چون در درون حقه یاقوت لولوی خوشاب
ساعدت چون اشک من سیمی ملمع هر یک خضیب / آن ز خون پیکان این ز خون دل خضاب
تا مرا زلفت و لیلی ره شد اندر راه عشق / هر زمان با خویشتن گویم از آن کافر اب
بر میان سوز و زر آتش و ان چه سحر است ای نکو / بر عذار اتشین بر پرنیان بستی نقاب
چون بر همی چشم گریانم بپوشی رخ بلی / از نظر پنهان شود خورشید چون گرید سحاب
قامتت را سرو نازار راستی قائم مقام / طلعتت را ماه بدر اندر روشنی نایب مناب
عشق رویت کربلای دل بدان اقتم بلا / مهر رویت کر عذاب جان بجان خواهم عذاب
بیتو گر زین بعد همچون رعد نالم دور نیست / وعده همچون رعد ناله خو نشود دور از رباب
گر دهانت نیست پس ممکن از چه باشد پی نشان / گر دهانت نیست اکسیر از چه باشد در یاب
هم ز سیم غبغبت بدل باری مرا چون کوه قاف / هم ز اکسیرت بر یغ اشکی مرا چون سیم ناب
ترک من کن ترک من ترسم که خشم آرد امیر / گر ببیند چشمت ازمی چو دندان دشمن خراب
اعتماد دولت و دین کاقتدا اندر زر و زمین / ور سپاه هفت کشور از نهیب او بتاب
فارس خشم جلالت حارس اقلیم فارس / گر ز نف تیغش بحر اندر شود ماهی کباب
پیش جودش بحر جوی و نزد حلمش کوه کاه / پیش عزمش باد و خاک و نزد قهرش نار آب
رمح او شیر فلک را دل بدرد از طعان / تیغ او کار زمین بر تن بکافد از ضراب
قدر او بدریست کز راسد ره آمد آسمان / تیغ او میغیست کز را افشا آمد فتح باب
معشر او محشری کش خنجر سوزان جحیم / در که او حوض کوثر کش کنند گردون قباب
فوج او مرجی بود کورا قدر باشد محیط / خیل او سیلی بود کورا ظفر باشد ناب
جود او رودیست کورا چرخ گردون آب / تیر او شیریست کورا ... دونت قاب
چهر او مهریست کز روی ماه اندر تب / قهر او زهریست کز دیم اندر پیچ و تاب

عصر او عصریست در روی فخر یک کشور نیاز / عهد او عهدیست در روی رفته یکعالم خراب
دفتر پیشینیان را سوخت باید فرد فرد / داستان باستان را شست باید باب باب
فی ثنای او سقیم است آنچه در عالم رقم / فی سپاس او عقیم است آنچه در گیتی کتاب
گر نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد / در روان اژدها نوشین روان گردد لعاب
دست او بارنده ابر و تیغ او تابنده برق / کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب
هیبت خلق او نه گر روی خصم را باشد نفوذ / در جعبه انفرت جان خیز دار بوی کلاب
یک سوار از لشکر او خصم یک کشور سپاه / یک پلنگ از کوه بر برگ یک اقلیم ...
غم فزاید بار خشمش چون ورم اندر هرم / غم زدا آید بوی لطفش چون شراب اندر شباب
صولتش گوشنده ... / پیش این گردون حباب ... گرداب
از کمال عدل او ترسم از این پس گوسفند / آنچنان از ذئب خود کارد چو شیون بر ذئاب
هر که گردد تشنه آبش چاره ... / تیغ او آبست چون ره چاره جو تشنه شتاب
با سپاه او روان نصرت عنان اندر عنان / با سمند او دوان دولت رکاب اندر رکاب
غزو اقبال و سلح فتنه از نوبت کو / همچو ماه نو بر آرد تیغ خونریز از قراب
ایکه چرخ از صولت قهر تو دارد ارتعاش / ایکه دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب
خصم را هیبت از خشم تو گردد منقلب / کرده در راهت اشیاء حالت انقلاب
التهاب تشنه را گرنه آب آمد علاج / وین سخن نزد یک دانشمند دور است از صواب
زانکه تیغت تشنه خون چون شود آتش ... / آب مفزاید ورا از دادن آب التهاب
داد نبخشاد او باشد سؤالی مر مرا / هم بشرط آنکه مهلت می نگویی در جواب
مرترا امروز همچون من هزاران چاکر است / هر یکی در دفتر آفاق فردی انتخاب
هر یکی را مرد اثنی پای مرد امتحان / هر یکی را انجها پیداست بر بیخ اکتساب
هر یکی را همچو افلاس من ... / همت و دولت بی شمار ...
هر یکی را بندگان با صولت اسفندیار / هر یکی را بردگان با دولت افراسیاب
هر یکی را صد عیال حور منظر در حریم / هر یکی را صد غلام ماه پیکر در جناب

هر یکی را قصرها هر یک بخت آسمان
هر یکی را کاخها هر یک بطلعت آفتاب

قصرشان چون قصر قیصر مملو از رومی لبوس
کاخشان چون کاخ خاقان محشو از چینی ثیاب

من همانا قائل صدقست بودم در زمین
هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب

هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر و جاه
هم مرا بودی چو دیگر بندگانت فر و تاب

نه چو من کمتر ثناخوانت از ایشان در حضور
نه چو من یک کس دعاگویت از ایشان در غیاب

هم تو خود دانی که گر شمشیر رانندم بفرق
در خلوص صدق من نبود مجال ارتیاب

شعر من شعر است و نثرم نثر گو منکرت
گر نکو بینی که تا پیدا شود قشر از لباب

با چنان نثری مرا نبود نثاری از نهان
با چنین شعری مرا نبود شعیری در جراب

گر سخن گوید کسی کو معجز است و سحر ورزی
الله اینک معجز اینک سحر و [illegible]

نبود شاعر هر آنکو می بیافد یکدو شعر
نبود بو نصر هر کو را وطن شد فاریاب

نبود پیل دمان هر کس بود خرطوم دار
نبود شیر ژیان هر کش بود چنگال و ناب

هم بجز خرطوم پیلان را ببایید زور و هنگ
هم بجز چنگال شیران را ببایید توش و تاب

پشه را خرطوم و از پیل دمان در احتراز
گربه را چنگال و از شیر ژیان در اجتناب

مرد و آب و آدمی را لیس باطن فرقهاست
گر بظاهر هر دو آدم جسم و جان دارند و آب

چو شنوی باده که داند شعر خوب از شعر زشت
فقر باید تا شناسد جلوه آب از سراب

این من و این گو می و این هم کلام اهل انصاف
هر که میگوید جز اینم گو گران سازد رکاب

با چنین شوقی مرا نبود هوای شاعری
در چنین شهری روا نبود بدین فن ارتکاب

گر نبودی شعر و شاعر می نخواندی کس مرا
شاهد نظمم بماندی در نقاب احتجاب

آه از آن شوری که شاعر را سر از روی [illegible]
آری از آن ناخلف کامد بلای ناب

هر که آمد یک دو روز و کرد تحسین او روی
یافت ملجا پایه زین آستان مستطاب

غیر من کم بخت در خواب [illegible]
کاینچنین در خواب خواهد برد تا یوم الحساب

از سخن گر نازش من جانک بر فرق سخن
خشک به آن الکه گور است تا نازش از سحاب

هست الطاف قوام نازش من الطاف که
تا کجا دوران منت کرد و نراندازم نقاب

موزنی

تنگم از ظرفیت گردون طرازم داد و دون
خس برون افتد چو آید قلزم اندر اضطراب

تنگدل گشتم بسی زین شکوه سر زد از لبم
جام می چون شد لبالب ریزدش از لب شراب

خون کند تیغ هر کرا زخمی است پنهان در درون
گرد فقر و از زمین چون خانه گردد خراب

فارس قدر من نداند زانکه من رادم در آن
در صدف فرقی ندارد با شبه در خوشاب

خود بیا انصاف ده با قدردانی همچو تو
بایدا میان قدر چون من گشته [illegible]

خانه من چشم مور و خدمت من شاعری
ذلت من با درنگ و عزت من با شتاب

هر کرا در کوی من افتد پس از عمری گذر
همچو عمر رفته اش نبود بسوی من ایاب

روز فرشش من زمین و نزل خوانم خون دل
شب درو اجرام آسمان و شمع بزم ماهتاب

غیر آب جاری اندر خانه من هیچ نیست
در نبودی آب بودی اشک من جاری چو آب

پشت تن ماهی صفت خوشدل اگر بنشینم و
آب نان باشد طعام و آب نان باشد شراب

تا بدولت خیمه یارد در قفس کم زغ و نیس
چیست تن در یک قفس رنج چون جان از عذاب

خدمتی جز شعر فرما مرا کین روزگار
شاعری مکنیت کش نتوان شنود از هیچ باب

از طریق لفظ و معنیش از این گیرد فوت
شاعران را بهبود آن از طریق اکتساب

آن کشد خواری که از مردم ستاند جایزه
وین ستاره جزیه تا جاز را ماند از غذاب

ملکها گیری به یک گفتار چون دیگر برا
هم بیک گفتار سازی کامروا و کامیاب

من نیم دریا و کان تا باشم از جودت بریگ
من نیم خورشید و مه تا باشم از جودت بتاب

شکوه از بخت زبون فاش نیاد دیگر بس است
شکر بر دانم که هستی مدح گوی بو تراب

آنکه با مهرش ثواب است آنچه در عالم گناه
آنکه با کینش گناهست آنچه در گیتی ثواب

دیو خاطی او ولی خاندان او معیب
چرخ نیلی در عزای دودمان او مصاب

هر دو عالم از زکوة بخشش او یک نصیب
گرچه بال او نشد مرکز بدین رای صواب

عفو او در روز محشر هفت دوزخ را [illegible]
خشم او در وقت کیفر هست سوزش را جواب

مهر او دیگر شفاعت کرد او نور عیون
مهر او داغ جباه و حکم او طوق رقاب

مؤمن صدیق با مهرش نیاندازد عمل
کافر زندیق با مهرش نیاندازد عقاب

بخت او تختیست کو را عرش زیر فرش | چراو مهریست کو را نور ایمانست تاب
گر نخوانی نباشد داغ مهرش بر جبین | از نشیمه ام پویه وار گون زی پشت باب
طاعت میکال با مهرش نخشه سودمند | دعوت هر شیل با عونش گردد مستجاب
تا قدومش گشت زیب فرش خاک از عرش پاک | قدسیان زاد کر لیت یا لیتنی کنت تراب
گر توانائی شکر از غم مجوز تا آبنا | قند بود و شد کمر راست قدری ناصواب
تا بنالد از وصول است طالب چون نهال | تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب
هر که یار او ببالد چون نهال از باغ | هر که خصم او بنالد چون رباب اندر کباب

بر دلم صد هزار نیشتر است | بلکه از صد هزار بیشتر است
شرح یک یک از آن درد دلم | موجب صد هزار دردسر است
پیکرم آنچنان شده است ضعیف | که نهان همچو روح از نظر است
زین سبب در کمر ز غایت ضعف | خشک چوبی بجای پویه در است
لاجرم گاه پویه پندارند | که عصائی بچهره سپر است
گر هلال اینچنین ضعیف شود | عاطل از سیر و جنبش و اثر است
کعبه گر بپسند اینچنین آسیب | لرزه تا بحشر در کمر است
پیش آب دو چشم خونبارم | قلزم اندر شماره شمر است
قامتم خم شده است همچو کمان | لیک در پیش تیر غم سپر است
تن افسرده ام ز غایت ضعف | چون یکی چوب خشک بی ثمر است
موی از تاب و تب بر اندامم | تیر از پیش و ناخج و تیر است
در و بام سرایم از شیشه | راست همچون دکان شیشه گر است
همه لبریز از آن قبیل عرق | کش بجام مزاج سرو تر است
آه از آن شیشه گر کرچون گردم | ها آتش دل شکاف در هره در است
لاطی است کاب شهوت او | ر آتش تیغ و دافع خطر است

والسلام

پرستانم زننده دست بدست | که فلان ایدز نعم محتضر است
آنچنان لاغرم که پنداری | پوستم زیر و استخوان زبر است
لاجرم هر که مر مرا بیند | داندش گو که این چه جانور است
چاره من زین یونان هست | بسکه در روی حکیم و چاره گر است
وهم از حرارت صفرا | از عفونت چو کام شیر تر است
لرز لرزان تنم ز شدت رنج | چون دل خصم صدر نامور است
آنکه رایش به فلک است | آنکه قدرتش بر پای قدر است
آنکه از مهر و کین او زاید | هر چه اندر زمانه خیر و شر است
جنبش خامه اش چو گردش چرخ | پای مرد صدور نفع و ضر است
لیک سیرش خلاف سیر سپهر | دوست سو نفع و خصم را ضرر است
طبع او بحر و گفت او گوهر | دست او ابر و جود او مطر است
آنچه آثار خلق نیک و داد است | از قیاس و گمان و وهم بر است
ملکی هست در لباس بشر | کین خلایق نه لایق بشر است
گر نه از خود بری فروغ قمر | کمشی کو برای دو رو قمر است
رای او نیست آفتاب سپهر | لیک چون آفتاب مشتهر است
خامه او چو خاتم خسرو عصر | او رفیق دو دایه ظفر است
با قتالش که هست اینه مرگ | خون و جان جهانیان هدر است
هست رستش بگاه جود و کرم | غارت گنج و آفت گهر است
چو نقول ار سیده از صبا و | حزم او پیش بین و پس نگر است
لطف او روح بخش و روح افزا | قهر او جان ستان و جان شکر است
ای بهشت جهانیان که جحیم | ز آتش سطوت تو کیفر است
هر سخن کز لبت برون آید | خوشتر از آب چشمه خضر است
جامه شوکت و جلالت را | و چه نه سپهر آستر است

دوشش ز در کام دشمنت نیش است / زهر در جام دوستت شکر است

صاحبا بنده تو قاآنی / که خداوند دانش و هنر است

گله‌ها دارد از تغافل تو / لیک دلش از زبانش نحر است

هیچ گفتی که بنده چاکر من / مدتی شد که غایب از نظر است

هیچ گفتی که در کدام محل / کنج این سراچه اش مقر است

جد پاک تو مصطفی که بقدر / ذاتش از هر که جز خدا برتر است

بهر امی فلان یهود شکافت / دیده چون خسته جان و خون جگر است

زاد کاتر اگر که در گیتی / شیوه جد و عادت پدر است

دوش گفتم که پا کشم چندی / ز آستانت که بر سپهر سر است

باز گفتم که بنده در همه حال / از تولای خواجه ناگزیر است

سایه از پرتوی گریزش نیست / هر کجا آفتاب در گذر است

زیر و زبر زیر فرمانت / تا زمین زیر و آسمان زبر است

گاه طرب و روز می و فصل بهار است / جان خرم و دل فارغ و شاه به کنار است

باد سحر از آتش گل مجمره سوز است / خاک چمن از آب روان آینه دار است

تا می نگری کوکبه سوری و سرو است / تا می شنوی زمزمه بلبل و سار است

سوری بچه ماند بیکی حقه یاقوت / کان حقه یاقوت پر از مشک تتار است

نسرین بچه ماند بیکی بیضه الماس / کان بیضه الماس پر از عود قمار است

مانا ز سفر تازه رسیده است بنفشه / کش بر خط مشکین اثر گرد و غبار است

از لاله چمن مرتع ترکان خجند است / در سبزه دمن چو خط خوبان تتار است

در پهلوی گل خار نگه کن که چه ماند / مانند رقیبی که هم آغوش نگار است

نیلوفر مست است که از می لاله / کاشان خزان چون صنمی باده گسار است

نی نی چو یکی بختی مست است ز سرانگ / بینش چو نخیی که به بینیش مهار است

دعن

رافت که از سبزه همی زمرد خیز است / یافت که از لاله همه مرجان ریز است

نرگس بچه ماند بیکی کفه الماس / کان کفه الماس پر از زر عیار است

یا حقه از کاه ربا بر طبق سیم / یا ساغر سیماب پر از زر عقار است

یا نی ید بیضای کلیم است بنفشه / از باره زربفت هیونا عیار است

بط بچه سیلی است به خون برزده خرطوم / با شاخ بقم رسته ز پیشانی مار است

ای ترک بیا تا که ببوسم که ببوزم / فکر دل عاشق همه بوسیدن یار است

برخیز و بده باده نه ایام گریز است / بنشین و بده بوسه نه هنگام فرار است

می ده که بنوشیم و بکوشیم و بکوشیم / کانجا که بت ساده بط باده نگار است

ای می گلرنگ بت سنگ دل و دف و چنگ / ارکان بهار است و ازین چار دی و بهار است

زین چار مگر چاره نمائیم غما را / کان دل رهد از غم که بدین چار دچار است

پار از تو بیک بوسه دلم کرد قناعت / امسال نه قانع بهزار و دو هزار است

از غایت لطف ار دو هم بوسه بشمار / کان غایت لطف است که بیرون ز شمار است

ور منع کنندت که بده بوسه نه بر شوب / کین سنت عید است و ز اسلام شعار است

گر سنت پارینه بجز بوسه نه هیچ / امسال همه قاعده بوس و کنار است

هر چند که بدعت بود این قاعده لیکن / این بدعت امسال به از سنت پار است

ای ماه که بالای تو برقع بگشاید / هر ماه به برقع که بپوشاد حصار است

زلفین ترا دوش همه تاب و شکنج است / چشمین ترا گوش همه خواب و خمار است

گر باده دهی زود که اندوه کمین است / ور بوسه دهی گرم که عشرت بگذار است

بوسی چو رسانم بخشش تعجیل / کز وصل تو واجب ترم امید کنار است

یک مشکی پیش قبال نخم نیست / فردا همه هنگامه عید و صف بار است

مدح ملک و تهنیت عید ضرور است / کین هر دو ثنا را سبب رفع قرار است

مشکل که مرا کام دهد دیگر بخت / زیرا که جهان زانک حال مدار است

هی نی که بهاران سپس فصل خزان است / هی نی که خزان سپس ماه بهار است

فرداست که از پشت کشف تیره برآید | اندیشه که امروز پر از نقش و نگار است
گل پشت رزی دارد و بالد بر خود امروز | فرداست که با دست تهی رسم خمار است
چون دولت خسرو بنو عادت گردون | تا گویا جاوید یک عهد و قرار است
دارای جوانبخت فریدون‌فش غازی | کانجا که رخ اوست همه ساله بهار است
کرده و نشر فن و بحر کف دار نوال است | لشکرشکن و پیل‌تن و شیرشکار است
چون روی به بزم آرد یک چرخ سهیل است | چون رای به رزم آرد یک دشت سوار است
شاها بجهانت همه چیز است مهیا | وانچ آن یقین نیست ترا حجت و عار است
از خون عدوی تو زمین چشمهٔ لعل است | وز گرد سمند تو هوا قلزم قار است
شخص امل از قهر تو در کرم و گداز است | جان اجل از عفو تو در بند و فشار است
بر سفرهٔ جود تو زمین زاده چنین است | در موکب جاه تو فلک غاشیه‌دار است
یاللعجب از تیغ تو آن مرگ جهان‌سوز | گت که جهین اندر و کاهی سپار است
هر که به یمین است همه جنگ و جدال است | هر که به یسار است همه امن و قرار است
برقیست که تابش همه تابنده جحیم است | بحریست که آبش همه سوزنده شرار است
در چشم نکوخواه تو کحل طلیعه نور است | بر جان بداندیش تو یکهاویه مار است
کو لاف بزرگی زند خصم تو به دروغ | کاید به مثل او مثل جهل و خوار است
آنجا که جلال تو فلک خاک‌نشین است | واینجا که نوال تو ملک شکرگذار است
جودت بفرازت چو یکی ژرف محیط است | عزمت بجهانت چو یکی سخت حصار است
گر کلک تو در دست تو آمد که افشان | پیداست که این خاصیت از قرب جوار است
از ورد چه کند دیدی دار زر چه خیانت | کان نزد تو یا قیمت و این پیش تو خار است
آن مشک از چشم تو در صد رجبال است | این مقتبس از قهر تو در قعر بحار است
از رنج تو چون رنج تو می‌چم بر خویش | کو هیچ عدوی تو چو ارزار رزار است
ایشاه زنقانیست از هیچ خبر نیست | باری خبرت هست کش از هیچ قرار است
دار دیا ایثار تو بر کف گهری چند | وان نیز ز ریغا که ز ذره خورد نثار است

آنقدر بمانی که خطابت بدهد از چرخ | شاها بجهان تا پی گردون روز شمار است

روز می و وقت عیش و گاه سرور است | باده جوان می کهن غذای غفور است
میل و سکون شوق و صبر و ذوق و جگر | شعله و خس برق و کشت و سنگ و بلور است
باده پرستنگ و وقت تنگ و قدم لنگ | توشه کم و ره دراز و مرحله دور است
یار غیور است و حسن سرکش و من مست | شوق فزون شرم کم شراب شرور است
باده بپا آب و چشمه ورد و هوا گرم | رخ تو و لب خشک و آفتاب عبور است
زهد کند می ثواب و هجر قیامت | وصل جنان یار و حور و بزم قصور است
طاقت و دل بند و وعظ و دو لفظ و ذره‌ای | قوت و شل چند و کر بصیرت و کور است
جعد و بناگوش زلف و رخ خط و رویت | باد و مه و ابر و مهر و سایه و نور است
خشم و رضا کین و صلح و هجر و وصالت | خار و رطب نیش و نوش سوک و سرور است
گریه مطر اشک قطره دیده سحاب است | عشق شرر شوق شعله سینه تنور است
یار عدو چرخ ضد زمانه مخالف | نفس رضا دل حلیم طبع صبور است
داد بجا داد خواه زنده عدو می | ملک مصون شرع شاد شاه غیور است
شاه جهان جم دهر میرزا نان‌کش | مهر عنان مه رکاب و چرخ ستور است
دانش و دل جود و طبع و دولت و کرمش | نکهت و گل بوی و مشک نافه شعور است
نام حسن فکر کم ز ذات کرمش | اصل طرب بحر عیش کان سرور است
خصمش بسته کفش گشاده دلش شاد | تا خور و مه روز و شب سنین و شهور است

در چشم من است آنچه بر رخسار تو تافت | در جسم من است آنچه بر زلفین تو تاب است
دل همچو لبی تنگ ترا از سینه جگر | جان همچو لبی زار ترا از زر تو دریاب
برابه گمر گرمی آنچه عز و راست | از نابتغافل گذری این همه عتاب است
بی موی تو چون موی تو ام روز سیاه است | بی چشم تو چون چشم تو ام حال خراب است

گویند که از نار بود مار گریزان | چونست که مار تو بنار تو مجاب است
عربیست که با نار تو و مار تو یارا | هم دل بشکنج اندر و هم جان بعذاب است
بخت ار نه اگر دیده من بهر چه بیدار | چشمت نه اگر طالع من از چه بخواب است
از جان چه خبر گیری و از خشم چه پرسی | آن منبر پر از آتش و این منبر پر آب است
مهر من و جور تو و مهری گردون | با لطمه پر کمش پرزه تاب است
چون خشم کند آفت درنده اسود است | چون قهر کند فتنه ارغنده ذئاب است
رخش بچه مانند بچه پران شاهین | گرزان بسه اندیشه جان پر غراب است
با سطوت او کرهمه گردنده سپهر است | با صولت او کرهمه پاینده تراب است
تن فتنه سکالیست که در کار هنر است | پر بسته حمامیست که در چنگ عقاب است
شاها ملکا داورا کز ملک ستانا | کت ملک ستان از ملک الموت خطاب است
گر مهر نه از غیرت رای تو سقیم است | در چرخ نه از حسرت کاخ تو مصاب است
زرین زچه رو آنرا همواره عذار است | مشکین زچه رو این را همه پوشیده ثیاب است
در بزم تو کاشوب سپهر از همه روست | در کاخ تو کارزم بهشت از همه باب است
هر جا که نهی پای حدود است و جهات است | هر سو که کنی جای قلوب است و رقاب است
تیغ تو نهنگ است و دل بدخواه تو بحر است | تیر تو هژبر است و تن اعدای تو غاب است
با ابر کفت ابر یکی تیره و خاکست | با بحر دلت بحر یکی خشک سراب است
گاو زمی از جنبش جیش تو سوده است | شیر فلک از آتش تیغ تو کباب است
هم قصر ترا روضه جنات جنیب است | هم کاخ ترا ذروه افلاک جناب است
هم خیل بشر از نوالت نصیب است | هم گنج هنر از کلک تو نصاب است
زافغان سپهر گشتی آغشته تن آن | تا روز جزا طعمه کیدشت کلاب است
هر عرصه که یکبار ورود تو حتی آری | تا حشر که حشر است ز خونابه خضاب است
هر چشمه که یک روز در او چهره بشوئی | تا شام ابد جاری از آن چشمه گلاب است
هر بیشه که یک وقت در او تیغ ببازی | تا روز جزا معدن یاقوت مذاب است

تازه

بخت تو یکی تازه نهال است که طوبی | با نسبت آن خودرو تر از برگ سداب است
قدر تو یکی ژرف محیط است که دریا | با نسبت آن تنگ تر از کوی حباب است
بی طاعت تو هر چه ثواب است گناه است | با خدمت تو هر چه گناه است ثواب است
از مهر تو بر زانوی آمال عقال است | از مهر تو بر گردن آجال طناب است
شاها بدلم هست یکی راز نهانی | افسوس که بر چهره ام از شرم نقاب است
یک پنجاه شد از عمر و هنوزم | از جفت نصیب است نه از اولاد نصاب است
چیزی که ز مردم عیانست برم | ریشیست که آن نیز بخوناب خضاب است
بس نیزه که بر چهره زبر جم بود ریش | خوانیا اگرش مرد نه این صواب است
بس جوزک هندی که بود در رخش موی | هر کاو بیشی دانکه از خیل دواب است
آنرا که نه همسر نه خور و خواب فرشته است | وادم همه محتاج خور و همسر و خواب است
هر کنگه زنگش سوی زنا نفس | در بار خدا بر تن و بر جانش عقاب است
یزدان به نبی گفت و نبی گفت در آثار | تزویج نمایید که تزویج ثواب است
وحشی است پریچهره که نادیده برویش | مانند پری دیده ام در تب و تاب است
بی جفت ز ریشش که بود آتش بغداد | چشمم همه شب تا بسحر دجله آب است
گوئیست جگر گرد و از آتش بریان | با آتش ریشش جگرم از چه کباب است
چون شوی توام روی امید از همه رویست | چون باب توام اصل مراد از همه باب است
در روی زمینم نه بغیر از تو مناص است | در روی زمانم نه بغیر از تو مآب است
مهر تو بود نقطه و من چون خط پرگار | هر جا که روم سوی توام بازایاب است
ناکامی من با چو توئی سخت عجیب است | بیهوده تو با چو منی تنگ عجاب است
برتافته ماری همه شب تا بسحرگاه | در پنجه من همچو یکی سخت طناب است
چون دیده وامق همه شب اشک فشانست | چون نظره عذرا همه دم در غم و تاب است
گر بوته اکسیر گران نیست پس از چه | بر زیبق محلول و بر از سیم مذاب است
مانند خونابه که به تندی جهد از رگ | خونابه جهد از وی که ز خون قطره ناب است

دیو از صفت کف دهان آرد کولی — از مستی شهوت او چو یکی خم شراب است
کز فتح رهم باز کند چو شتر مست — جوشنده همی جوی کفش از بن ناب است
مانند غزی است قوی هیکل و احور — کز باد وطن گریان مانند سحاب است
گاهی بجهد گاه سر از جیب برآرد — ما آگه و می شیخ و وی دیگر شاب است
پستان نه ز چون پستان زن شیر سفید است — عمان نه ز چون عمان پر در خوشاب است
گر قافیه تکرار پذیرد چه توان کرد — مقصد چه فزون از حد و بیرون ز حساب است
تا شهوت پیری نه بمقدار جوانیست — تا قوت شیخی نه بمعیار شباب است
رای تو رزین باد بدانگونه که شیخ است — بخت تو قوی باد بدانگونه که شاب است

رگ من آفت چین است بلای ختن است — فتنه مرد و جوان حادثه مرد و زن است
در بن زلفش کمک کامرو و صد است و سماع — در بن چشمش یک بابل سحر است و فن است
دوش تا صبح بهر گوشه منادی کردم — زانسر زلف که هم دلبر و هم دل شکن است
کایها القوم بدانید که از زلف سیاه — چو نقاب است که هم رهبر و هم راهزن است
ذره را نیست بخورشید فلک راه و هم — ذره بسته به خورشید که اینم دهن است
خنجر آخته نه بادام که اینم مژه است — گوهر افشانده نه یاقوت که اینم سخن است
قرص خورشید و معروف بود در همه شهر — بسته بر سر دیگه گوید که این روی من است
قد خود داند و چون هیچم و نخل رطب است — روی خود خواند و چون هیچم برگ سمن است
که مرا گوید با طره رخسارم بین — چون نگو هیچم آن سنبل و این نسترن است
نارون را قد خود داند و من قند اخته — گویم ای شوخ بفرهیم و این نارون است
یاسمن را رخ خود داند و من نرمازم — گویم ای لعل بدو هم عشوه که این یاسمن است
آن نه گیسوست معلق ز زنخدان او را — گر ببینی چه آن ز نخجه مشکین رسن است
ساخته است از رخ خود بهچه شاه اوکنگ — طرفه تر این که بگوید که اینم ذقن است
شمع نور رخش همه نور است و همانا خود است — چین زلفش همه مشک است همانا ختن است

طره او و دل ما بر دو از آن در گره است — زلف او بر رخ ما سوده از آن پرشکن است
تا کند آتش رویش جگر خلق کباب — لب لعلش نمک است و مژه اش بابزن است
تا نگردد همی آن آتش رخساره خموش — زلفش آن آتش افروخته را بادزن است
روی او آینه رحمت همانا حلب است — خط او غالیه تربت همانا چمن است
نور اگر نیست چرا تازه بر رویش لب است — روح اگر نیست چرا زنده بعشقش بدن است
شوق چو رویش بنو عقل و چو عقلم ببر است — یاد مهرش بنو روح و چو روحم ببدن است
عاشقش را بمثل حالت شمع است از آنکه — هر نفس شمع صفت سوزنده و گریان زردن است
روی رخشان ری اندر کنف زلف سیاه — شمع است که اندر بغل برهمن است
دوش آمد بوثاق من و تنشسته نکو است — مرغ گفتی ز هوا بر سر سایه فکن است
گفتم اهلا لک سهلا بنشین رخت منه — گفت تا با لک خوابم نوش جای سخن است
ای نیاز اندلم را که نه شرط ادب است — ای نیاشوب غم الوکز رسم فطن است
روز تنها کم زن و دم ورکش و بیهوده ملای — که مرا جان و دل از غصه شحن ور شحن است
خیز و زان باده دیرینه که رست عیار — ورنه زانجا بروم رفت که بیت الحزن است
تنگ ظرفست قدح خیز و به پیمانه ام — زانکه صاحب بلی امروز او کرامت وثن است
باده آورد و همی داد و همی بستد و خورد — ای همی گفت که می دار و ای تیج و محنت
مست و گشت برخ خون جگر ریخت چنانک — رخش از خون جگر گفتی کان یمن است
چهره از اشک چنان شد که مثل شو گفتم — قرص خورشید فلک مطلع قصد پرن است
گفتم آخر غمت اکنیت میندیش و بگو — گفت آهسته بگوشم که نه صد ز من است
حاج اکبر فلک دانش و فرکاهل هنر — هر روایت که نمانیه زخلقش حسن است
آنکه بر لب کمند شتی زنجا لادلش آتش — در کلام تو آتش باید و آن سخن از لالا ختن است
طرز در شعر تو پیرانه و خود میداند — که سخنهای تو پیرایه در عدن است
حق گواه است که گفتار تو در گوش خرد — گوهری هست که گنجش جهانش ثمن است
جای آنست که بر شعر تو تحسین راند — طفل یک روزه کش آلوده لبان در لبن است

وصف زلفم چه کنی ساز جدل ساز کنند گویی از زلف منش در دل کمین کهن است
گرد م زلف منش لب که گزیده است جگر عجبی نیست گر از دست او ممتحن است
نیست همچون سر زلف من افشا و الم عاقبت ورد سر زلف منش راهزن است
گفتم ای ترک که ترک شکایت که خطاست گلا ز صدر که هم عادل و هم مؤتمن است
گفت با شعر من و شعر تو گر جست رواست فتنه اند این تو آن در پی دفع فتن است
گفتش انصاف گر این باشد ان شاء الله می توان گفت در این قاعده استادن است
راستی منصفی امروز انقطاع جهان نیست در هست خداوند جهان بوالحسن است
صدر و مخدوم من آنکو شرف پیدای دو جهان روح مجرد بیکی پیرهن است
عقل از آن است معظم که بدو مفخر است روح از آن است کرم کرد مفتتن است
تیر او در صف پیکار روان از پی خصم همچو سوزنده شهابی سپس اهرمن است
برق پیکانش بهر بادیه کافروخت شرار سنگ آن آرد ز جرا بهر من است
آفتاب از علم لشکر او منکسف است روز کارزار شرر خنجر او مرز غن است
مراد ماهی کش جان مهرایی فلک است رمح او شمع کش قلب اعادی لگن است
گر ز روحی تو خود این عقده گشا از دل خلق گر دل خلق بهر تو چرا مرتهن است
به جز و ماند شخص تو از آنک هستی فخر عالم تو بی و فخر وی از خویشتن است
گوهر تو را جان مؤالف صدفست سبزه تیغ تو را مغز مخالف چمن است
الفت فضل و دولت الفت شکن است قصه جود و گفت قصه نیل و دومن است
هر کجا مهر تو در انجمنی چهره فروخت عشق تا روز جزا خادم آن انجمن است
خصم از تن چو زره سازی قامت چو مجن گرز بخشش زره است و نه سپهرش مجن است
هر کجا ذکر دل ای تو طرب در طرب است هر کجا فکر خلاف تو حزن بر حزن است
در سکال تو بیجان سخن اگر گوهر شود گر ز فولاد تو فرمان دهد صفت گوهر است
خود گر خشم شرر کین تو اندر دل خصم آتشی هست که اندر دل خاره وطن است
گر ز فولاد تو آتش کشد از خاره برون در تن خاره شود خصم تو خاره شکن است

صاحبا صدرا سوگند به جانت که مرا جان زار از حسد ان شکن اندر شکن است
گر چه زین پیش ز تو ابت شکایت راندم لیکن او خود بهمه حال خداوند من است
کلام از دگر آن است برو بندم جرم رنج آهو نه ز صیاد بود گر ز رسن است
مرگ سهراب نهانی بود از مکر هجیر گرچه رخش تهمتن از تیغ گو پیلتن است
بلبل از گل چمن ناله کل مقصد اوست نفرت او همه از ناله زاغ و زغن است
سخت زرد نام و غوغا زان قوم جهول گر نه گر شمشان همه از ناد من است
صلواز من و اشان نشود حاصل کس ماه و مشان علم الله که کم از ناد من است
همه در جامه فضلند ولی اندر جهل مردکان نه تو گویی که به شان کفن است
فضل من بر هنر خویش چرا وضع کنند بحر امامیه بر از حوصله طل من است
من کلیمستم و این قوم بنی اسرائیلند نظم و نثر شان نعمت سلوی من است
همه اسیر چپا زهست بر ز سلوی من ایمرض زاد و همالله همه را اهرمن است
خویش سوی چیل شماره نه و ندانند چپیل بس بزرگ است و یا قهر از ان گر گدن است
من و ایشان همه از پارسی زادیم و لی نه مرا آنکه ز قرآن زاد ادیس قرن است
خواهم از تیغ هجاشان بدرم پوست ز تن لیک دستوریم از عقل بالتجمل است
آنچه از صفت از باده و عیش و طرب است تا و به راستی از ناقد در بیج و من است
دامن خصم تو از خون جگر باد چنانکه گویش خون جگر لاله و دامن دمن است
اگر این شعر شده در خور درگاه وصال که جهان نور نثارش بسر از ختلن است

عاشق پی کفر و در شرع طریقت کافر است کافری گر زین ولا گر شور عشقت در سر است
کفر و ایمان چیست آزادی ز قید کفر و دین آدمی از این قید آزادی که قید دیگر است
نور ایمان مضمر است اندر ظلمات کفر آری آری چشمه حیوان بظلمات اندر است
زان سبب خوانند کافر انبیا را انجمن وین سخن اندر زر دوش سخن باور است
زان سپس گر همگی دیده چنین بحر است از طریق هجر یک گفته که پیغمبر است

لاجرم مردین کرامت از کفر پیدا شد نخست
کفر صورت چیست درد فقر و سوز عاشقی
نفس را کامل نماید درد فقر و سوز عشق
ملک سیما فطرت است آنچه اندر عالم است
خود رسول خود شدی اسکندر رومی ام
فصل و مصدر را ازیکدیگر نتوانی گسیخت
یک سخن سربسته گویم کونه اند بیکران
هست یک خورشید رخشان وانچه می‌تابد از است
می خمار آرد هم ازمی دفع میکرد خمار
تا نباشد راستی مسطر نشاید ساختن
ترک اوصاف طبیعت کو دلا گر زر دی طبع
خود زن بدکاره گر یکبار آبستن شود
خلق نیکی گر ز طبیعت می برآید مر ورا
داد میرا کو نباشد سوز عشق و سوز فقر
سلطنت بیجان کجا کار ز ابهرت لاهوتیت
فکر و کار اختیاری چیست دام مکر و شید
اژدهای نفس نگذارد که ره یابی بگنج
بیرق آن اژدها را کشت اندر عهد عهد
اژدها کش هیچ سید از در لا لام گشت
میرزا الاس اگر وصف ردی و رای او
ذات بهتای او ز قلب است دختر قالب است
فطرت او تسلیم کش مانده بجای کم است
گر بدو خصمش تشبه کرد گیاه مانده بر

پس بمنفی مؤمن است اگر بمثبت کافر است
درد آن و سوز این محق عجب جان پرور است
بانگ کوس از ضرب است و بوی عود از آذر است
نقشهای فکرت است آنچه اندر دفتر است
وانچه گفتی گفتی این فرموده اسکندر است
مصدر اندر فعل مضمر کرد فعل از مصدر است
لیکن دو را با یکدگر پیوند بوی دیگر است
هست یک هستی مطلق آنچه ها با مظهر است
لاجرم اندر تو ای دل درد درمان مضمر است
وین عجب کان را ستیز باز میزان مسطر است
هرچه فزون ناقص است و هرچه زاید ابتر است
هرچه میزاید حرام است ار پسر یا دختر است
پیکر بیجان لبان صورت صورتگر است
آب چوبین است کش نی دست و نی پا و سر است
آب چوبین طفلکان را بهر بازی در خور است
کالکه پامی هستی آرد در پا شود در سر است
اژدها کش شوکت و در سر هوای کمر است
لاجرم هر آدمی کو حیدر شد حیدر است
میر احمد سیرت است و صدر حیدر گوهر است
آنچه آید در گمان و وهم و دانش برتر است
عدل ملک آرای او در روح عالی گستر است
طینت او پادشاهی هر کسش مادر گر است
نیست سلطان هر که چون هر بد نفس اکبر است

لا و مستش ملک اگرچه فتنه عالم بخورد
مهر قدر رفع اوست گر چون لاجرم
گر زگردون فر او افزوده گردد نی عجب
کز لگام شیر بگذارند نام خلق او
آصف بن برخیا کز خواهش آید بخشم
هر کجا ذکری ز خلقش لاون اندر لاو رفت
ملک او یک شهر بی باشد ولی دارم نگفت
تا جهان ماند بماند او که پاداور نگار

آری آری هر کجا بسیار خواری لاغر است
اینه انجم بر چون مهرها بر مهر است
هر کجا آینه بینی صیقلش خاکستر است
تا بدچون آفتاب او کان مشک اذفر است
خواجه خشم آرد بلی کر گوش چون چاکر است
هر کجا وصفی ز زلیش اثر اندر اثر است
گرچه آن یک شهر یک شهر و سنا یا لشکر است
مو که پی شهریار است و سپاهی بی سر است

تا سلیمان لامان زندان اسکندر گرفت
خسرو غازی بلاکو خان که از هر حمله
خصم اگر جا می‌جنبد چون البرز کوه
کرد تنها فتح یزد از یاری یزدان ولی
هست او خورشید را مانند تیک هم دنه
برزور اکش خصم پیکر خواند خود را جان گرزن
از پس صاحبقران کش جلد باد آر آمکا
از خیال مهتری هر کهتری پا تنگ دام
خسرو اقلیم جم فرمان ده ملک عجم
همت و دست و دلش چون بحر و کان آذر گرانی
سوی کرمان زی حسن شه کرد یغما می روان
کاینک ای فرخ برادر باید از کرمان و پای
زانکه بر چرخ خلافت آفتاب خسروان
زین پیام جان کز اوارای کرد رانستان

کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت
پشت صد لشکر شکست و روی صد کشور گرفت
بخت عالم گیر شان ازیک عنانش درگرفت
هیبت فرو شوکتش آفاق سرتاسر گرفت
از عدو با ضرب تا ساخت خادر گرفت
شد بپیکر داد جان تا جانش از پیکر گرفت
شرق تا غرب جهان را تاک و خنجر گرفت
در حدود و مرز ایران ساز شور و شر گرفت
از پی احیای داد و دین ابر افسر گرفت
پای تا سر عالمیرا در زر و گوهر گرفت
بانگ سیکی کو در تنگ پیه از هم در گرفت
موکب بجه کشیده لشکری هم در گرفت
از کسوف کبک [illegible]
از لطف ستین [illegible]

زان سپس از سلطنت — ساز و برگ از رزم با گردان کینه‌آور گرفت
بر همین فرزندزادش از پی تسخیر مرد — عجز نبود در حضرت یزدان قدم از سر گرفت
چنگ زد در عروة الوثقی عون کردگار — کرد کار عالمش از عالمی برتر گرفت
سوی ملک یزد کرد آهنگ از دو روزه راه — آنچنان خصمش گریزان شد که گیتی برگرفت
آتش کین عدو بر روی گلستان شد که گر — جا ور آذر باز ابراهیم چون آذر گرفت
با کف زربخش گیتی از بر تازنده رخش — جای بر باد سبک پی گنج باد آور گرفت
شد چو مجنون دشت پیما توسنش ز اندر گران — همچو لیلی آسمان چادر سیه در بر گرفت
رخش او هر سو که رو آورد چون باد بهار — خاک راه از گرد نعلش نکهت عنبر گرفت
آفتاب خاوری چون نوعروس سوگوار — بر سر از گرد سمندش نیلگون معجر گرفت
تا گشاید خون چو فصاد از رگ جان عدو — از سنان رمح بر کف نوشتان نیشتر از سر گرفت
جلوه رخساره کرد جیش و بانگ توسنش — تاب از فر رنگ از شب رایش از شبدر گرفت
یزد گیتی بود خصمش اژدها و تنگ بجهد — کج از شاه جهانبان اژدم اژدر گرفت
تا نبوده قوم روم و چین تیک تسخیر یزد — باج بر خاقان نهاد و تاج از قیصر گرفت
یزد پنداری کلید فتح گیهان بود از آن — تا گرفت او را جهان زاحیت او کیفر گرفت
غرقه کشتی ملک چون کشتی طوفان ستم — گر نه از کوه گران کر عزم او لنگر گرفت
تهنیت را هر وشاقی سیم ساق از دو کران — در کفی نای و صراحی در کفی ساغر گرفت
در کنار جام می هر کودکی رعنا خرام — جا چو طاووس بهشتی بر لب کوثر گرفت
هر یکی را حلقه‌زن بر گرد خط زلف سیاه — چون نسیه ماری که در دم برگ سیسنبر گرفت
این جهان دارای شیراوژن که چون اقبال او — ملک فرخنده کف تیغ صارم لاغر گرفت
هفت دوزخ را قضا در صولتش گم نمود — هشت جنت سوقد در ره پیتش مغفر گرفت
وهم گوید کین دماوند است بر البرز کوه — هر زمان کز جا کید بر کوهه اشتر گرفت
عقل پندارد که خورشید است در دریای ابر — هر زمان کز ابیاجه لب مغفر گرفت
بر کف بخشنده گر با خنجر رخشنده باش — جا نهنگ آتشین در بحر پهناور گرفت

جنبش جیشش بدان ماند که سیلی خانه‌کن — در بهار از شاخ کوهی ناگهان بر گرفت
رایت فتح آیتش هر گه که شد گردون گرای — همچو گیتی فروزش تاب هفت اختر گرفت
تابش نوک سنان و گرد نعل توسنش — صورت تاریک و روز شعله اخگر گرفت
تیغ او سیفیست کز تاب آن او روی زمین — تا دو صد فرسنگ تاک لاله احمر گرفت
صعوه ز انصافش پلنگ است از پنداری بطبع — کودکی جا در کنار مهربان مادر گرفت
فتنه جز از قامت فتان جانان بر نخاست — تا به چنگ آن شاه کند آور بر خاور گرفت
کوس او در دشت کین هر لحظه آید در خروش — چون گنه کاری که جا در عرصه محشر گرفت
نیزه خونخوار در چنگش هر آنکو دید گفت — گرزه ماری جا مگر در بنگه اژدر گرفت
روز کین شمشیر او گفتی فرازنده چپیل — آتش سوزنده جا در تل خاکستر گرفت
ماه نو هی بخط استوا هر که جای — تیغ او بر میل خواهد خصم بد اختر گرفت
خاتمش چون گنبد فیروزه گون فیروزه ایست — کز شعاع ماه و خورشیدش قضا در زر گرفت
راست گویی بر سنان او سر بدخواه او — گنبد دوار ماه از خط محور گرفت
از دو دون گرد تیغش چون بتازی شب هلال — یا ز دود سینه جا شعله بار اخگر گرفت
فی فی از پاس ادب مدح بنودی گفتمی — ذوالفقار مرتضی جا در دل کافر گرفت
ذوالفقار مرتضی دارای دین دانی که کرد — کاروان از خیبر وبسته که سر از عنتر گرفت
گاه کشت آنگونه مرحب کز رجب جنی — مرحبا گویان لب انگشت جان پرور گرفت
گاه در صفین و گه در نهروان کرد عجب — قلب از قالب دل از بر روح از پیکر گرفت
بر شد از دو زخم خرد ششدر گیتی سپهر — بسکه در هر دو کافران کیفر گرفت
چون بسیار ماه نو در بدر گردید آشکار — ماه نو از بدر خود در شرف زیور گرفت
تا همی گویند کز زور امامت مرتضی — باد انگشت ید اللهی در از خیبر گرفت
باد هر روزش ز نو فتحی که تا گویند خلق — شاه کشور گیر اینک کشور دیگر گرفت

عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد — مرغان چمن سوز طرب نغمه سرا کرد

بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ
عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد

هم ابر لب لاله پر از زر عدن ساخت
هم باد دل غنچه پر از مشک خطا کرد

با ساقی و می لاله در آمد ز در باغ
گل جامه دیبا به تن از وجد قبا کرد

گل گشت ز ری جست و به باغ آمد بلبل
بر جست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد

الحمد خدا را که درین عید دل افروز
هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد

وان ترک خطائی که ز ما بود گریزان
خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد

یک چند ز ما برکی ما آن بت پا مهر
چون نظره برگشته خود رو بقفا کرد

وامروز دگر باره بصد عذر و بصد شرم
چون طالع فرخنده ما رو بما کرد

تا گر خبر یافت که شمس الامرا خوش
کام دل ما از کرم خویش روا کرد

من رنج و عنا داشتم او گنج غنا داد
زین گنج غنا چاره آن رنج و عنا کرد

باری چه و هم شرح در آمد تم از در
و آهنگ ادا قصه صفا رگ خطا کرد

خجلت زده استاده و سر افکنده و خاموش
چندانکه مرا خجلتش از خویش رضا کرد

بر جستم و دگر قهم داد و ابه نشاندم
غم البال بخندید و دعا گفت و ثنا کرد

گفتم صنما بیهده از من چه رمیدی
گفتا بجز اینقدر ندانم که قضا کرد

دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم
زیرا که بر خوبان نتوان چون و چرا کرد

بر جست و بگنجینه شد و شیشه در آورد
آورد و بلورین تنه مینا بهوا کرد

می ریخت به پیمانه و نوشید و دگر بار
پر کرد و به من داد و هم اکنون چه بجا کرد

بنشست بزانوی من آنگاه ببوسه
هر دام که بر گردن خود داشت ادا کرد

روی و لبم از مهر ببوسید و ببوسید
هر آه کشید از دل و هی شکر خدا کرد

گرش گر وصل آمد که شاکی هجران
گه رخ بزمین سود و گهی سر بسما کرد

گه گفت و گهی خفت و گه افتاد و گه خاست
گه دست بر افشاند که آهنگ نوا کرد

بنمود گهی ساعد و بر چید گهی ساق
هر لحظه نوعی دگر اظهار صفا کرد

گاه از سر حیرت بفلک کرد اشارت
یعنی که مرا دور فلک از تو جدا کرد

گه رقص

گه رقص و گهی وجد و گهی خشم و گهی ناز
الحق نتوان گفت که از عشوه چها کرد

گفتم صنما آگهیت هست که گردون
چه چرخ زد و ما را بکام شعرا کرد

خجلت زده خندید که آری بشنیدم
جودی که بگدای تو امیر الامرا کرد

سالار بنی خلق نبی نام که جودش
وز رحمت یزدان بهمه خلق خدا کرد

هر شرف از طلعت او فر و بها یافت
شاخ شرف از شوکت او نشو و نما کرد

جو از پی طاعت او شکر ببست
گردون ز پی خدمت او پشت دوتا کرد

ای میر جوانبخت که یزدان بدو گیتی
خشم و کرمت سبب خوف و رجا کرد

گر جان بصفت عزم تو برید همان گفت
کیهان لقب تیغ تو سوزنده فنا کرد

از جود جهانش نبود هیچ رهائی
هر کس که بکف دامن جود تو رها کرد

هر روز شود رایت خورشید جهانگیر
از رای منیر تو گهر کسب ضیا کرد

گر خصم تو زنده است عجب نی که وجودش
زشت است بدان گونه که در مرگ ابا کرد

خورشید و کس بدین روش نتوان گفت
چون ماه ز نورش رای تو انگشت نما کرد

جا کرده بهم کرمت کان بدل کوه
کوه از فرغ قهر تو پرسید و صدا کرد

مرا چو جهان زانکه راد تو بنخشید
هشدار که چندین نتوان جود و سخا کرد

یک گوهر دست ضمیر تو فروزان
شب را نتوان کس از روز جدا کرد

شد راست چو خجلت زدگان دیده خورشید
تا که بسوی دوست از زدی ربا کرد

اقبال ترا و هم فلک خواند و بندانست
کاقبال ترا بیهده و راندیشه جا کرد

باران همه بر جای عرق می چکد از ابر
پیداست که از دست کریم تو حیا کرد

تا پایه آسایش خلق و بنا چار
خود را بدعا بست ترا هر که دعا کرد

یارب چو خضر زنده و جاوید بمانا د
هر کس که از آن شر مهر بپای تو فدا کرد

چون خواست که در کار که گیتی نظام گیرد
دولت قوی کرد و دولت قوام گیرد

ملک دیده از نو باز افتاد جوید
دین شیده از نو باز انتظام گیرد

عباس شاه ملک‌ستان را نمود ملهم   تا زین نهد برابرش نه کف خام گیرد
اجزای امن از بدو شش التیام جوید   بنیاد جور از سخطش انهدام گیرد
آری چو شاه غازی آید به ترک تازی   شک نی که دین تازی از نو نظام گیرد
آری کند چو حیدر فتح قلاع خیبر   زان ملت پیمبر نظمی تمام گیرد
شه چون بخشم آید هوش از عدو رباید   شاهین چو پر گشاید پیک حمام گیرد
یک سو ملک بخنجر کشورگشای چون حیدر   یکسو بخامه کشور قایم مقام گیرد
آن سطوت مجسم وین حجت مصور   آنخصم انجامه این یک بنام گیرد
آنمرز روم و روس یک التفات بخشد   اینملک مصر و شام یک اهتمام گیرد
آن نه سپهر و شش جهه از یک سنان بستاند   این چار رکن و هفت خط از یک پیام گیرد
آن ملک ترک بر دو سیه نوبه علام   اینمرز نوبه باد و سه ترک غلام گیرد
امسال آن بکابل رزم علم فرازد   سال دگر مدینه و دار السلام گیرد
امسال این خراج ز گرگانج و کاشغر خواهد   سال دگر مثال ز کنعان و شام گیرد
امسال آن نونه برز خجند راند   سال دگر بمصر برادر لکام گیرد
اهل هرات و بلخ برادر را کابل و بست   خلق عراق و پارس برای این الجام گیرد
آن در تحیر اینکه نخستین کجا شتابد   این در تفکر اینکه نخستین کدام گیرد
هم کلک آن تعب را از هر بر خواهد   هم خنگ این سبق سپهر از خرام گیرد
الصدر آسمان ولیعهد کاستانت   سبقت ز فرد پای برای نخام گیرد
کاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند   کف ترا نه کفیل انام گیرد
کلک تو حل و عقد جهان را کند کفایت   هر که کر تیغ خسرو جا در نیام گیرد
این خوی خاص تست که هرگز ز فتنه بخشد   فور از کینه با تو الهه انتقام گیرد
فرت دهی و قرب فزایی و مال بخشی   تا باز نام جوید و تا باز کام گیرد
دین مهر آن که گرد دو نیزه روزنامه   و در دل خیال جود ترا بر دوام گیرد
ای آفتاب کرده مه کسوف تابد   با آنکه مه بهره از نور وام گیرد

ضیاء

خلق ترا است ای که کل عجب نه گر زدی   خصم عجب بنا ز نفرت مشام گیرد
صدر اجه باشد از شمول عنایت تو   ناقابلی چو من سمت احتشام گیرد
ناکامی از عطای تو یک چند کام یابد   بی نامی از سخای تو یک چند نام گیرد
رای تو آینه است و نباشد عجب که در وی   نقش خلوص من سمت ارتسام گیرد
یک مختصر عطای تو را ابج کند هزار   گر قاف تا بقاف جهان را لئام گیرد
ار جو جراحتی که ز دوران رسد بر دل   از مرهم مراحم تو التیام گیرد
من خشک خوشه ام تو غمامی کرنه آخر   خوشیده خوشه برگ و نوا از غمام گیرد
گر حالی معاینه گوید که ورزمانه   مشکل بود که کار تو زین پس قوام گیرد
گویم بشاخ خشک نظر کن که ابر اردی   در حلیه طراوتش از فیض عام گیرد
کس را نمی رسد که سراید جدا از حضرت   شخصیت ز خوان کج سمت احترام گیرد
دور است خود ز توده غبرا دیا فروغش   هر بامداد توده غبرا انتسام گیرد
از دور شاخ و برگ و بر از ابر فیض ابد   در دور بار و سیب و به زما فام گیرد
گر آفتاب مهر تو بر بخت من نتابد   از بخت من جهان همه رنگ ظلام گیرد
این و جز آن بکر معانی که هر که بیند   از شوق وصلشان صفت احتلام گیرد
از آثار خامه جعد عنبر نشان   هر صبح عنبر کمند کرد آن زکام گیرد
بی زینت و زیور نه یک سو نشسته پریان   چو نشوی مرده که بکنجی مقام گیرد
گر زیور قبول تو یابد عجب نباشد   کازین آفرین ز خواص و عام گیرد
تا هر صباح لاله بوستان بطرف بستان   بزم نشاط سازد و در دست جام گیرد
مهر تو سال و مه بولی گنج و دان بخشد   قهر تو روز و شب ز عدو انتقام گیرد
این شعر انوریست چو میزان این قصیده   آن به که این قصیده بدان اختتام گیرد
ای خجر مظفر تو پشت ملک عالم   روی که هر مظفر تو روی نسل آدم گیرد

و هر چون تیر یک باز و چرخ چون دستان کنند   منور ز آتش سازد عقد را اجران کند

آن کلاه از آزادی بر سر دانا نهد   این قبای کامرانی در بر نادان کند
گاه آن برخورداری دانا و صد بهتان زند   گاه این بر باری نادان دو صد برهان کند
دربر دانا اگر چه پسند لباس عبقری   از تارتش را ابیشچه ازه در سوهان کند
بر تن نادان اگر آید پلاس دلمی   موی بر ویش را ابزمی توزنی و کتان کند
گر کمین ناصر خسرو فرو بندد کمر   تا مراو را در بدخشان مجلس ارکان کند
گر سعایتها کند در باره مسعود سعد   تا مراو را در لهاور سکه در زندان کند
گر نیاید انوری را بخره او باش بلخ   تیره رای انوری شب چون شب آبان کند
گر کند فردوسی فرپس نگر ز اغنیین   تا مر آن مهتدی آزاد را شادان کند
گاه در بزم امیری لؤلؤی همچون مرا   همچو لالا ز بر دست لؤلؤی کرمان کند
تا نپنداری کنون کفران نعمت میکنم   نعمت اجار باید کسی کفران کند
چون کند کفران نعمت آنکه در ده سال او را   هیچ پی انعام کوید شکر یا احسان کند
گر کسی یکمعنه در خوابی نیاید اسخوان   از پی تحصیل سخوان ترک هاجر خوان کند
آدمی آخر کم از سگ نیست چون بخار شه   ره بدرگاه فلان از خدمت بهمان کند
چو سکان رهی مدم با اله کامی ان آخیک   مرد و مردیم خذ الله از پاره سخوان کند
تا گوید جاهلی در حق من این ناسپاس   از چه ترک مرد وربی ارزد عصیان کند
کس شنیدستی چو من در سر و فضل و هر کان   بر شواهق خواکه با پیکر وران کند
کس شنیدستی چو من هر باید از فرقه ها جوع   قرصه خورشید تابان از خیال آن کند
کس تواند صد هزاران نامه آید چون   در مدیح خواجه هر یک را دو صد عنوان کند
وش کهشم با خرد ی کافتاب همت   خاک را سجاده سازد سنگ را مرجان کند
با چنین شعری که گر بر خواره بر خواند کسی   لب گشاید و آفرین بر قدرت یزدان کند
تا کی برق سر آلی گر هم منم زهر   جان عطشانم کان چشمه حیوان کند
کیست تا در رود در وی زخم پر دن مرا   از کرم مرهم کذار ورد از وفا درمان کند
کیست کز نیشم نماید نوش و از نارم طبق   مختم نو چاره سازد مشکلم آسان کند

صاحبی کو تا ز بهر و نفع یاران غمی   نظم را سازد کلیم و خامه را ثعبان کند
عقل کشا خل انجمنش یار و کرد کس   هم بکر بو الفضل یاد از فضل یا ایمان کند
آسمان فضل و مع اقبش آنکه از باران فضل   ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند
آنکه بر راوش اجابت خنده بر صافی زند   آنکه لطفش در فصاحت کرده بر سحبان کند
آنکه بنال خلد فشی بر تن اهل نفاق   صد هزاران تیر توری از رگ شریان کند
آنکه معمار رضایش از پی اهل وفاق   صد هزاران باغ سوری از نفس رضوان کند
دست جودش در سخاوت طعن بر حاتم زند   طبع با وشش در کرامت فخر بر قاآن کند
گفت او بر آن گفت عیسی بر مود   رای او اثبات دست موسی عمران کند
خلق خوبش نظر کن تا بدانی کاسمان   هم ز خاک رهی تراند بوذر و سلمان کند
جهد با دارد جهان تا درگه عالیش را   قبله احرار سازد کعبه اعیان کند
آسمان قدر ار روا باشد فریدی چو من   خنده بر کار جهان و گریه بر سامان کند
چون پسندی کاسمان در دولت صاحبقران   مفتری چو من او است فکن قران کند
آنکه قهر و خشمش اندر چشم و جسم بدسگال   روح را اسنه ان نماید مژه را پیکان کند
باش تا خنگی سمندش از غبار کارزار   طرح کردونی دگر در ساحت ختلان کند
باش تا مینی ز لاشش شیره مردان ختن   دیده و را تا قیامت نافه جان بمهمان کند
باش تا از بانگ شیپورش بر فتنه ها   هر نفس افغان خدا از هم جان افغان کند
باش تا در عرصه دهلی بروز کارزار   چشمه رنق فشارز اچشمه قطران کند
باش تا از فرو سنگش هفت کده خاک را   از گران باری قضا بانه فلک میزان کند
باش تا شیران بقت را کشه در پالهنگ   داهوان بتقی را شیر در پستان کند
باش تا در ماورا النهر تیغش نهرها   جاری از خون روان و دو ده بیابان کند
سعیها دارد فلک کز همت صاحبقران   بر جهانش از قیروان تا قیروان سلطان کند
صد هزاران خون اگر ریزد فلک باید جلال   گر پس از صد قرن یکبار اینچنین دوران کند
تا همی گوی زمین زیر فلک ساکن بود   تا همی خنگ فلک گرد جهان جولان کند

از امیران تاج گیرد حاسدان ساغر برود — بر دلیران ملک بخشد رزم بد فرمان کند

هست از تو کعبه امروز زمین خدای خورشید — گر فراز آن در کعبه است شاخ بادی برومند
آن کعبه صد رحلت این کعبه بیت چو بیت — آن را به شرع پیمان این را به عدل پیوند
صید اندر آن حرام است در ملت پیمبر — می اندرین حرام است در مذهب خردمند
از فر آن عرب را سایه بچرخ اکلیل — از قرب این عجم را مانند عرش آوند
این قبله ملوک است آن قبله ملائک — آنخانه خدایست اینخانه خداوند
عباس شاه قاضی گزاری جهاندار — همت جهان کشائی در هفت کشور افکند
کوهست بحر پرواز بحرست کوه پیکر — مهریست ابر همت ابریست مهر مانند
با حلم او سه کوهست سهلان و طور و جودی — با جود او سه جو بیست عمان و نیل و اروند
با جود بیکرانش انهارست بحر قلزم — با علم بیحسابش کاهیست کوه الوند
خنگش چو در نبرد و در غوغاد ملک ختلان — غرنش چو در ربودار و آشوب درمیمنه
جیشش بگاه پیکار خنجر گذار و خونخوار — هر یک بوقت الوا هر یک بحمله الوند
از قهر کینه توزش زلزال در بخارا — از رمح فتنه سوزش زلزال در سمرقند
با دست گوهر افشان چون با نهنگ پیکان — مینی سحاب نیسان بر قلزما و ند
بر و بحر پای گیتی کاخش کند به حکم — بر کرد و کرد گردون فلکش بند شکرخند
بر خرد دیده چون او بهینه استاد — ام جهان نزاده چون او مهینه فرزند
شاهان هفت کشور در پیش من ابا ست — دلالان چار مادر جودش بکنج زر آگند
سهلان به پیش حلمش خجلت کشند زنزول — عمان به نزد جودش شنعت برد زر فرکند
در کاخ شوکت او کیهان کهینه چاکر — بر خوان نعمت او گردون کهینه او ند
گنزی ز بخشش اوست دریا و کنج و معدن — رمزی ز دانش اوست استاد زند و پازند
در مرغزار دولت هر جا که خوار ظلمی — با تیشه عدالت خوش ز ریشه بر کند
وی در ترحس دیدی از حمله سپاهش — یک شهر بنده آزاد یک ملک خواهد دربند

یک جیش را هزیمت از مرو تا بسقلاب — یک فوج را غنیمت از طوس تا در بند
فردا تو که منی اندر دیار خوارزم — فوجی اسیر و شادان جوقی امیر در بند
آخر کمر و سنجر بهر هلاک اتسز — شه کینه جو به خوارزم در سال شش صد و اند
از بهر کشور و کنج خوارزم افکند در رنج — تا کنج و مال او بر کنج بر برکشان پراکند
خسرو نه کم ز سنجر از فر و هور و لشکر — خصمش نه برز اتسز از زور و زور و پیوند
فرخواست که خراسان لشکر کشد بتوران — با دست گوهر افشان با طبع گوهر آگند
از بسکه کشته پشته جیران شود مجاپ — از بسکه خسته بسته اوزان شود خجند
خوارزم شد گریزان از دیده اشک ریزان — بر رخ ز نوحه صد چین بر دل ز ناله صد بند
توران خراب گشته چون پای تاب گشته — میمنه و مرده ویران لشکر کات بکنج و فرکند
تا باغ و راغ گردد در موسم بهاران — از راله کان الماس از لاله کوه یاکند
در رزم و در بزم باد از آثار قهر و مهرش — در جام دشمنان زهر در کام دوستان قند

ز بحر لب تو گر زگفت شکرین خیزد — گر و دیده لعل گر ز موی انگبین خیزد
عجب رعنا درگی سرو بوستان دارم — کرشمه قامت موزون ات از زمین خیزد
قد تو تر و بود طره تو مشک اگر — ز سرو ماه برویند زمشک چین خیزد
کشند به وزنخ اگر جای چو تو غلمانی — بهشتی از نشر سودای حور عین خیزد
هر زمین که رقه عکس عارض تو برا و — قسم بجان تو تیک عمر یاسمین خیزد
همه خدای پرستان شوم کنند چنین — چه ترک کافر من کربتی زچین خیزد
هزار چشمه هز شرم جهان تر تاسد — که آن غزال غزلخوانم از کمین خیزد
ولی با آهوی چشمت قسم که هوا نم — هزار لعبه نهنگم اگر بکمین خیزد
مدام گالت البیس گوینه نفت — که گوهری چو تو در کان آه و طین خیزد
بر آستان تو تر تسم فرشته بیک برد — بنالد که مرا از دل حزین خیزد
چو شرح گوهر اشکم دهد بکای حروف — ز نوک خامه همین گوهر ثمین خیزد

بقدر همت کام مبین که هر دم از او   چو تیر ناز تو صد آه دلنشین خیزد
چه تحفه‌ها که زند تا قران زهره و ماه   اثر کند که قرین تو بی‌قرین خیزد
ز رشک تا زیکی نوبهار طلعت تو   طراوت و طرب از طبع فرودین خیزد
مدام از نی کلکم که رشک نی شکر است   بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد
بدان رسیده که بر طبع خویش رشک برم   گران سفینه چنان کو هر اینچنین خیزد
سزد که سجده برم پیش طبع تا آنی   کز و نتیجه مسی مدح شاه دین خیزد
محل که گر کند مش مدح طفل ابجدخوان   ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد
شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت   هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد
اگر براه هم گردون کند بخشم نگاه   نشان داغ مه و مهرش از جبین خیزد
بروی زین چو نشیند کمان ری که اگر   هزار بیشه غضنفر ز پشت زین خیزد
شبیه پیکر گیتی ان اوست کوه گران   ز کوه اگر روشش گرم و دزین خیزد
شها در مبنی ذات تو رسول خدای   هزار دو دیده که از دیده [illegible] چنین خیزد
بروز عرض سخا صد هزار گنج درم   ز آستین تو با شاه آستین خیزد
بجای موج ز رشک کف تو بحر محیط   زبان زبان عرق شرمش از جبین خیزد
بروز رزم تو هر خون که خورده و زره پا   ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد
بروز شورش رزم تو شور و غوغا ها   کز آسمان و زمین روز واپسین خیزد
هزار بار به نسبت از آن بود کمتر   که روز معرکه از پشه طنین خیزد
برای آنکه بر آرد روز و شب سلام کنند   ز جن و انس و ملایک صفیر شین خیزد
مخالفان تو هر زبان بجای نفس   ز سینه ناله بر آید ز دل انین خیزد
زمین که غرق کنا هم ثنای حضرت تو   چنان غریب که گوهر ز ناز کین خیزد
تو آن شهی که گدایان آستان ترا   هزار دامن گوهر ز آستین خیزد
گدای راه نشینم و لی بهمت تو   لباس گنج و گهر خرم از زمین خیزد
شها ثنا کر خود را امان ده که ز خلق   که شرمسار کنند جای [illegible] کمین خیزد

چون

چنان یک نظر لطف ثنا [illegible] کن   که از سر و جهان از سر یقین خیزد
هزار سال بقا باد دوستان ترا   بشرط آنکه ز هر آتش صد چنین خیزد

خم و شاد بیت که با [illegible] آمیخته اند   یا مه روزه بنوروز در آمیخته اند
در کفی رشته تسبیح و کفی ساغر می   ساعت با عقد ثریا قمر آمیخته اند
تر دماغ از می شب خشک لب از روزه روز   مدح خشک بلالان تر آمیخته اند
در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح   اژدها با ید بیضا اثر آمیخته اند
همه را چهره چو سندل شده از [illegible] زلف   صندل است که با ورد سحر آمیخته اند
مطرب و نای نی و واعظ و آوازه وعظ   لحن داود بصوت نفر آمیخته اند
تا چرا روزه بنوروز در آمیخته اند   خلق با دیو ز سر کینه در آمیخته اند
همه با روزه به جنگ اند و علاجش نکنند   روبهانند که با شیر نر آمیخته اند
چو بکند بر تیغ خدا داده و تو تیغ رسول   خلق بیچاره بدو ناگزر آمیخته اند
باز نوروز شود چهره هم آخر که کنون   نیمی از خلق بدو [illegible] آمیخته اند
روزه را کس نه بحز دو که منع ز جور   ابلهان آن که بدو پا ثمر آمیخته اند
کرده بر روزه بیشرف هم آخر کسایی   با ملوک از پی تحصیل خود آمیخته اند
خوان نوروز پر از نعمت الوان با او   زین سبب مردم صاحب هنر آمیخته اند
منع می هم نکند زین رو با او سپهی   همه رندان جهان معتبر آمیخته اند
راه چه از اکرام شیخ کرامات نیست   که یک رشته بصد عقده بر آمیخته اند
ساقیا مزات هم این معجزه کر ساغر می   آب و آتش را بهم در آمیخته اند
آتش طور همین با ید بیضا کرده   نار نمرود با آب خضر آمیخته اند
کرده در جام بلورین می چون لعل روان   نی نی الماس بیاقوت تر آمیخته اند
باده در کام فرو ریخته از زرین جام   خاوران گوئی تا با شفق آمیخته اند
سیخ مرجان تر آمیخته از لؤلؤ خشک   آب با خوی مرجان گهر آمیخته اند

رنگ و بو داده هیولای ارغوان از لب لطف | با شفق از بوی نسیم سحر آمیخته‌اند
کرده در جام هلالی می خورشید مثال | یا هلالیست که با قرص قمر آمیخته‌اند
قطره آب همی کرده به پیش کم نیست | با روان آتش نمناک بر آمیخته‌اند
آب با هم کرد آتش نرم و طبع | هر نفس را به هزاران شرر آمیخته‌اند
اشک می پاک کند خون جگر را گرچه | رنگ آن اشک بخون جگر آمیخته‌اند
نی خبر سیده ارغیش و خبر دار زباد | گوش و هوشی که بدان با خبر آمیخته‌اند
سکه اربیست که او هوش زبان نایاب | طبع زهر شی بمزاج شکر آمیخته‌اند
چنگ در چنگ خوش آهنگی که بخشش | موش شوابی اگر گوش گر آمیخته‌اند
شاهدان بسته کمر گوه کشی را بیان | زافسر بها گر بری کمر آمیخته‌اند
هفت سین کرنی که جو یل کذار به کوان | گلرخان رنگی از آن تازه تر آمیخته‌اند
ساعد و سینه و سیما و سر و ساق و بدن | هفت سین تن سا با سیمبر آمیخته‌اند
گویا از لعل عود و سرا بیدان عود | بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته‌اند
مهوشان قرص تباشیر ز اندام سپید | از پی راحت قلب کدر آمیخته‌اند
آهی از زر و یاقوت مفرح سازند | می یاقوتی با جام زر آمیخته‌اند
کلفه‌داران شکر لعل علاج دل اخت | هر نبات از زنخ و لب کل شکر آمیخته‌اند
همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض | توبه و پند عجب با خبر آمیخته‌اند
نقش بندان قضا در رده بچه فلک | نقشها تازه تر از شوشتر آمیخته‌اند
جعد سنبل چو زره عارض نسرین چو سپر | از پی کینه زره با سپر آمیخته‌اند
مقدم اهل طرب خاک به سالکه به تیغ | عطر و گل در قدم پی سپر آمیخته‌اند
شجر باغ چنان از چه ز تحریک صبا | گر نه روح حیوان با شجر آمیخته‌اند
حجر از فرط لطافت ز چه دارد به نظر | گر نه جان ملکی با حجر آمیخته‌اند
چشم نرگس ز چه بر طرف چمن چارچشمی | گر نه چشمش بخواص گهر آمیخته‌اند
از مطر زنده چرا پیکر بیجان نبات | نام عیسی اگر با مطر آمیخته‌اند

شاهد

شاهد گل شده بازاری و از مقدم او | نکهت نافه به هر رهگذر آمیخته‌اند
آب همرنگ زمرد شده از سبزی باغ | خضر سبزه به هر جوی و جر آمیخته‌اند
بس که در نشو و نما نیست ریاحین گویی | طبعشان زآب و گل بوالبشر آمیخته‌اند
سوسن و عنبر و گل لاله و ریحان و سمن | دسته در دسته حشر در حشر آمیخته‌اند
گویی از خیل خدیوان معظم که بار | نقش رزم ملک دادگر آمیخته‌اند
خسرو دادرس شاه که از غایت لطف | روح با کالبد خاک در آمیخته‌اند
جرئت انگیز ز بس موقف رزمش گویی | خاکش از زهره شیران نر آمیخته‌اند
یک علف تره خشک است نجوان گر مشک | هر تر و خشک که با بحر و بر آمیخته‌اند
ابر یک روزه سکبان جلالش نبود | بر سر دور خوان بقا با خضر آمیخته‌اند
ابر و دریا نه ز خود داستعه گوهر بارند | با کف داور فرخنده فر آمیخته‌اند
ناصحش شر بد اندیش بود خیر خلیل | فطرتش با از خیر و شر آمیخته‌اند
از چه هم ضر عدو خواهد و هم نفع ولی | گوهرش را مگر از نفع و ضر آمیخته‌اند
دوست سازند و عدو سوزد ها گر گفت | طینتش را ز بهشت و سقر آمیخته‌اند
خاک راه تو شده اکسیر ز بس شاهانش | با بصر از پی کحل بصر آمیخته‌اند
روز نهی از گلشن خلقت اثری گشت | هشت جنت را از آن یک اثر آمیخته‌اند
وقتی از آتش قهرت شرری شد روشن | هفت دوزخ از آن یک شرر آمیخته‌اند
ظفر از جیش تو هرگز نشود دور ولی | طینت جیش ترا از ظفر آمیخته‌اند
پاس ایوان ترا شب همه شب انجم و چرخ | دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته‌اند
صارمت صاعقه خرمن عمر است مگر | جوهرش با اجل جان شکر آمیخته‌اند
دوحه طوبی جودت را در جنت فیض | طعم لذات به هر برگ و بر آمیخته‌اند
مرغ کلک نامه بری هست که گویی | نامه فتحش با بال و پر آمیخته‌اند
دل و دست تو ز بس گشته در افشان گویی | همه اجزای زمین با در و در آمیخته‌اند
چاره انگشت بی افزون بود خامه تو | کز در نقش قضا و قدر آمیخته‌اند

زآتش و باد و گل و خاک نپنداری
یا تو روح القدسی آمده از عرش برین
یا نه انسانی و این قالب مطبوع ترا
قالب از آتش قهاری و از صرصر عزم
قدری شد اثر حکم تو ظاهر بجهان
روز پیکار که از شورش هیجا گویی
تیره از بس که شاید رگ جان پنداری
یابد آمیزش ظل جسم یلان با جوشن
بسکه در خود کند تیغ و تبر جا گویی
نیز با بسکه نشیند زره پنداری
پدران خنجر خونریز ز مغلوبی جنگ
پسران دشنه فولاد ز سرگرمی کین
تیغت آنگاه چو بر فرق عدو گیرد جای
کوه سر گرز بدریای کف پنداری
چو هر نظم دلارای تراقا آنی
خازنان فلک از بهر خریداری وی
کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد
بدل دوست فلک هین که در دو گوهر را
تا که هموار ه ز همواری و ناهمواری
سعد و نحس فلکی از اثر چرخ مدام
تلخی کام بود لازم شیرینی عیش
تلخی کام تو دشنام تو باد العدو
وانچنان عیش تو شیرین که خود قرار کنی

گوهر تو ز جاه و خطر آمیخته اند
کانچنین ذات تو تو جواب و خور آمیخته اند
نه از آن چار ز جاه دگر آمیخته اند
وز گل رحمت و آب هنر آمیخته اند
نقش احکام قضا از آن قدر آمیخته اند
بانگ تندر بغو شادغر آمیخته اند
با سنانش اثر نیشتر آمیخته اند
گویا از رواح لود با صور آمیخته اند
خود ابطال به تیغ و تبر آمیخته اند
عاشقان با صنمی سیمبر آمیخته اند
رستم وار به خون پسر آمیخته اند
همچو شیرویه به خون پدر آمیخته اند
ماه نو زمی تا با خور آمیخته اند
کوه البرز به بحر خزر آمیخته اند
راستی گرچه لب لعل گهر آمیخته اند
هر دو سطرش بدو مثقال زر آمیخته اند
با فراوانی کالا خزر آمیخته اند
بسکه بخشیده چنان آبدر آمیخته اند
گه بنیک و به دور قمر آمیخته اند
نوشش با نیش درین آبخور آمیخته اند
شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته اند
گرچه دشنام تو هم با شکر آمیخته اند
کز ز شربت جان بشر آمیخته اند

اگر از

آنکه او ایزد اختیار کند
وانکه را اکرد کردکار عزیز
بس نماید مدار چرخ کهن
خاصه چون شاه خاوران یلکا
نایب السلطنه که از سخطش
آنکه چون پا بکارزار نهد
حکمش ار کرد در بسیط زمین
تیرش از سهم در دیار عدو
تیغش ار نیست نهار چرا
باشش آلوم روم راز غبار
ابش آفوم مملکت گیرش
باشش آموکب جهانگردش
جیشش از مور تیغ و بارسنان
قتل و تاراج و اخذ اموال
در مذاق عدو مهابت او
دشمن از ملک او برون نرود
نفس باد عنبرین گردد
باتن دشمنان کند قهرش
با دل دوستان کند مهرش
کس نیارد که تا بروز شمار
آفتابت بر فراز سپهر
ای امیری که یک پیاده تو

در دو گیتیش بخت یار کند
نتواند زمانه خوار کند
آنکه را اجهان مدار کند
که بد و ملک افتخار کند
ملک الموت زینهار کند
بر بداندیش کارزار کند
هر چه دشت است کوهسار کند
هر چه چشمست اشکبار کند
دامن خاک لاله زار کند
تیره چون اهل کنبار کند
فتح کشمیر و قندهار کند
عزم فرخانه و حصار کند
پهنه را پر ز مور و مار کند
بیکی حمله هر چهار کند
شهد را زهر ناگوار کند
گر از این جهان فرار کند
چون بخاک درش گذار کند
آنچه با پرنیان شرار کند
آنچه با بوستان بهار کند
جود یک روزه اش شمار کند
جا چو بر خنگ راهوار کند
کار یک مملکت سوار کند

در جهان هیچ راز پنهان نیست — کشن رای تو آشکار کند
بزد جان عدو ز سطوت تو — گرز تو لاله صد حصار کند
فلک سفله را قضا چه عجب — گر بکاخ تو پرده دار کند
لاجرم عنکبوت پرده زند — چون هي جا که بغبار کند
بس عجب نیست گر زعایت تو — پشه سیمرغ را شکار کند
در صف کینه جنبش کاری — با تن خصم نابکار کند
کافریدون بچهره ضحاک — همی از گرز گاوسار کند
گوشش آفاق را نشاط صبح — از عطای تو گوشوار کند
شهریارا هزد که دولت تو — فخر از صدر روزگار کند
دولت تست چرخ وا او فخر — چرخ از آن فخر افتخار کند
درگه تست بحر و او گوهر — یم ز دُر کسب اعتبار کند
آن اسیری که کرده را شخصش — همچو سیماب بیقرار کند
اگر در چشم فتنه انصافش — اثر برگ کوکنار کند
فرد هر را کیاست او — منجره طفل شیرخوار کند
بحر عمان کمین عطیه اوست — که بهنگام اضطرار کند
ورنه در یک نفس جو عالم را — کمین سایلی نثار کند
حزم او آب کینه را مثل — همچو البرز استوار کند
کند تکیه بر کسی الا که — تکیه بر عون کردگار کند
به دو انگشت پایه انگشتش — کار صد تیغ آبدار کند
هست گفتن و لیک بهوت ور — روز کین صد هزار کار کند
ابر دستش بهشت اگر بارد — دشت را بحر پکنار کند
خسروا به که در مجامد تو — فکر قاآنی اختصار کند
تا همی خاک شوه عیر آکین — نفس باد نوبهار کند

ابر اردی بهشت بستان را — مخزن در شاهوار کند
دولت را چو حزم آصف عصر
ملک البرش پایدار کند

باز نزدیک شد که ایام زمستان گذرد — دور بستان شود و عیش شبستان گذرد
ابر بر طرف چمن گریان گریان پوید — لاله در صحن چمن خندان خندان گذرد
در سحرگه چو ز آن زاغ خرامد سوی باغ — طفل گویا ز شبستان به بستان گذرد
مشک بیزا کند اندر همه آفاق نسیم — بسکه بر یاسمن و سنبل و ریحان گذرد
ساق بالا زند اندر شمر آب کلنگ — همچو بلقیس که بر صرح سلیمان گذرد
از پس ابر چو خور پا سپر آید گویی — نیل معرات کرد موسی عمران گذرد
گلبن از باد چو زیبا صنمی باده گسا — مست و سرو و شش چمن افشان دوران گذرد
آنکه گویا بزمستان دل داشت ملال — نو بهارست زمستان که بستان گذرد
کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری — گرش اول شمری آسان آسان گذرد
خاطر خویش منور کن و شادی و غم — ...ات بر دل غم و شادی همه یکسان گذرد
قصه کوتاه مرا طرفه پری خانه ایست — کو پروار عیان آید و پنهان گذرد
دل کجش همه در کوه فشانور چرد — جان بلعلش همه در کان بدخشان گذرد
خال بر کنج لب از فیض لبش محروم است — چون سکندر که بر چشمه حیوان گذرد
دل بخط و لب و دندانش بخرا اند — کز ظلمات همی بر در و مرجان گذرد
من چو باد بهاران از بر روش گذرم — ابر ارزو تو گویی بگلستان گذرد
جان ز زلفش شود آشفته بلی نیست عجب — کز پریشان شود آنگونه پریشان گذرد
وشش افتاد بدنبال من آنسان که هر — در شب تیره شهاب از پی شیطان گذرد
جایی آمد بر وثاق من و نشسته برفت — همچو ما که بهر منزل تا دان گذرد
گفتم از بهر چه ای گت سبک بستی رخت — شب وصل تو هم او چون شب هجران گذرد
گفت ایخواجه نه مجنونم گز نجرد ی — شهر بگذارد و نخود به بیابان گذرد

میزبانی چو تو آنگاه به نگاه خراب
هم خداوند کافرچه به مهمان گذرد

گفتم ای ترک خطا ترک خطا گوی که چوست
هر پیمانه نباید که ز پیمان گذرد

قرب سالی بود این که ز پی سا ... نی
روزگارم همه در طاعت یزدان گذرد

جودی جود خداوند مگر گردد ست
ورنه از فاقه بمن هر شب طوفان گذرد

وصف جودش نتوان کرد که لکن نجو
وصف هر چیز که از حیز امکان گذرد

آفرینش همه آن گنج نباشد که در و
نرسد کثرت وی از پی جولان گذرد

ملک و نیاز پی طاعت داور گزیند
طالب گنج نباید که بویران گذرد

خواطر انباشته از مهر جهاندار چنانکه
دره مهر وفی اول قدم از جان گذرد

بر جهان از قبل قهر تو رحمت تو
گذرد آنچه به بیمار ز بحران گذرد

نوک کلک تو کند تا که آسایش خصم
آنچه از نشتر پولاد به شریان گذرد

گذرد بر رخ معموره از سیل سیل
آنچه از لطمه موج تو ثعبان گذرد

فتنه را شاید اگر رستم دستان خوانم
گر به عهد تو توانند که با ایران گذرد

گذرد بر به اندیشه ز شیر آنخت
آنچه بر اهرمن از آیت قرآن گذرد

کوه در سایه عزم تو اگر گیرد جای
همچو اندیشه ز نه گنبد گردان گذرد

نعمت خوان تو اش نقطه جان خواهد
هر که در خاطرش اندیشه کفران گذرد

عقل حیرت زده در شخص تو چند بشود و ر
کشش لب نعمت جلالت به چه عنوان گذرد

کافر از آنچه خلق تو آید به جحیم
حالی از خاطرش اندیشه رضوان گذرد

مؤمن از نایره قهر تو چند به بهشت
حالی از هول سراسیمه به نیران گذرد

همچو دزدی که نماید به بر شحنه گذار
فتنه از ساحت عدل تو هراسان گذرد

بسکه لاحول همی خواند در پویش ده
گرگ از عهد تو چون از بر چوپان گذرد

گذرد آنچه به گوی از قرع شوکت تو
بر تن گوی که از لطمه چوگان گذرد

تا که چو پایان تولای تو افتاده به چنگ
نیست سستی که ز دامنه گریبان گذرد

از لعاب دهنش آب بقا نوشد خضر
یاد مهر تو اگر بر دم ثعبان گذرد

فال

خاک از اشک حسود تو چنان گردد گل
که برو پیک نظر زنده و دامان گذرد

گذرد از نفس قهر تو بر جان عدو
آنچه از باد خزان بر تن عریان گذرد

خشم کرد قهر و از نام عدوی تو چنانک
نام زندیق که در بزم مسلمان گذرد

ورنه آتش خشم تو بسوزد به جهان
چو شراری که به اطراف نیستان گذرد

گذرد از شب آشفته بر دیو رجیم
آنچه از کلک تو بر جامه دیوان گذرد

سرور الایکه خزان با نفس رحمت تو
خوشتر از عهد شباب و سنه نیسان گذرد

شعر خود را چه ستایم که سخندانی تو
بیش از آنست که در وصف سخندان گذرد

روح خاقانی خرم شود از قاآنی
اگر آوازه این شعر بشروان گذرد

هر جا که پارسی بت من جلوه گر شود
لب شیخ و پارسا که رندی سمر شود

گر در طراز شاه من بگذرد بناز
از جلوه‌اش طراز طرازد گر شود

او بگذرد به عزم سیاحت به روم و چین
هر جا بتی است سنگدل و سیمبر شود

ور بگذرد بباغ گل از بهر دیدنش
با آنکه جمله روت سراپا بصر شود

رازم ز چشم من مژگان نیشتر شده است
تا خون فشانم از غمش نیشتر شود

زان نیشتر چو شیشه حجام هردم
لبریز خون دو دیده حسرت نگر شود

در موج خون دو دیده اندیم بدانک
کوه عقیق سایه فکن در شمر شود

یزدان گر آفریده مژه بهر پاس چشم
پس چون نهی بچشم مرا نیشتر شود

ای لعبت حصار رخ پرده بر فکن
زان پیش کآب دیده ما پرده در شود

بنیاد صبر و طاقتم از زردی و موی تو
تا کی چو روی و موی تو زیر و زبر شود

ریزد زبر همی بکجا زردی و موی خویش
بگذار ابر تیره حجاب قمر شود

عالم تبه نخواهی هان سیه مپوش
کان دانه دام مردم صاحب نظر شود

رخسار آبدار تو در زلف تابدار
مانند گرد ماه که گرد م سپر شود

گردم سپر شود مگر گردن دای گشت
در پیش گرد ماه تو گردم سپر شود

بیداد اگرچه عادت ترکان بود ولی / ترکی ندیده ام چو تو بیدادگر شود
هر جا که قد فرازی جانها هبا بود / هر جا که رخ فروزی خونها هدر شود
تو دل بری و روزی ما خون دل بود / تو می خوری و قسمت ما درد سر شود
دل رنده و لاابالی و شیدا شد از غمت / خرم غمی که این چنین این هنر شود
با آنکه در غم تو بعالم شدم علم / هر روز حال من علم الله بتر شود
گویی چو چشم من شمری بر کواکب است / هر شب که بی رخ تو کواکب شمر شود
آیا شبی مدام من اکاش مر مرا / تا دامنم ز سرو قدت کاشمر شود
زی مرز خافقر لب یاقوت چرا بردم / هر جا تو پرده برفکنی خانقر شود
ور نسخه بر نهد ز رویت بزنگبار / یغما شود حصار شود کاشغر شود
چو آنکه سیم اشک من از رنگ بعد تو / هر جا نشود عقیق شود معصفر شود
ای ترک غزلت شهد الیه نابه قسم / شهدی که پرده دار سخن در گهر شود
جز زلف تیره تو ندیدم کز ناغوا / ماه دو هفته تیره در زیر پر شود
آهو کند ز خون جگر مشک و مشک ناف / زاهوی مشکبار تو خون در جگر شود
خالت بزیر زلف گر آید برخ چنانک / هندو ز آذر حبش بسوی شوشتر شود
ترکان تو تا که از دل سخت بر آب جوی / افسون اگر دمند بسنگی حجر شود
یا حسرتا بدین دل سنگین که در برات / شکل کژ ترا نه ما کارگر شود
از عشق روی و موی تو بی خواب و خور شدم / وین عیش عاشق است که بی خواب و خور شود
برخیز و می بیاور و بنشین و بوسه ده / تا جیب و آستین و لبم پر شکر شود
یک ره میان بزم بعشرت کمر گشای / تا بو که دست من بمیانت کمر شود
از فر بخت تخت سلیمان و هم بیاد / گر دل مرا بدور خطت رهبر شود
طوطی لب نگار بهشتی کی قامت / طوطی صفت هماره بخوبی سمر شود
بر چه بیا که کوش بشنو می به خوش / بگذار عمر در سر بوک و مگر شود
از بهر آنکه رنج جهانت رود زیاد / چندان بخوان مدیح ملک کت ز بر شود

آنکه

آن شاه و شوکت که درو جای بوسه نیست / باشد که بوسه جای شه نامور شود
شاه جهان فریدون کاندر صف نبرد / گردون چو گرده خنگ ورا بر اثر شود
آن بو المظفری که غبار سمند او / هنگام وقعه سرمه چشم ظفر شود
نه و هم بار کاب او عنان رود / ز چرخ با فراز او هم سفر شود
هر آهویی که در کنف حفظ او گریخت / نشگفت اگر معاینه چون شیر نر شود
جایی نه بیند از جهت جاه او برون / تا هر کجا که یک قدم بی سپر شود
تا گر بود برامن و کامی بایدش / که ماه تیغ گردد و که ماه سپر شود
ماهی گر از تو در رشت راه تو / گر کره بو قبیس بحر خزر شود
هست عطای تست که چون نور آفتاب / یک چشم زد ز خاور تا باختر شود
تا پشت بوالبشر بکمر بود ز بیم تو / گر نطفه عدو ز سنانت خبر شود
گر نتیجه بود از لطف صنعت تو / هر خیر و شر که عالم نفع و ضرر شود
گر توسیله بود از مهر و کین تو / هر نفع و ضر که رابط خیر و شر شود
هر خشک و هر تری که بهر بحر و هر براست / کاه نوال جود ترا ما حضر شود
وزن تو اختراع وجود و عدم کند / رای تو پیکار قضا و قدر شود
لب در کف ایلکی کز هراس تو / در چشم مور شیر بیابان ستر شود
نبود عجب که نطفه خصمت ز بطن مام / از بیم بازگونه بصلب پدر شود
شهانه جانور شود از هیبت کیا / گر رحمت تو تیز کیا جانور شود
هر نقطه ز کلک تو تخم عنایتی است / کز آن هزار شاخ امل بارور شود
بر نیل مصر تابد اگر برق تیغ تو / آتش سراب گردد و موجش شرر شود
در بزم باده تو فلک پهن کرده گوش / تا از بدایحت چو صدف پر درر شود
بر درگهت نماز برد از سر نیاز / هر صبح کافتاب ز مشرق بدر شود
از بیم برق تو در دوران خصم / مشکل رسد سپیچ نطفه از این پس بشر شود
زان ساده شد چو اطلس روی سپهر پیچ / تا جامه جلال ترا آستر شود

آتش کند نفیر و زوال برکشد ز نفیر — خصم ترا اگرچه مقر گر سقر شود
خصم ترا ز جنت اگر جا دهد خدای — جنت سقر شود چو مرا او را مقر شود
روزی که از هزاهز ترکان فتنه جوی — انقطاع روزگار پر از شور و شر شود
مغز ستاره از شرر تیغ برده — کوس زمانه از فزع کوس کر شود
گردون شود چو بیشه شیران ز رومان — از تیر چون سحاب که بعیوق بر شود
ای بس صلیبها که شود در هوا پدید — چون تیرها مقاطع با یکدگر شود
اعجاز پهنه جوشن و خود و زره بود — اشجار عرصه ناوک و تیغ و تبر شود
نوک سنانت از جگر خصم نابکار — خون آنقدر خورد که برنگ جگر شود
از آب همت و دریا تف سنان تو — گداز د آنقدر که پی مور تر شود
دنیای سرخ گستره از بس پرند تو — دشت وغا معاینه چون شوشتر شود
تا بنگرد بزد تو در دشت کارزار — خود یلان چو درع سراپا بصر شود
در دست دشمن تو زبانی شود سنان — تا سر کند فغان و بر آن نوحه گر شود
شاها مرا این قصیده که افتد ترا پسند — چون بیت بیت آن بجهان مشتهر شود
چون نیم زر عزیز بود لیک خود باد — گر نزد شاه خوارتر از سیم و زر شود
آن چون گهر یتیم بود شه یتیم دوست — شاید که از قبول ملک مفتخر شود
گو شاه اعتبار دهد گرچه گفته اند — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
گرچه ز طول مدح تو کس را ملال نیست — لیکن به از ثنا چو دعا مختصر شود
چون جیب قوس که بهت دیده ها — چند آنکه خط سهم عمود و تر شود
جاری چو آب امر تو در کره و دشت باد — ساری چو باد حکم تو در بحر و بر شود

آدمی باید بگیتی هر جا دیوان کند — تا یکی از صد تواند مدح رستم خان کند
حکمران خطه کرمان که ابر دست او — خاک سنگ را سجاده سازد سنگ را مرجان کند
در بر او کمتر است از پره زالی پور زال — روز کین گر نهد اسپ را پای بر کیوان کند

خصم اگر پیش سنان جوشن ز تفتان پوش — هر که را یک چاره هر گز جوشن ز تفتان کند
خنجر آتش فشانش از لباس زند کی — خصم را عریان کند چون خویشتن عریان کند
صیت او بگرفت گیتی را چو نور مهر و ماه — نور مهر و ماه را حاسد چسان پنهان کند
خاک ره را مهر او یکسان کند با آسمان — و آسمان را قهر او با خاک ره یکسان کند
گر دو شوخ چشمش یک ابا یابی برد گاه خشم — موی مژگان را بچشم بدکنش پیکان کند
خود بسیر لاله و ریحان ندارد احتیاج — گر نگاهی خار و گل را لاله و ریحان کند
آب تیغش ملک ویران از نو آباد کرد — هر کجا ویرانه آری آتش آبادان کند
نیست جود شش بمان یک دم که در زمان — جیب سائل را نه که هر فرصت عمان کند
اوج گردون در حضیض جاه او شکل رسد — بر فلک بیچاره خود را چه سرگردان کند
نرم گردد خصم شوم از ضرب گرز او چو موم — گر برار آهن ارزد چکرا ز سندان کند
چرخ بادی چون ستیزد ز آنکه خاید بتیکرا — ز ابلهی بیچاره باید چاره دندان کند
صاحبا قا آنی از شوق تو در اقلیم فارس — روز و شب در دل خیال خطه کرمان کند
یاد آنشب کز حضورت چشم او پر نور شه — تیره چشمش را ز سیل قطره چون قطران کند
عیش آنشب را اگر با صد زبان ساند بیان — نیستی پایان اگر خود تا بپایان کند
لذت یک روز قربت را ز خرمن شین — تا برون زد اپسین باالله اگر کفران کند
دارد از جود دو دست آرزو که دست فریش — تا ظر از بزمگاه و زینت ایوان کند
هم ز بهر کلرخی گر زدی و تا قم گلشن است — تحفه باید گراو را همچو گل خندان کند
تحفه اش شالیست تا لیاقت بندد بر میان — برتری ز ان شال جوید فخر بر اقران کند
خود تو دانی گر مرا باشد دلیل در پیش او — اختیار او راست اگر آباد اگر ویران کند
من بقدر همت خود کردم استدعا و تو — همت دیگر ندانم تا چه حد احسان کند
گوهر از دریا نمی خواهد و لیکن دریا ز شرف — وسع خود چینه ز موج و در سبوم طوفان کند
باد و در دولتت ایمن ز جور روزگار — تا بگرد خاک ساکن آسمان جولان کند

ورنه نام کرده ان ترک سر و کار افتاده
صلح خیزد ز میان کار به پیکار افتاده

من بعد از نه پا صلح همی جویم جنگ
کز پس صلحم با بوسه سر و کار افتاده

نفسم بر دو یک افشده ز سنگ روی شوق
عدد بوسه من چون به دو چار افتاده

بر میانش چه کمر آوردم از شوق وجود
نقطه را مانده و کان از خط پرکار افتاده

ایکو تنش آنوقت که خیزد بت من از نار قفس
وز طرب عشرهٔ ان کشیده دوار افتاده

ساعد و ساق چو بالا زند آن ترک پسر
دختر طبع مرا الکیب بشلوار افتاده

خوشتر آنوقت که از غایت مستیش بخن
همچو سر مانده در کام بتبکر ار افتاده

گاه بنشیند و از جای یکپا خیزد
گاه برخیزد و از پای یکبار افتاده

آفتاب مروش روی قفا به غروب
بسکه چون سایه همی بر در و دیوار افتاده

مست در بستر من خسبه و رندان دانند
حالت مست که در بستر هشیار افتاده

تا بصبح آنقدرش بوسه زنم بر رخسار
که چو منش آلبراز بوسه برخسار افتاده

صبح اگر حالت شب عرضه نماید بر شاه
کارم از بیم بسوگند و بانکار افتاده

در بخاک قدم شاه سوگند دهم
نا گزیرم که مرا عزم با قرار افتاده

هم بخاک قدم شه که قسم می‌خورم
گر نزاد دل بکنم خاتم زنهار افتاده

شاه زنهار اگرم جرم اقرار کنم
ورنه هاشا زنم و مسئله دشوار افتاده

یا خطا کفتم و شاه از همه حال آگاه است
می نخواهد که همی پرده ز اسرار افتاده

هم خداوند و هم شاه که هر شب در شهر
زین نمط رندی و قلاشی بسیار افتاده

چون برابنای جهان بار خدا استاد است
لاجرم سایه او باید و ستار افتاده

مجو زبان شه اگر خواهد و بر دار زند
کذرها رف و عامی همه بردار افتاده

ور بدز خم کند حکم کش آن گوش برد
همه گوش است که در کوچه و بازار افتاده

انچه پیداست محض است که در حال شاه
گر همه کافر و جنت گو کار افتاده

شاعرا تر الود انتقامه دار عهد قدیم
که حدیث از می و معشوق در اشعار افتاده

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد
اندر بر دو غم بشکرد شادی دهد جان پرورد

در خم ول پیرمغان در جام مهر زر فشان
در دوست ساقی قوت جان رخسار جانان پرورد

در جام جهد زان مشتری کز روی گلو یا بد خبر
ماه قدار لب در جگر کز زنخ گلستان پرورد

چون برفروزد شعله یک ره بسوزد مشغله
دیوار شود روز عالمه حوری بر بهتان پرورد

بردل کشاید بوستان بر نخ عماد از خواندن
در مغز کارد عنبران در روح ریحان پرورد

شادی دهد غمناک را اکسیری کند محتاج را
سجاده سازد خاک را در خاک انسان پرورد

از سنگ سازد … تو تا در خاک ار دکیمیا
از ورد انگیزد صفا و زر دوده مان پرورد

بر گل فشانی گل شود بر خس چکد سنبل شود
زاغ از خورد بلبل شود صد گونه الحان پرورد

جلد بطان قلتبان تن با به خرد داید فطن
طوطی بیان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد

بنیان کند تلبیس را انسان کند ابلیس را
هوشش هزار ادریس را اندر نزاد ان پرورد

می چون ولی بنا بود کو را بدان بینا بود
یا آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد

دل را از و زاید شعف جان را از و خیزد شرف
چو نانکه گوهر را صدف از آب نیسان پرورد

از جان پاکان آتک او اندر آب و خاک او
کاید درون عصیر تاک او جان سخندان پرورد

زانکو هر خورشید فش کز عکس افشد بر زرش
خاک حبش فردوس وش آخشر غلمان پرورد

لعل بدخشانش لقب ماه درخشانش نسب
ماه درخشان ایعجب لعل بدخشان پرورد

جانرا سرور و سور از و دل را نشاط و شور از و
ما را حجاب حور از و در خلد رضوان پرورد

در غم روان وارو همی زار و فغان دارو همی
در جام جان دارو همی رنجان شربان پرورد

وی از تکبر رسید می جان بدو باقی کند یار
جان پرور تن را و می جانرا دوصد جان پرورد

خواهی اقراید طرب یاری طلب آتی لب
سیمین بری کاندر قصب ماه درخشان پرورد

عقد ثریا در لبش سیر ماه تو در غبغبش
وانزلف هندو مشربش کفری که ایمان پرورد

زلفش چو دیوی چهره سر زدو دیده حانه تر
کز زلف کرد و در قمر در زیر ولا … پرورد

گل پرور در شک چین گو هر فشاند گهر کین
حقا نباید زانچنین … در گریبان پرورد

چو زلفها بد از کمر پروین فشاند زلف شکن   گر دم که دارد بر قمر کز هر مرجان پرورد
پیدا لب و پنهان دهان آن نوش لب شیرین سخن   بس جان و دل کز این و آن پیدا و پنهان پرورد
رو آتش زو چیا نرم تر از غنچه لب آرام تر   آید ز آتش گرم تر کز شعله عطشان پرورد
خورشید روز و ره دهان آری که مو روشن های   فربه‌تر از لاغر میان کین کاهدان پرورد
زلفش چو طنازی کند برار قوان بازی کند   بر هندوره سازی کند وز چاه شیطان پرورد
پوشیده گلبرگ تری در زیر زلف عنبری   گویا روان مشتری در جرم کیوان پرورد
مشکین خطش بر گرد لب موجی است جوشان   گرد نمکدان عجب ... ن پرورد
دارد عجم را چشمش ساز و دلم را ریش تر   تا ماه را زان نیشتر در نوک مژگان پرورد
جز خط آن سیمین بدن کافزوده لعلش   هرگز شنیدی کاهرمن مهر سلیمان پرورد
هرگه سخن راند ز لب در من فتنه شور عجب   تا خار شورست آن رطب کش ... پرورد
چون ازو تاق آید بهم برچیده ساق   تکلیف شاق آید همی زان کو ایمان پرورد
نیز ای نگار ره دل از ترسم   بگذار جنگ و شعله کین مرد و غمران پرورد
این کبر و ناز از سر بنه بنشین گو بستان   چون کاکه گشاید گره در مهر نقصان پرورد
جامی بکوزن کامی بکو بوسی بده   زان پیش کین رو ... خار مغیلان پرورد
در دشت خواهم خفت تا تخت ... لبت   ترسم ز زلف چون شبت ... پرورد
از دولت ای همنفس کی بوسه دارم ملتمس   بگذار تا خود را به کس در شکرستان پرورد
بوسی بده با شعله ... جنگ و کله   کز جان برفت آنکو صله کاندوه هجران پرورد
در بوسه بنده ای ... بندم کمر   گردد سخن گو شیرز ... طغیان پرورد
و ... کیسه ... حرمت ...   زیرا که در هر مجلسی مدح جهانبان پرورد
ماه مهین شاه جهان ...   کز قیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد
دارا مهر شاهزاده ... قیصر خاقان نژاد   آن کز رسوم عدل و داد آیین نو زان پرورد
از عزم داند خیر و شر از عزم ... بر   از جود بخشد خشک و تر در عدل کیهان پرورد
گیتی چو مهدی عهد او نظم جهان از جهد او   در عدل او ... کتان پرورد

فرزنش همه زهر اجل دو شده پستان ...   مهرش همه علم عمل در کام ثعبان پرورد
چون بر فرازد بر زرا در پنجه گرد گرز را   اندر بدان البرز را در پنجه ثعبان پرورد
از هستیش خصم عدم زان پیش کاید در رحم   تن را چو ماهی در شکم با نوح و طوفان پرورد
مادرست گلکش کهن سر گر زهر آرد نیشکر   از بیت تیغش جان شکر کز شعله طوفان پرورد
دستش چو بخشد مال را روزی دهد آمال را   چون دایه کاطفال را از شیر پستان پرورد
گر حفظ ابنای بشر از عزم او یابد اثر   چون لوح محفوظش ز مکر حاشا که نسیان پرورد
آن در کمین خصم دغل ...   از هر سر مویش اجل چشمی نگهبان پرورد
مداح او با خویشتن گر راند از خلقش سخن   حالی طبعش ... پرورد
شاها مرا در انجمن خوانندی استاد سخن   واکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد
این نظم را ناگفته گیر امید جوانشفته گیر   این بنده را آشفته گیر ... هذیان پرورد
آن مدح را با تا لب ...   آری زند گر ... نقصان پرورد
هم لب ... پسندید پادشا   کاخر ... مصطفی شوری که حسان پرورد
شعری ... آمده ...   ... آمده ... سلطان پرورد
الهام مطلق دانش ...   ... ایقان پرورد
... روح الامین آن پرده را جان آفرین   ... پرورد
در خواب گفتش ...   خلاق بیداری ... ایمان پرورد
مخمور شو از صهبای من ...   فیضی ... آسان پرورد
... بیداری ...   ساقی بده رطل گران زان می که ... پرورد
چون بنده عنوان ثنا ...   ... عنوان پرورد
تا رود ... آید ... صدف   از غم ... پرورد

بستم بعزم ... ری کمر   زین بر زدم ... ره سپر
اسبی بگاه ... رو تر از خیال   اسبی بگاه حمله مهیا تر از نظر

اسپی بکه چابک کوئی که تغیر است   در کام ره نوردش یک آشیانه چه
اسپی که هست جنبش او در بسیط خاک   ساری تر از حیات در اندام جانور
اسپی که هست گاه درنگ و که شتاب   کوه گرانش او در دو برق بیابان چه پر
من بر جهان نوردی چونین که همت   بنشسته چون براوج هوا مرغ نامه بر
بس دشت‌ها بریدم و دریا درم سراب   بس کوه‌ها نوشتم و کردون بزیر او دگر
گاهی ببال شیر فلک بدگذر مرا   گاهی بناف گاو زمین بد مرا گذر
کیوان من معاینه گفتی بر فرقدات   من مصطفی و قله که عرش او کر
اطوار سیر بنده چو او دارد روزگار   که پست و گه بلند و گهی زیر و گه زبر
ای بس شگرف رود که بردی آب آن او   بگذشت باد پایم و کاهش گذشت تر
در جان مرا ز نوزده هراس از پی هراس   در دل مرا ز دیو خطر از پی خطر
غولان خیره چشم گروه از پی گروه   دیوان خیره چشم حشر از پی حشر
کوتاه گشت عمر من از آن ره دراز   وز آن ره دراز موانده دراز تر
باری چو در آستان نزولم ملک پاس   چون صیت عدل شاه جهان گشت مشتهر
در وجد آزو روح من چاپ تن بتن   در رقص از قدوم من احباب سر بسر
ناشسته روی و موی هنوز از غبار راه   کامد روان دوان برم آنماه سیمبر
آشوب هند و فتنه چین آفت خطا   خورشید روم و ماه ختن سرو کاشمر
چین چین فتاده گیسویش از فرق تا قدم   غم غم نهاده سنبلش از دوش تا کمر
قد یک بهشت طوبی و لیک من عقیق   خط یک بهار سنبل و رخ یک فلک قمر
زلف مسلسلش زده بر مشک و سنبل طعن   ساق مخل خلش زده بر سیم و عاج بر
در دست ترک چشمش از غالیه کمان   در پیش ماه رویش از ضیمران سپر
گیسوش زاد ها الله یک قیر وان ظلام   دندانش صانها الله یک کاروان گهر
گفتا چگونه وچه خبر سرگذشت چیست   چون آمدی براه و چه آوردی از سفر
بارت که بود و کار چه بود و عمل کدام   نحل چو ساله هجرت باری چه داد بر

گفتم حدیث رفته نگارا چو زلف تو   گر چه مطول است گویم مختصر
رفتم بری برش که کشش ثنا   کردم آفرین و دعا و صلت ساخت مفخر
ایدون مرا بکار سخنانم وظیفه چیست   گفتا وظیفه مدحت سلطان نامور
دارای عهد شاه فریدون کر جز خدای   از هر چه پادشاه فزون تر بفال و فر
گفتم مرا وسیله درگاه شاه نیست   فرهنگ جهان امید ما بوک و اگر
نه نظم ترکی کرم در موکبش قرار   نه دولتم که یابم در حضرتش مقر
گفتا بر آستان شاه هنر چیست   ایدون کدام واسطه خواهی مرا ز هنر
بوی گل است رابطه گل را بهر مشام   ترا است واسطه مرا هنر بصر
معیار هر وجود عیان گردد از صفات   مقدار هر درخت پدید آید از ثمر
هر چیز را که معرف به از فروغ   ابر مطیر را چه نماید به از مطر
بر فضل تیغ را که جوهر به نشان   بر قدر مرد نیکی گوهر بود اثر
عود از نسیم خویش در ایام شد مشتهر   مشک از شمیم خویش در آفاق شد سمر
هست از ظهور طلعت خود ساده را قبول   هست از بروز نشاء خود باده را خطر
از ثروت سپهر کواکب کند حدیث   از نزهت بهار شقایق دهد خبر
احمد که کس نبود شناسای قدر او   گشت از ظهور معجزه خود سید البشر
یزدان گر کس نداد نشانیش در جهان   گشت از بروز قدرت خود واهب الصور
باری چو بر شمرد ازینگونه بس حدیث   بوسیدمش دهان و لب و دست و پا و سر
زان پس بمدح خسرو عالم بعون کلک   بنوشتم این قصیده شیرین تر از شکر
گاهی همی ابر دست ترا فیض گنگ و زر   چو شاه و مهر نام تو معروف بحر و بر
هم طبع مقترن تو ز اوصاف بحر و کان   هم حزم پیش بین تو نقاد خیر و شر
از روی رواه تو دو برده مهر و ماه   نه لطف و عنف تو دو رسول نفع و ضر
خیزد بعهد عدل تو از خار پرنیان   رو دیده در مهر تو از سنگ جانور
روزی که زاد عدل تو معدوم شد ستم   روزی که خواست لطف تو منسوخ شد ضرر

دست به بزم چو ملک الفرش کام بخش — تیغ به رزم چو ملک الموت جان شکر

حکمت هرچه صادر امضا دهد قضا — نهیت هرکه وارد اجرا کند قدر

با هیبت تو خون چکد از شاخ ارغوان — با رحمت تو گل دمد از نوک نیشتر

در راه خدمت تو دو پیک است روز و شب — بر خوان نعمت تو دو قرص اند ماه و خور

در دولت تو شیر با آهو برد پناه — در کشور تو باز ز تیهو کند حذر

روید بوان لطف تو از خار بن رطب — خیزد ز تخم مهر تو از پار کین گهر

در راه طاعت تو شب و روز ره نورد — بر خوان نعمت تو تر و خشک ماحضر

اجرام پی قبول تو آنگاه شان هبا — افلاک بر رضای تو دوارشان بسر

گردون به پیش کاخ تو خجلت بر از زمین — دریا به نزد جود تو حسرت کش از شمر

هر هشت جنت از گل روی تو یک نسیم — هر هفت دوزخ از تف قهر تو یک شرر

گر آفتاب رای تو تابد به زنگبار — آخر ز زنگیان را رومی بود پسر

در سنگ فتح تو نگارند در بهشت — مؤمن کشد نفیره یا حبذا سقر

داغی که بر سرین ستوران نهند خلق — بنهاده بدسگال ترا چرخ بر جگر

قارون اگر شمارم خصم ترا سزاست — کش اینک گنج سیم بود و هر کان زر

عالی ز همت تو دو باشد اردو — قارون صفت بزیر زمین خصم بدسیر

معمار صنع باره قدر تو چون کشید — نه چرخ همچو حلقه بماند برون در

خیاط فیض جامه بخت تو چون برید — از اطلس سپهر برین کردش آستر

در روز غا که از تک اسبان ره نورد — سیماب وار لرزه در افتد بموم بر

سندان بکام ژاله هر باره زهوا — پیکان بکام لاله هر روید از در

در طاس چرخ ولوله آوای کاردم — در جسم خاک لرزه ز نهرای شادفر

از گرد ره چو زلف عروسان شود زره — در رنگ خون چو تاج خروسان شود تبر

اسبان چو موج وار کف آرند بر دهان — چون بر هلال تیغ بلاشان فتد نظر

طوفان خون بر اوج فلک موج زن شود — هرگه چو نوح خشم تو گوید که لا تذر

این نه

از تیغ تو سر از او چون گوزن شاخ — وز تیر تو بال از او همچون عقاب پر

در روم هلال تیغت چون نور آفتاب — از خاوران بگیرد تا ملک باختر

ما نیست باب روح شود ناوکت بدل — تا یم مقام هوش شود صارمت بسر

ز تف فروزد آتش کین در دل عدو — آری بضرب آهن آتش جهد ز حجر

شاها ز شکر گزار ملک ری — همت بآستان تو ام گشت راهبر

ارجو که با خواص تباشیر مهر تو

گر با تو جز بصدق وصفا دم زنم چو صبح — هرگز مباد شام امید مرا سحر

آنسیم قوس دایره الا که سهم قطر — هست از نظر تو نیست کوته تر از وتر

گوشی که در مدیح تواش گوشوار نیست — بادا همره گوش صدف تا بحشر کر

عدل مؤید تو ختم خلفا اماص — بخت مظفرت ز قفا ملک را مقر

ورشبه انجمن عذار سنبر — باد و غلام سیه در آدم از در

هر دو غلامش بنام عنبر و ریحان — یکی و زلف سیاه و خط معنبر

هر دو رخش یک حدیقه لاله احمر — هر دو لبش یک قنینه باده احمر

ترک خطا شوخ چین نگار سمرقند — ماه ختن شاه روم شاهد کشمر

جسم تو و بوسه مشرح دسته سنبل — رقص و بوسیده مشرح بسته شکر

گفت اگر روزه باشدت لب عید — گفت بخور راح روح بخش بساغر

خیز و زنا سر از دریچه برون کن — تا گند تربی گل مشام معطر

ابر جواهر نثار بین کز فیضش — گشته جواهر نگار توده اغبر

طرف دمن بین ز لاله معدن یاقوت — صحن چمن بین ز ژاله مخزن گوهر

ابر بچه گسسته رشته لؤلؤ — باد به بستان کشیده پشته عنبر

رشته باران چو تار الفت یاران — بسته و پیوسته تر ز ابروی دلبر

فکر بط باده کن که آیت ساده — می نشود عیش با شراب میسر

سخن‌هایی آنجا که در شب تاریک
ره بی ارفیت کهنه خرقه پارین
خرقه پارین ترا بکار نیاید
رتن همچون تو نیاز نیبد الاک
فرق تنگین بهره خلعت رنگین
خاصه عید است و پادشاه جهانبان
کهنش ای ترک ترک این سخنان گو
محرم کیشم نه کیشم و کمند ار
طلعت شه بایدم نه خلعت زیبا
شاه پرستم نه مال و جاه پرستم
مهر ملک به مرا ز هر چه در اقلیم
مال مرا راحت و جاه مرا جاه
احمد مختار و یاد طوبی و غلمان
شایق فردوس نیست شایق زیبان
یار دو رنج دگر در نگ مقرا
فصل بهارم خوش است و وصل نگارم
اگر ز شاهان برتبت است مقدم
هم چو مهر کز انبیا همه آخر
مرگ مخالف نه بلکه برگ مؤالف
آری بنو عجب کز آذر سوزا
کیج موافق نه بلکه رنج منافق
آری نیلی کز دست سبطی سراب
کاسه چینی بخوانش از سر فغفور

شعله کش هر زبان بگونه آذر
رهن می ناب را برون کن از بر
که موقر کجا و کاه محقر
خلعت میمون پادشاه مظفر
آید از خارزنان حضرت داور
بر همه را اسب و جامه و زر و زیور
خیز و بر بزآوردی مرد سخنور
مرهم ریشم نه زر پشم بگذر
پرتو مه شایدم نه تابش اختر
عاشق گنجینه ام نه شایق ازدر
چهر کیا به مرا ز هر چه بکشور
هم من از سیم و زر ارم همه از زر
حیدر کرار دو حرص جنت و کوثر
ال افسار نیست حامل افسر
خیز و وداع بگو صداع میاور
لیک چه چند انکه مدح شاه ملک فر
گرچه ز شاهان بصورت است موخر
لیک ز رتبت ز انبیا همه برتر
هر چه بکیان سوز برق تیغش مضمر
سنبل در یکیان دمد براده آذر
هر چه یکیان بخشش ابر دستش ادر
خونشود آبش بکام قبطی ابتر
دیده ربی قیصر سکش از تیغ قیصر

لطفش

لطفش بهنگام بزم عیش مجسم
بکف زر بخشش چون نشینه بر رخش
نقش شود از لهیب تیغش جوشن
تیغ سرافشان او بهت زر افشان
خون زهر اسپش لسان معجزه صما
هامش بهنگام کین حراست تن را
کلکش لاغر و زو خلیلش فربه
خشتی از کاخ اوست چند چپا
ایملک ای آفتاب ملک کرا آمد
کافر و رو رخت و رایت شکفتی
نیست عجب گر چنین زهست فهرست
دولت بالدیه نه شاه بدولت
مجمر مشکین ز عود باغ ز لاله
گردون رد شن ز مه نه ماه ز گردون
زینت شه آن گوهر پیشکر ناز د
نام تو آمد رواج درهم و دینار
وصف نبوت بلوغ یافت ز احمد
عرش در رفعت زمین و عرش معظم
نیست دیاری که سوی او نبرد رخت
رفت دو سال ایملک ز طلعت شاهم
جنت چنین بودم از فراق تشنه
لیک مرا ز آتش فراق تو شاها
وین عجب نه انکه بریشان نفزاید

قهرش در روز رزم مرگ مصور
ابر گهرریز چینی از بر هر حر
کشته شود از نهیب گرزش مغفر
ای که نهنگی دمان به بحر شناور
بفسر و اندر عروق خصم پیا خنجر
به بود ار صد هزار گردنش اور
گرزش فربه و ز عدوش لاغر
کشتی از جود اوست گنبد اخضر
قهر تو مبرم تر از قضای مقدر
تیغ تو چون در رخشت در دل کافر
پر برون آید از شیمه با در
افسر از و به شهنشاه با فسر
لاله بوپا ز باغ و عود ز مجمر
کشور ایمن ز شهنشاه ز کشور
شاه تو ای گر تو ای جان ز لشکر
وصف تو آمد کمال خطبه و منبر
رسم ولایت کمال حبت ز حیدر
مهر ضمیرت سپهاد مهر منور
نامه فتح ترا البان کبوتر
بود به خواطر ولی نبود برابر
راحت چو خانه پلقای پیمبر
گشت ارادت از انچه بود فزونتر
مشک چو در آتش است دود بر آید

می زود از دو لم از اوست خسرو — کر رود دم جان هزار بار ز پیکر
رنگ زده آید کسی ز لاله حمرا — بوی ربایه تتی ز نافه آهو فر
تا به بهاران چو خط لاله عذاران — سبزه زند اطراف جویبار زند سر
خصم تو کریان چنانکه ابر در آزار — یار تو خندان چنانکه برق در آذر

لبالب کن ای مهربان ماه ساغر — ازان آب گلگون ازان آتش تر
کز آن آتش تر بسوزیم دیوان — وز ان آب گلگون بشوئیم دفتر
همای من ای باز طوطی تکلم — تذرو من ای کبک طاوس پیکر
چو مرغ شباهنگ پر زاغ زلفت — پرو کرکس آیم از چرخ برتر
چو دوم سیه لب بیاردم لابه کردم — کمشتی چو ققنا دمی سایه گستر
اگر خواهیم همچو ساری نوا خوان — اگر خواهیم همچو قمری نواگر
چو بلبل برون آور از نای ناله — چو طوطی فرو ریز از کام شکر
چو طاوس پر خیز و از بط پیشان — بیا غرمی همچو خون کبوتر
شرابی که کرد بن خار ریزی — کل و سنبل و ارغوان آورد بر
شود صعوه از دی همای همایون — شود حکه ازان عقاب دلاور
شرابی از ان جان آفاق زنده — چو از نار سوزنده جان سمندر
به دو چشم بیننده تابنده چون کش — چو خورشید رخشان منیع چو پیکر
چو پستوده مردستی ای باغ پیرا — چو آشفته مغز سنتی ای کیمیا گر
نه شه یار خواهد نه تیمار دهقان — نه فرزار باید نه کبریت احمر
ازان می که چون برگ گل هست حمرا — ازان می که چون رنگ زر هست اصفر
بکل پاش تا گل شود مشت گل — بمس ریز تا مس شود شوشه زر
مراد من ای چشم عابد فریب — جهانا خدا چو برا کرده کافر
شنیدم که سیم است در سنگ پنهان — ترا است سنگ خارا است در سیم مضمر

بها

گرار از آنت قند لبانت — که مدح جهاندار خواند کرر
نگاه سخا چیست جودی مجسم — برو زند و خاکیست مرکز مصور
طلوع سهیل از یمن گر ندیدی — به یمن بر بینش فروزنده ساغر
بکشتی نگارند اگر نام علمش — نخواهد نگاه سکون هیچ لنگر
مقارن شود چون بنجم سپیده دل — قران زحل سینی و سعد اکبر
ابوان خر اند همی گوهر افشان — ببیند ازان شتاب جمر گینه آور
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه — فروزنده بر سان خورشید انور
مرتب زده حرف نامش که باشد — بهر هفت ازان ده حواس محور
نخست از همه یا که آتش [illegible] — بجز یای بسم الله از هیچ دفتر
یکی صولجان زاب نوست کوئی — روان گشته بر تاب گوی از عنبر
دوم حرف او چار بین حرف پیا — بر نیمه یکی چون درخت صنوبر
چو جرنت آمد انگشت [illegible] — یکی قدها از آن یکی سر [illegible]
سیم حرف او دال بین حرف دلان — ولیکن بهفتاد دیوان برابر
دو نقش است او را به دوران شایع — یکی قامت من یکی زلف دلبر
در احرف چارم سر هوش هستی — که هشیار راهست از او هوش در سر
و شکل است او را کجا [illegible] — یکی سکل تا دیکی شکل چنبر
ز حرف نخستین و ششش شعر شیوا — سوم رمز بر داز ششمین حرف دیگر
بر آن خامه کین نامه کرده است انشا — هزار آفرین بر جهاندار داور
یکی نغز تشبیه مطبوع دلکش — سرایم از آنکه خامه و نامه اید بر
خود آنخامه در زبان گر نباشد — به نظم دین نا پی تیغ حیدر
در این نامه در زیر آن شد خامه — چرا همچو چنبر نگسترده شهپر
اگر مشک نایی چنین نغز بودی — بماندی بجا دین نایی معطر
روان خرد شد ازان هفت شاد — چو جان مغان زآتشین آب احمر

ازین چار ده برج دری نامش … بتابد چو ماه دو هفته ز جادر
اگر نام این نامه نو در را … نگارند بر شهپر مرغ شب پر
چو عیسی بخورشید همسایه گردد … کسی کو گر از آن قصه سایه بر سر
و راز حشو او رواق کبود را … ببندند بر پر و بال کبوتر
دلاور عقابی شود صید افکن … همایون همایی شود سایه گستر
به از مشک لوشا در رشک نافی … به از نقش شاپور و ارژنگ آزر
از آن روح لوشا و بابا بویه … وزان جان شاپور و آذر و ما آذر
وزان نور و ظلمات با هم ملفق … وز آن مشک و کافور با هم مخمر
تو گویی درو تیره جیش زنگی … رونده در ساحت روم چادر
شنیدستم از عشق تازان گیتی … که گلچهره کامرانت رسمی مقرر
که هنگام پیرایه شاه نوئی … که می بگلستان ز جعد معنبر
به پنجه او را بپاکیزه رویی … چنان مشک تبت به پای شش اختر
فرستند زی دوستان از معانی … چنان نافه چین ز ناف چنان …
همانا که در خلد حور بهشتی … دلش گشته مفتون شاه سخنور
ز تار خم طره عنبرافشان … در استبرق آگنده یک طبله عنبر
بدنیا فرستاده زی شاه جان بخش … هدیت بدرگاه خاقان ز قیصر
سپهر بیت آن نامه فرخنده نامش … فروزنده نام خدیو مظفر
ابوالفتح فتحعلی شاه غازی … که غازان ملک است و قاآن لشکر
کفش ابرباری که بارانش لؤلؤ … دلش بحر بحری که طوفانش گوهر
چو گردد نهان در چه در برج رومی … چو گردد مکان در چه در پشت اشقر
نهنگی است در بحر قلزم … پلنگی ز یا لنت بر کوه بربر
نزار است آنکه خون خورده تیغش … بلی شخص بسیار خوار است لاغر
بگردد غا برق تیغش درخشان … بدانسان که اندر شب تیره اختر

وجود وی و ساحت آفرینش … یکی معظم مکانی محقر
بر البرز مینی دماوند گر را … بمینی اگر تار گیسش زیر مغفر
ز ظلمات جوید زلال خضر را … بجویی اگر چهر شان گرد لشکر
چو تیره شب از قله کوه آتش … فروزان فشان ز پشت شبدیز خنجر
چو طبعت در طینت رهنوردش … یکی طبع کوه دیگر طبع صرصر
چو جولان کند لعبت باد پیکل … چو ساکن شود زفت گویا موقر
نبودی سم اگر بادره مهربانی … رهد در خویشتن را بشوهر
گران رخت را سر خبرت قرین … بر آبای علوی کند فخر مادر
کنون نظم من دختر پادشه شو … کز این خواطرم مادر مهر پرور
سزد مادر طبعم ار چون عروسان … ببالد از آن کش بود دختر
بر آن نامه آئینا چو نسر ودی … ثنا گوی نه لایق شناس سخنور
سوی پاک یزدان بر آن نغز نامه … دعا را یکی دست حاجت برآور
بماناد این نامه خسروانی … چنان نام محمود تا روز محشر

سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر … زبان مرغ سحر از طرب گشودم پر
هنوز نامده سلطان کمیواره برون … شدم بشکوی جانان ز دوده آب بسر
هنوز ناشده گرم چراغ ز اله چرخ … بر آن غزال غزلخوان مرا فتاد نظر
ز آب شسته رخش کارنامه … … بیاده داده لبش بار نامه …
منش بزمی خلاق اطلس و قاقم … رخش نکو پاسلطان …
ز رنگ عارض ار سقف بحکمش … … ز عکس سایه داد و فرش شکوهش …
گرفتم اینکه نیابند جز از دریا … بیک تحرک زلفش کیا شود عنبر
چو خال بر لب نوشش چو مرغ بر آتش … و زلف بر سر دوشش چو زاغ بر …
غنوده این چو دو زنگی بشاخ طوبی … نشسته آن چو دو هندو بچشمه کوثر

و سوسنش را ز برگ صیمران بالین | دو سنبلش را از شاخ ارغوان بستر
مرا چو دید هراسان ز جا گرفت و بخواست | بر آن مثال که خیزد و سپند از مجمر
به طوق حکم خداوند برد قاب امم | و سکون قلمش شد بنای من چنبر
بصد خوات نشستم ریا گفت بسیج | نهاده من به نشستم هر دو بر در بر
از آن سپس چو فرو رفت بجایگاه خویش | نظاره کردم در شیب و فراز زیر و زبر
چمانه دیدم و چنگ و چغانه و طنبور | پیاله دیدم و تار و چغانه و مزمر
بطرز بیضه میناش در کف مینا | برنگ لؤلؤ لالاش در کف ساغر
گلوی شیشه صهبا گرفته اندر چنگ | چنانکه گیرد خصمی گلوی خصم دگر
بنای قلقله ساغر فرو گشاده دهن | چو شیر خواره به پستان مهربان مادر
ز حلق مرغ صراحی چو مرغ حق گوی | فرو چکیده همی قطره قطره خون جگر
بسان مرغک آذر فروز از منقار | همی ببال و بر خویش بر فشاند آذر
قفس به سینه ز خفقان و پیاله را ز تن | ز عکس سرخ می و رنگ باده احمر
ز فرط خشم فرو چیدم از غضب دامن | چو زاهدی که نماید به باده خوار گذر
بطرز گفتمش ای کیک نغز تر دامن | بطعن راندمش ای خوب چهره گوهر
حرام عرف بود خاصه بر تو بادهٔ ناب | تو ساده روی و ساقی خواه و باده خور
بساده روی یا که مداری از مردم | ز باده خواری شرمی نداری از داور
گشاده چشم جهان بین بر روی ده | نهاده گوش نوشانوش جبینا کر
به خنده گفت مرو صبر کن غضب منشان | صواب وه نه نشین و گو زرشت بکیر
گرت گفته بگو تا بر و باز پسین | خدای هر دو جهان تو به را نبندد در
شراب خوردن تا آسوده بودن از همه تیک | به از سپاس بزرگان و احتمال خطر
شراب خوردن و آسایش از نوشانوش | به از تحمل چندین هزار لوک و کر
شراب خوردن از آن به که در زمین امید | نهال مدح ثنا بر دنا تو آورد بر
شراب خوردن از آن به که در سرای کریم | بنوچه دو سه پا و سر شوی همسر

کشیده میوه شرم و بزده نام حیا | نهاده سفره نام و نخورده نان [illegible]
ز تنگ چشمی ام چشم در زنان و رزی | ز سختی روی همه تشنه در گر
نه شربشان بجز از رم و یار کین در قوم | نه خوردشان بجز از گرسنه و گرسنه گر
ز هر که ام برداشتی گنج رایت نیا | جواب داده جز نام مادر و خواهر
به انصفت که تفاخر بنام نام کند | کس ار ز باب برداشت نیامد از آن بتر
بخشم گفتمش از پشت خوی بیت الله | حجاب عصمت آزادگان بگیره در
تو از شراب و بر نام میر حضرت میر | قفای شرم مخوار و متاع طعن مخر
گر نه انا کالندر سرای میر برات | چه پایه بهتر نیکو نهاد نیک سیر
همه حجب فعال و همه درست آیین | همه فرشته خصال و همه نکو محضر
بویژه میر و سالار هاشمی یا شم | که هست اشم احد اتیغ خارا بر
بزهد و پاکی دلان همان سلمان | بصدق و یکی ایمان نظیر بو ذر
به خنده با من آورد گاه کال | با من و تو گشای و زراه حق منکر
به آن خدای که زین بحر ار گران ... شب | هزار زورق سیمین نماید از اختر
به آن شاه که زچهره فروس جهان | فرو هلد ز شب تیره عنبرین چادر
بذات احمد مرسل که گشت گوهر او | ظهور دایره ممکنات را پرگر
بعز حیدر صفدر که گشت هستی او | وجود سلسله کاینات را مصدر
به حسن عالم سوز و بعشق عالم گیر | بچشم صورت بین و بکلک صورتگر
بشوق خانه فروشی و ذوق مطابقت | بفقر خانه بدوشی و صبر نانکر
بعشوای پیاله پرز لب طماع | بکم بهایی و دادم ز فاش منتظر
بغیر این که به ده بوسه تا فشانم جان | بگیر آن که کمن تو به تا نیاری زر
گر گر بقدح ملک زاده بر گشایم لب | و یا بطعن بزرگان زاد کش چادر
دلم مراست جگر خون از این که خرم جنبه | ز پاکان همه چیز و زنا مکان همه چیز
در آستانه میر خدوین عجب کافر | کنند بدیشان در خاکیان اثر

هزار مرتبه ما نا فزون شنید ستی … که یار بد بود از مار جان گزای بتر
نه از قران زحل مشتری شود منحوس … چو از قفا رن مریخ زهره از هر
نه گر بعضوی رنج شقاقلوس افتد … به چند روز سرایت کند بعضو دگر
زهی مسجد یابد کثافت از سرگین … ز قلب مومن گیرد کدورت از کافر
نه قیر گون شود از الفت کلاغ پرند … نه زهر کین شود از صحبت شرنگ شکر
نه شام تاری گردد حجاب چهره روز … نه ابر مظلم آید نقاب پیکر خور
نه صحن گلشن گردد ز خوار خوار و زبون … نه آب روشن آید ز لای آلوده کدر
نه تلخ گردد ز آب درمنه طعم دمن … نه تار آید از گرد تیره نور بصر
نه شاخ تازه بپوشد ز الفت لبلاب … نه شمع زنده بمیرد ز صحبت صرصر
جواب داد ز سر خشم برگشود لب … بطنز گفتمش ای سرو قد سیمین بر
سرای میر جهان گو بود جهان و جهان … مدار واره و خوب و پلید و پاک گذر
رواق خواجه بود بحر و بحر پایان … سرای میر بود رود و رود جا و ر
نه زود گردد از غوطه گر از پلید … نه بحر آید ز آمیزشش براز قذر
بخنده گفت که نیکو تشبهی کردی … برو دو بحر و جهان کاخ خواجه را امید
اگر جهان بود از هر پرشال جهان … بود هماره دانا گداز دودان پرور
وگرنه رود و نه دریا چرا چو خار و خشیش … وگرنه رود و نه دریا چرا چو سنگ و گهر
در آن گزنده گرانمایگان نشیب نشیب … در آن گرفته سبک پایگان فراز زبر
چو این بگفت بجوشید خونم اندر تن … چو این بگفت بتوفید جانم اندر بر
سرودمش خبر از آنکه در فراز مقام … سرودمش خبر از آنکه در فرود مقر
از آن فراز فزاید در ابالت و قدر … ازین فرود کم آید ز جلالت و فر
بکاخ خواجه که مهر آن دانش و هنر آمد … ز فرط رفع بود انحطاط دانشور
گرو چو که مهر آن کرامت در آن … گران نیست نمون و سبک بسوی گهر
زنادان که طوفان طیاره غرق شود … گرش ز نام نگیرد کرانه لنگر

در آن نگاره

در آن نگاره من شد گشته با جانان … در آن نگاوره من گرم گشته با دلبر
کنا که از ره پری خمیده قد چو کمان … در آن در آمد با موی شیر گون از در
قدش بهیأت کهتی کمان علاجت … خمیده پنبه مغلوجش از کران سر
مرا ز حالت آن پیر حالتی رو داد … که پای تا سر حیرت شدم چو نقش صور
همین ز یاد نگارین شدم ز یاد برون … که یاد هر دو جهانم شد از خیال بدر
سرودمش که بگفتم ای سیاح … گهی چو باد شتابان بهجر و گاه به بر
بهر دیده بسی سوگ و سور و سود و زیان … فراز و پست و نشاط و ملال و نفع و ضرر
ز بصره و حلب و مصر و شام و قسطنطین … ز نوبه و حبش و چین و روم و کالنجر
همه بدایع ایام کرده استفسار … ز هر صنایع آفاق گشته مستحضر
سرودمش ز نوادر بدیع تر سخنی … که نقش می نپذیرد چنان بلوح فکر
شنیده ز کسی در زمانه گفت بلی … شنیده ام سخنی غم بر دو نشاط آور
قصیده ایست موشح بصد هزار حلی … چکامه ایست مطرز بصد هزار غرر
ز نعت احمد مختار چینش زینت … ز مدح حیدر کرار پاییش زیور
قوام گشته بدو حصن ملت احمد … سپید گشته بدو سوز مذهب جعفر
سطور او همه تابنده چون بچرخ نجوم … نقوش او همه رخشنده چون بشاخ زهر
ز نقش نون خطوطش فلک گشته باره … ز شکل میم حروفش ملک گشته بر گر
بدایتش همه در قدح کردش گردون … نهایتش همه در مدح خواجه قنبر
سرودمش که این کس اینکار سرود … بگو الفضایل قاآنی آسمان هنر
بگفت این و برانو نشست و بال افراخت … ز سر نهاد کلاه از میان گشاد کمر
بدان فصاحت جست و نواخت از تاره … بلحن دلکش برخواند این قصیده ز بر

مباش غره دلا در جهان بفضل و هنر
که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر

بخاک دانش هرگز مکار تخم امید … ز شاخ آن هرگز مدار چشم ثمر

برو سفله کمتر در هوای آن کریم
بفرق مرده مزن از برای خون نشتر

کریم اگر بندی بهره کی برد ... تا
مسیح اگر بنده زنده کی شدی عاذر

چو را او رفت ز کیهان چه حمق و چه دانش
چه مرد نیست بمیدان چه خود و چه مغفر

نمانده نیست گر از زنگ جوی و زنگ پرست
ستاره نیست گر دون نواز و چون برده

چنان بود طلب مردمی ز مردم دون
که کس کند طمع التیام از خنجر

سهم سهم سعادت نهد نشست کسی
که فرق می‌کند قات قوس را از وتر

ز منت لطف سازد جمل ضالی را
که اختیار کند پشک را به مشک تتر

کسیکه باز نداند دخیل را از دی
کسیکه فرق نیارد سهیل را از قمر

زبان طعن گشاده بشعر خاقانی
سجل ظلم نگارد برای بو شعر

چه روی مهر تقوی که مهرشان همه کین
چه رای سوده بخیلی که سودشان همه ضر

بهیش گردم هرگز نبود ز مهرشان
بناب افعی هرگز نبود ز سود اثر

بی سلامت خود را تو از حد شان
هنود وار ندارند ... از جوهر

ز خار بن نکند مرد آزمان رطب
ز نار کین نکند شخص آرزوی گهر

لبیه جنت لبیه ... پاک همراه
ز جنس جنس ... روی گزر

ز علو قطره ازان ابطاب سوی نشیب
ز سفل شعله ازان ... سوی بر

بدو پا ... مسجد الوان
به خفشا پری وصف ...

برازی این را خوشتر ز دسته نسوری
زبان آنرا بهتر ز بسته شکر

مجوز کند بیلوفری و فاق ازانگه
کس آرزو کند از سراب نیلوفر

ازین مسدس ... چشم خلاص
که مهره راه رهائی ندارد از ششدر

خدنگ ... بز نقر زره
... بز نقر سپر

براه صعب فنا در گذر تخت زمان
به بحر ژرف رضا بشکن تخت ز سر

گرت سیاحت باید بهل لباس از بر
ورت سیاحت باید بکن لباس از بر

مزن بکام هوس در طریق فقر قدم
مکن بپای هوا ... عشق سفر

فتوح

تو در نهم بزم خرامی در دشت بی پایان
تو لنگ لنگ گرازی در راه پرگردر

به بهنه دوران راه کم کند خورشید
بگاه دوران کام ... بپردم هم

بتو سنی تو برای ... نیتش کاتر
بزورقی چه نشینی که نیتش لنگر

نکو سوال ... جواب آرد لیک
بجز سوال از دل شنوی جواب دگر

ز آری آری گوید جواب و از لا لا
مراد وش اگه بجز کرده بنودش کفر

تو بد سگالی و نیکی طمع کنی هیهات
ز خیر خیر ... نیاید از شر شر

علو منزلت از نیستی بخواه و گوی
که خط روح کی از نیستی شود او فر

که صفر که همت در طریق حساب
اقل هر عدد از ... شود اکثر

تراد و چشم چو بین با هزار گونه خیال
کج خانه توحید یکی شود رهبر

به خوان فقر بری دست آرزو لیکن
براه عشق نهی پای و اهرمن باثر

هوای مانده داری و زهر در سکیا
خیال باده داری و زند در معبر

بحر فقر ز تسلیم بایدت زورق
به دشت عشق ز توحید بایدت همور

کرا تا مدت آن یک رخصه هزار ...
کرا تا جهاندت آن یک ز صد هزار خطر

ز خود مجرد بنشین نه از عقار و حشم
ز خود و فقر دگر بین نه از دیار و حشر

سبع نه که تجنب کنی ز یار و دیار
ضبع نه که تنفر کنی ز مال و نفر

با مجاهده نفس تن بهت نزار
گر روز مو که رهوار به بود ... غ

ز خویشتن چو گذشتی بخویشتن گرای
ز جان و تن چو رسیدی بجان و تن بنگر

ستون خانه شکستی فرود او منشین
طناب خیمه گسستی نشیب او مگذر

ره حقیقت جوئی بیام عشق برا
ره طریقت پوئی طریق فقر سپر

بجنگ خیبر قوم رسول را صفدر
بصف صفین جیش جهول را صفدر

هزار جنت در یک توجهش مدغم
هزار دوزخ در یک توحیش مضمر

به نزد علمش الواح دفتر طبع
به پیش جودش ارونده شمار ...

ز گنجش بر کامیت گنج افریدون
ز ملکتش کف خاکیست ملک اسکندر
بیک اشارتش اندر فنای صد اقلیم
بیک اشارتش اندر بقای صد کشور
برد مصری او را اقتضا بود قبضه
کمند هیچ او را قفا بود چنبر
کمینه خادم خدمتگران او خاقان
کهینه بنده هر بندگان او قیصر
مقیم حضرت او باج خواه از سنجار
گدای درگه او تاج گیر از سنجر
بنزد جودش گر بحر آسمان افزون
به پیش ایلش گر جرم آفتاب الوز
یکی نقایه سفال است جام کیخسرو
یکی شکسته کلوخ است گنج باد آور
فلک ندارد با باد عزم او جنبش
زمین ندارد با کوه عزم او لنگر
قضا برشته مهر کشد دوال سپهر
که مهر کودک اقبال او کند فر فر
ز سلخ نعش برد نگار اجرا جو
ز مطبخ کرمش کاینات روزی بر
بکاخ شوکت او هفت پرده شادروان
به خوان نعمت او هشت روضه خلد لنگر
چه پایه دارد در پیش طبع او دریا
چه پایه دارد در نزد آن سکون فرغر
عنان نشاط ز فرش سپهر بیارا
که هوش پل سیا [illegible] بخشش نیلوفر
بزیر سایه فضل اندرش چه کوه و چه دشت
بظل رایت عدل اندرش چه خشک و چه تر
با نضرام زمان قهرش ابد بر فرمان
بانهدام جهان خشم اگر کند محضر
وگر نه مهنی زین تخت چار پایه نشان
وگر بنا پذیرد کاخ هفت پرده اثر
چنان گذر کند اندر سپهر سلک او
که نوک در زان در زنی زود چه شوشتر
بنوک ناوک او سم صد هزار افعی
بتاب ناخج او ز هر صد هزار اژدر
کنایتی است ز دست تو ابر در آذار
حکایتیست ز تیغ تو برق در آذر
هم آن در آورد از هیبت تو در آذار
هم این در آورد از هیبت تو در آذر
بهر چه رای کنی هیچ ازان نیابد دی
بهر چه حکم کنی زهر ازان نه پیچد سر
پری با مر تو تعویذ سازد از آهن
عرض نهی تو اعراض جوید از جوهر
مکارم تو چه اسرار سرمدی چه
محامد تو چو اوصاف احدی بی مر

کم.

بگهر آن یک اشجار اگر شود خامه
بعد این اوراق اگر شود دفتر
نه یک بدیهه آنرا مصورست حساب
نه یک خلاصه آنرا میسرست شمر
هژبر خشم ترا در خسته چنگال
عقاب قهر ترا چرخ مسته تا غر
پس از نبرد نبی المصطلق بسال ششم
رسول خواست شود با یهود کین گستر
هزار و چارصد از برگزیدگان بگزید
همه هژبر و توانا و گرد و کنداور
نگاشت پور ابی [illegible] اندر خیل یهود
وز آنچه دیده و دانسته بد بداد خبر
ازین خبر همه موسائیان ز آب دو چشم
چو پیش فرعون آمود ریشان [illegible]
سپس بکاره بدبینان شدند سنانزن
کمان ز یاری طغیان کرده نیت گذر
یکی فرشته فرستیم پر فتن فرپ
گر بیار بیان ایه آورد یاور
گر آن گروه کشاینده این گره از کار
درست خانه و خون مان شود هباء
یکی ز خیل نضیر و قریضه یاد آرید
کشان چو آمد از کین مصطفی بر بر
سپس فرستنده دگر دگر چار هزار
ازان گروه همه نامجوی و نام آور
چو آن گروه دو فرسنگ راه برینه
بامر یزدان پروای دو دل شد که دور
این نهیب که در خیلشان فتاده نهان
به جز لاب بخشد هیچ چاره و چدر
وز آن گران شب تیره آفتاب سیل
بسان انجم تو پایشان ز قفا لشکر
یکی دلیر به نام او عباد بشیر
بزرگ بود بشیر عباد و جز بشر
عباد اهرمنی را بره گرفت و کرفت
خبر ز خیبر و شه زی رسول راه سپر
چو روز روشن خورشید دین ذات نشار
بپایی باره برافراشت بر فلک اختر
بهود بخبر اندر گریچا خفته
یکی نهاده کلاه و یکی گشاده کمر
بامر بار خدا تا بصبح از آن باره
نشان نیافت کسی از صدای کی نور
نه از نباح کلاب و نه از نعیق یهود
نه از نهیق حمار و نه از خوار بقر
بیامداد بهنگام انگه فصل بهار
بشاخ سرو گل آوا بر آورد شهد
دمید مهر جهانتاب از کرانه چرخ
بسان موسی ز دود از کنار سینبر

فلک فکنده ز نهر طیلسان ز آب درخت … ببعث چو پیوران ز نو قواره زر
هزار چتر سیمین بچرخ کشد نهان … به برگ لاله بدل شد درخت کاشکر
شبان و زارع و دهقان و برزیار و کار … بروز شد ز دوز چو رزنای دگر
کشیده میل بسفت و گرفته داس بدست … نهاده خویش بکاو و فکنده خوره بخر
بدشت رانده سراسر گواره و گله … بکاو بسته تا تن گواره وا ابر
پی درودن غلات هیچ گاه گذار … بدست زارعشان داس تفاله و دستر
چو خارپشت آدمک از درخت چنار … ببعث زارعیشان از پلاس ره گزر
بگشت منه تا تن جهان دهقان زمین … که جای گندم و جو رسته ناوک و خنجر
بهر طرف که رسته گرز بود و کمان … بهر کجا که گذشته تیغ بود تبر
زمین ز سم مرکب چو کوی در طلب … فلک ز ناف قواصب چو موم برآورد
بدرنشد ز بر آشفته خاک و از موی … فشانده سوده پلپل به دیدگان ابذر
سلام نام یکی پیر بود در آن باره … فراشت یال که جز جنگ چاره نیست مفر
در ابروی به بندیم کار بسته شود … بدانکه در بگشائیم تا گشاید در
گریز نیست کسی را ز حادثات قضا … خلاص نیست تنی را ز ناپیات قدر
ز برگ عبهر گر سر زند دو صد پیکان … ز نیش پیکان گر بردمد دو صد عبهر
چو سرنوشت نیاز باشد این ندارد سود … چو کردگار ز لان بخشد آن ندارد ضر
هر آنچه چاره سگالید غیر ازین نقص … هر آنچه یاوه سرائید غیر ازین ابتر
بگفت آن دو گروه از نوی سایبان … بتافته دگر باره روی از دادار
یکی درخت کهن سال بد قرب جهان … سطبر شاخ قوی بن ز مردین پیکر
بتخت سایه یزدان فرود سایه آن … زهی درخت که خلد مجسم آرد بر
زهی درخت که هژده هزار عالم را … بزیر سایه او کرد کار داد مقر
چوشه بخواب یکی اهرمن ز خیل یهود … کشاد از کرم جم پرند خاره در
دیار زمین در که در او درنگ نداد … که ماه نو برباید ز آسمان ظفر

بکام آن دو آهن جگر بکام زمین … چو خار چینه آهن بگاز آهنگر
می ز ریخت در او خون از انگشتان ید … به خون روبه و چنگال شیر شرزه نر
که ناگه از طرف در یکی غبار بخواست … بر آنگونه که نهان گشت توده ابر
نشسته دری برباد پای سکنت … که دلو گردد و چو نجم سوار بر جرم
رسول خواست ابوبکر را و داد بر او … درفش و گفت که کفرستان ازین کافر
جهان بگیر ابوبکر رنج تافته جنگ … چنانکه روز دوم بهر پاس عمر
رزوی طلیش چنین گفت آفتاب قریش … که بامداد چو خور بر زند سر از خاور
دهم لوا بکسی کش فدای او جهان … چو من ستایند او هر دو را ستایش گر
سحرگهان که شهنشاه باختر در چشم … ببیل خط شعاعی کشید کحل سهر
هزار شاه چینک زن از نظاره او … نهفت چهره سیمین به نیلگون معجر
بنیم ترک حبش رو میان ز نگ خوی … نهان نشد نه عرب وار در سیه چادر
ز خواب چشم رسل چشم برگشود و سرود … کجاست چشم من آن توتیای چشم ظفر
کجاست مردمک دیده ای حق بین … که هست سرمه کش دیده جلال و خطر
کجاست شیر حق آن کو بصد هزاران چشم … بود به مهر رخش چرخ خیره شام و سحر
جواب داد یکی کی فروغ چشم جهان … ز چشم زخم جهان شد چو چشم دیده خطر
دو چشم حق نگر خویش بسته از عالم … که هیچکس بجز از حق نماندش بنظر
گشوده اند از آن زردی صوره کان پر و بال … که او چو باز فرو بسته چشم ز آب گر
زگرد راه و تف آفتاب گرمی روز … دو عبهرش شده تاری چو نرگس بعبر
شده دو جزع یمانی دو قطعه یاقوت … شده دو نرگس شهلا دو لاله احمر
کسی که که غبارش کشد چو سرمه بچشم … به چشم سرمه یکی کشد زنم حسر
کسیکه چشمه آتش فشان بچشمش آب … ز چشم چشمهٔ آتش روان از آفت تر
رسول گفت که رش سوی من فراز آید … مش ز چشمه حیوان کنم بصیر بصر
یکی روانشد و دست علی گرفت بدست … ز دست گیری او دست یافت بر اختر

علی ز جور پر شش جهان ایمن باز
اگر چه دیده شود ز آفتاب تاره گذر

به چشم آب بزد ش مصطفی ز چشمه نوش
چنانکه سوخت چو آتش ز رشک آب خضر

پس امر شد که با فرشش همچو ناهید سپار
بدو سپرد سرا اینه یک لب به اختر

بود به هیچ که این رزم را توپا شاهان
بجم لرصه که این عزم را توپا از در

ریا بار خدا باره راند زی باره
زر فشش کینه فرو گرفت برد چنبر

نهاده دل بمولای احمد مختار
سپرده جان بعنایات خالق اکبر

یکی ستاره شمر بود در درون حصار
که خوانده بود ز تورات رزمهای سور

چو بر شمایل حیدر نظاره کرد ز نور
چو گرد باد بر آشفت خاک ریخت به سر

سوال از لب حسرت گشود و گفت که
سرود حیدره ام شیر حق بشیر بشر

مرا ز رفت نبی هفت سبط احمد را
مرا تبت اسد ام و دلو شیر پدر

مران یهود از آن گفته گشت آشفته
چو گفته بار شش مریخ دیده خون جگر

بویگفت خدا این کرد ابیات گران
بپور عمران کیهان خدای داد خبر

سپس ز باره یکی دیو نام او حارث
جنابه زاده ابا مرحب از یکی مادر

چو اسب رانده به آهنگ کین شیر خدای
شهش به اسب فرستاد از جهان بسقر

ز خشم در تن مرحب شعله شد که چه
ز آتش کینه برافروخت همچو آتش آذر

بسان کوه دماوند زیر ابر سیاه
نهاد بر زبر ترک آهنین مغفر

کمان فکنده بیانه و بعزم رزم خدیو
ز ترکش از کتف کرد آن گشاد اژدر

نهاد بر زبر میل خود سنگ گران
بسان کشته دوار بر خط محور

رخان ز نوک برادر بر سنگ سیخ بقم
روان ز کین شهنشه بسان شه شرر

چنان به هیئت بر انگیخت رخش آهن سم
چنان ز کینه برآمیخت تیغ خارا در

که شد ز غیبش آن چشم خاک در آدم
که شد ز آتش این ردی چرخ پر اخگر

هژبر چشم درین آن نانه را لجام
نهنگ لجه کین گسترانده را مغفر

گرفت راه بر او چون هژبر بر روباه
گشود بال بدو چون عقاب بر کفتر

چنان

چنان ببارک آن تیغ رانده بیرحه ا
که گرد برق بر پیشش ز سنگ خاره کند

با برازو و داوار جبرئیل امین
اگر نگستردی بزیر تیغ شه شهپر

اگر نه میکائیلش گشتی امین
اگر نه اسرافیلش گشتی اسیر

بر آن مثال که پیکان گذر کند بزره
ز گاو و ماهی بگذشتیش پر و آور

ز قتل مرحب آواز مرحبای جهان
شد از زمین بفلک چون دعای پیغمبر

گرازی از کف شیر خدا که گریز
به زخم گرزه خاراشکن فکنده سپر

فتاد مهر سلیمان بخاک و اهرمن
چو باد برد و پریوار شد نهان ز نظر

خدیو دیو چو بران شهاب از پی دیو
بشد ز مهر سپر سوی باره راه سپر

در حصار ببسته چو یهود عنود
بر آنکه باره علم محمد را در

بکوه حصاری که آسمان گر افرازش
عیان شدی چو یکی گوی توده اغبر

ز بس متانت آسیب گنبد گردان
ز بس رزانت آشوب سد اسکندر

ز باره اش که دو صد ره بر از سپهر برین
یک مشابه لنوری دو کار زیر و زبر

چنان رفیع و برقوه شرف خندق او
تا فتی ز بلندی فروغ هفت اختر

عیان ز شیب فصیل وی آسمان کبود
چه از فرود ماوند تل خاکستر

هر آنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبیر
همه ستاره شناس و همه ستاره شمر

از آنکه منطقه را با معدل از دو کران
فرود حفره آن انحصار بود مر

همه خبیر ز تربیع هرمز و کیوان
همه بصیر به تثلیث زهره و محور

فراز کنگره فصیلش اما ن کلیم
فراز مرتبه در پایه از مسیحا بر

ز حمله خسته آن باره خفته کار تین
بر آن مثال که در زیر باز لاشه فر

رسیده بر در آن باره شرزه شیر خدای
گرفت حلقه در در راه چنگ زور آنکه

بعد تقی که در آن نحبی اگر با کوه
چو تار کارتن از هم گسیختش بکمر

به نیرویی که اگر چنگ در زدی بسپهر
شدی چنانکه ب سنگ اندر او فتد ساغر

به قوتی که اگر کوهی خاک کبر تنی
چو مغز خصم پریشان شدی ز تک گهر

دری چنانزا با قوتی چنین افکند — ز سطح غبرا بر اوج گنبد اخضر

فرو خوانت زره و خروش خوت زیران — ز نقر خوات ز بوم و نفیر خوات زبر

به پیل و پیلک و شمشیر و خنجر و خنجر — به خشت و خاره و سرپاش و گرزه حیدر

به پیل کوهش و در آنج و ناوک و زوبین — به پیل با دو یک انداز و ده بهره و کمر

گرفته راه بران سرزه شیر و غافل از این — که کس نه بندد با خاشه سیل را معبر

چو شد سیل که آید ز کوهسار فرود — دهان به پاره در آمد خدیو شیر شکر

ز آفتاب حوادث بنا فتد یهود — بغیر سایه زنهار شاه هیچ مقر

ز دستوانه و خشان و خود و درع و زره — ز گوشواره و خلخال و طوق و تاج و کمر

ز در و گنج و ضیاع و عقار و مال و حشم — ز زر و سیم و مراع و مواشی و خیل و حشر

ز ناقهای مرصع زمام از یاقوت — ز بارهای مکلل لگام از گوهر

گرنده گزیت رسته رضه هزار طا — سپرده جزیت و جسته رضه هزار خطر

این ملک خداداد اوشان لان دگر — که هر که با مذور سوزارفو نمانم سر

ز مال آنچه سزد بار یک سطر مون — بریده هر یک و زین جا یکی کنیه سفیر

صفیه زاده حیی ابن اخطب آنکه چنین — نبود در همه عالم چو او یکی دختر

شه آن نگار شکرخنده را ابدت بلال — که عنبرین قرشش بود آتشین عنبر

روانه ساخت نزد رسول تا سازد — معزحی دل او را ز عنبر و شکر

بلال بردپریا را ز رزمگاه و پری — بشد به بال پری دیده بنشانش منظر

رسول شد چو ز بر حمی بلال آگه — بلال را بکار همیدش از بلال قمر

سرود وانچه ز آورد کامش اوردی — دلت ز آهن و پولاد و روی بود مگر

تو آهنین دل و این ماه روی سیما — با نماید ز آهن پریی بطبع حذر

پس از زمانی چون آن پری به هوش آمد — شه شش ز مهر رسول خدا درون پرور

بدو سرود ایا ماه سیمین سیما — سیه چراست رخت همچو برگ نیلوفر

کشود بند و بگفت کو هر بار — کر چون کنند دراز باره حیدر صفدر

بدم به گوشه تختی نشسته چون بلقیس — بسان مرغ سلیمان بتارکم افسر

که ناگهان چو یکی صبح دار آن شعشعه — که از مشاهده دیو لرزد و شش پیکر

زمین بلرزید و باز گون شد تخت — چو زورقی متلاطم میان بحر خزر

چنانکه ماه ز سما به ترا یافت شکاف — شکافت ماه چنین ز پایه گر کر

ور آن کرانه هژبر خدا لام هدی — چه بسته دیده یاران ز کنده راه گذر

فرود کنده یکی ژرف رود بود روان — گذشته موجش از اوج نیلگون منظر

شکسته بگذر ز سیل یهود عنود — که تا ز آب نماید رفع تند آید

گرفت حلقه در را به چنگ شیر خدا — ز روز نمود مران ژرف کنده را معبر

از آن سبب که درازی در بقول درست — یکی به دست ز پهنای کنده به گمتر

میان کنده بایستاد مرتضی او تنگ — کشود روح امین زیر پای شه شهپر

شدند تیزتبان پا بسر به نزد رسول — که با نظاره نماودت سایق کوثر

رسول گفت یکی پای او کنید نگاه — که هیچ گردش مراین ماهی کند باور

چو از نبرد بپرداخت شاه خیبرگیر — سوی محیط گرائید بحر پهناور

نبی چو ماه نو آغوش خود گشود ز مهر — که تا سپهر وقار او چو جان کشد در بر

ع لعل بعضو کافور گشت لؤلؤبار — بسان غالیه آمیخت وانهای دُرر

نبی سرودش کی آسمان عز و جلال — که هست ذات تو هستی کون را مصدر

چو از قرب من انخجی بماه نجوم — چو از وصل من انگیختی ز جنبش خور

ز روز چو گم کرد آیه پنهان شود کوکب — ز مهر چو گم کند بتا به پنهان شود اختر

کشود لعل گهربار مرتضی و سرود — که ای ز یار خدا کائنات را سرور

ز طرف گلشن خرم شود ز اشک سحاب — ز صحن بستان ریان شود ز نیع مطر

ز اشک ابر لآلی شود بکام صدف — ز آب جوی زمرد شود بشاخ شجر

ز هر چه مش ببارد سحاب در بستان — فرو نشود فرفرین ده ار دهد نشتر

چو عشرتی که چو چشم گرسنه از طعام — شدند شاد ز فتح مه شبیر و شبر

صبا کرد جشن شادان ز باده در جنت
صبا کرد جانش حرم بود او در محشر
بحر فی کز خداوند نامه آنرا نام
چنین فتاده درین داستان کلک گهر

امروز از دو کعبه جهان دارد افتخار
کز فر آن دو کعبه بود ملک برقرار
آن منضجع ملایک و این مرجع ملوک
آن دافع کبائر و این رافع کبار
آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم
آن کعبه نامور بود این کعبه نامدار
حاجی شود هر آنکه بد انجا کشید رخت
ناجی شود هر آنکه در انجا گشود بار
آن کعبه بیت شرع بدان گشته محترم
این کعبه بیت عدل بدین گشته استوار
آن کعبه کز شخص بدو میوزد یمین
این کعبه چو مرد ازان میبرد یسار
آن کعبه ناف خاک همش خاک ناف خیز
این کعبه کعب مجد همش مجد کعبه زار
آن کعبه امانی و این کعبه امان
آن قبله اخایر و این قبله خیار
آن کعبه همچو زلف نکویان سیاه پوش
این کعبه همچو اهل سعادت سپید کار
آن کعبه بیت کش عرفات در کنف
این کعبه بیت کش غرفات بر کنار
آن کعبه خلیل است این کعبه جلیل
آن خاص کردگار است این خاص شهریار
آن کعبه راست سنگی آورده از بهشت
این کعبه راست خاکی آورده از تتار
آن سنگ بوسه گاه امینان حق پرست
انجا که سجده گاه امیران کامکار
نتوان شکار کرد در آن کعبه ای عجب
کین کعبه روز و شب دل دانا کند شکار
آن زمزمش بزمزمه در طعم سلسبیل
عیش اندرین حلال چو ساقی باده خوار
صید اندرو حرام بفرمان دادگر
احرام حاجب آمد این را بروز بار
احرام واجب آمد آنرا بگاه حج
در این نیاز برده قطار از پی قطار
در آن نماز کرده گروه از پی گروه
در صحن این ز بیم غضنفر کند فرار
بر بام آن ز امن کبوتر کند وطن
صید شغر نه این را مستور در جوار
یک شغر است آنرا معمور در کنف

اندر صفای این شود الماس سنگ ریز
اندر صفای آن شود ابلیس سنگسار
آن کعبه که هدیه برندش ز هر طرف
این کعبه که هدیه برندش ز هر کنار
قربان برند بر در آن کعبه بیش و کم
قربان کنند در بر این کعبه بی‌شمار
قربان آنجا همه بت و بهم جمل
قربان این روان و دل مرد هوشیار
واجب در آن طواف بسالی به چار روز
لازم در این سجود بروزی هزار بار
آن از خدای عالم و این از خدایگان
کش بنده‌اند از خدایان روزگار
آن مروه مروت و آن زمزم صفا
آن مشعر مشاعر و آن کعبه فخار
بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه
پهلوی جان من جان خرد هیکل وقار
فرمانروای فارس فریدون که حزم او
برکرد او ز معجزه همان کشه عصا
آنجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه
وانجا که قهر او اجل گریه زار زار
انگشتری بهشت همه لاغران سمین
بارع لاغر خش همه فربهان نزار
رایش چو نور مهر فروزان بهر زمین
عزمش چو سیر باد شتابان بهر دیار
تا از جوهر ملک الموت در الت
یزدان دو تیغ ساخت جهانسوز ذوالفقار
آنرا نهاد در کف حیدر و اکبر
وین را گذاشت در بر خسرو که یادگار
آن یک یهود کش شد و این یک حسود کش
آن ظفر فرزانه بار شد این ظفر فولاد زار
کز شیر زنده‌اند تقاضای گور
شد را کجا بهر سپس خصم نگار
و رمشکری که با دگشه ابر بر کتف
شد را نظاره کن ز بر جنگ رهوار
تیغ بر انش از بر یک ران برو ز رزم
ماند بماه نو که نماید ز کوهسار
در چشم اشکبار عدو عکس نیزه اش
ماند بمیر و ماز ... جویبار
در پیش روی او چو عدو برکشد علو
ماند همی برعد که نالد بنوبهار
قا آنیا عجب نه اگر تر زبان شوی
کت آب میکند هستی ز شعر آبدار
تا جیب بوستان شود از ابر پر درم
تا صحن گلستان شود از باد پر نگار
از باد نقل جنگ ملک فستق امیر
در زیر ابر رایت شه چرخ را مدار

پیشکش کرده بر سر پیچ در — ماه فلک جای نشین مهر منور

طرفه غزالم رسیده است دعا خوان — تا شده در عنبرش ماه دو چنبر

قهقهه کرده است کبک از شوخی — ماه منور کجا [illegible] مشک [illegible] در

غره فرا طره طرار — قرصه کافور به بطبله عنبر

یا نه تو گویی ز گرد موکب دارا — گوشه ابرو نمود تیغ سکندر

آتشه رویش بریز باده فروش — برصفت ذوالفقار در دل کافر

گفت چه خسبی که جای خیز و تماشاست — باده از آن رنگ و بو چه لاله احمر

باده ارغوان المثل [illegible] تا به — گویا برجست از آن شراره آذر

تا شود ماه چهره چون پر طاوس — از گلوی بط بریز خون کبوتر

گفتمش ای ترک ساده باده پرست — خواطر برترک [illegible] دار مخمر

گفت چو [illegible] که ندانی فردا — هر چه خطا از عطا ببخشد داور

رقص کند از نشاط صالح و طالح — وجد کند بر بساط مومن و کافر

خلق جهان از او و عشرت و شادی — اهل زمانه [illegible] است و [illegible]

شادی عامی ز هر چه اگر از — عشرت خاص ز مهر خسرو صفدر

آنشه قایم مقام ماه رسالت — این شده آیینه شاه فلک فر

گفتمش استاد این کنایت [illegible] — گفتمش اسرار اینکه [illegible] نشر

حال [illegible] تتمه بگو [illegible] — [illegible] معما [illegible] گذر

گفت که فردا اگر ز عید غدیر است — عیدی [illegible] مظهر

در به چنین روزی از جهان [illegible] — ساخت نشستن [illegible] رسول مطهر

کرد [illegible] از مهاجر و انصار — فوج فوج [illegible]

خرد و کلان [illegible] — پیر و جوان شیخ و شاب [illegible] مضطر

برشد [illegible] — گفته آری [illegible] بهتر

دل [illegible]

دست علی را بسپس گرفت و برافراخت — قطب [illegible] را [illegible]

گفت که ای خلق [illegible] تا تن — گفت که ای قوم بشنوید سراسر

هر کس مولا منم علیش مولاست — اوست پس از من بخلق [illegible] سرور

یارب یاری [illegible] اگر او را دشمن — یارب یاری کن اگر او را یاور

حرمت این روز [illegible] پیاپی — [illegible] از حرم خلق خالق اکبر

شادی دیگر از این در است که فردا — [illegible] بر آفتاب [illegible]

تیغ کش پادشاه کرده عنایت — شاه حمایل نماید [illegible] پیکر

تیغی کافرانش از میان کشاده است — او بکمر استوار بند [illegible]

تیغی لا [illegible] از خیال مهندس — تیغی [illegible] قضای مقدر

تیغی در کام خصم زهر مجسم — تیغی در روز رزم مرگ مصور

جوهر آن تیغ بر صحیفه آن تیغ — مور [illegible] در محیط شناور

در کف [illegible] — رود روان بر کنار بحر مقعر

در کمر شاه [illegible] — ماه [illegible] قرب [illegible] خاور

حرمت شه را روا بود که ببوسد — صفحه آن تیغ را امیر [illegible]

[illegible] گر کس نیابد معجون — سوده الماس را [illegible] مکرر

یا شنیدم که هیچگه ملک الموت — غوطه زند اندر آب چشمه کوثر

تیغ [illegible] — [illegible] آلوده [illegible]

[illegible] از آن تیغ پادشاه [illegible] — [illegible] کند به لولو و گوهر

گفتمش [illegible] — شور بر آوردی [illegible] سخنور

لیک [illegible] — کند با نام [illegible] شاه مظفر

گفت تو [illegible] فردا — من [illegible] این قصیده [illegible]

اندوه [illegible] زیور — گرچه [illegible]

آن شه دین بوده و این شهنشه دنیا | آن مه رخشان و این سهیل منور

شیوهٔ آن در جهان کفایت امت | پیشهٔ این در زمین کفایت لشکر

ختم بر آن شه همه رسالت مظهر | ختم بر این شه همه رایت کشور

بوده مدام آن از آن همیشه مکرم | شوکت قاجار از این همواره مشهر

زان یک بنیان شرع گشته مشید | زین یک بنیان عدل گشته مستقر

بر سر آن از نبی رسالت دستار | بر سر این از دو جلالت افسر

این ز دو رمح پا نهاده بر اورنگ | آن ز پی وعظ جا نموده به منبر

این ز همه خسروان بتخت مقدم | آن ز همه انبیا بوقت موخر

آن پس چل سال شد رسول موید | این پس سی سال شد خدیو مظفر

ساخته بر فرش این رواق مقرنس | تاخته بر عرش آن براق تکاور

امر خلافت سپرد آن به پسر عم | کار ولایت گذاشت این به برادر

آن یکی مرتضی امام معظم | طاق کرم ساقی عرش ساقی کوثر

این ملک ملک بخش داور فریدون | صدر اعظم بدر فارس فارس اشقر

داده بدین تیغ نقشه خوار شهنشه | داده بآن تیغ ذوالفقار پیمبر

بر سر آن یک نهاد احمد جوشن | بر سر این یک نهاد سلطان مغفر

شاهی عقبی بدان شده است مسلم | ملک دنیا بر این شده است مقرر

باد بر او مرحبا ز کشتن مرحب | باد برین آفرین ز جود موفر

آن سر عنتر فکنده این سر نقشه | این در احسان گشوده آن در خیبر

دشمن آن بود اگر مرادی ملعون | دشمن این هست نامراد بداختر

این یک در عهد عهد قاتل کسری | آن یک در عهد عهد قاتل اژدر

این یک اسکندریست نافش داده | آن یک در کوه چشمه نافش داده

دشمن آن هر که هست چاک شود دل | دشمن این هر که هست خاک کشش بر سر

الحق قاآنیا کلام تو زنجیر | گر کشش کوه هم گسسته ببر بر

ای حسن تو چون فتنهٔ چشم تو جهانگیر | صد سلسله در خم زلف تو بزنجیر

عشق من و رخسار تو این هر دو جهانسوز | حسن تو و گفتار من این هر دو جهانگیر

قدم چو کمان قدر تو چون سرو از آن خورد | شد از بر من میکده زی چون ز کمان تیر

هر آیهٔ رحمت که در انجیل و زبور است | هست آیتی از روی تو و زلف تو تفسیر

از غیرت خورشید جمال تو ز هر سو | از خاک برافلاک رود نعرهٔ تکبیر

از ناز من مهر تو با غیر فزون شد | الحق نخلم از اثر نالهٔ شبگیر

ریزد ز زبانم شکر و مشک بخروار | هر گه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر

وز آتش شوقی که بود در نی کلکم | نبود عجب ار نامه بسوزد که به تحریر

با قامت یار هیچ تو گیتی همه کشمر | با چهر نگاری چو تو عالم همه کشمیر

وصل تو به پیرانه سرم باز چه گردد | که هجر تو باز هم به جوانی کند پیر

دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان | و امروز شدش حل بسر زلف تو تعبیر

ابروی تو ای ترک کمر تیغ امیر است | کاورده جهان را همه در قبضهٔ تسخیر

شد کاسه ام از باده تهی کیسه ام از زر | زین رو گنه یاد من آن یار ستمگر

با دیده مرا برگ و نوا بود فراوان | و اسباب فراغت همه حال میسر

شهد و شکر و شیشه و شمامه و شاهد | رود و دف و طنبور و نی و مزمر و بربط

هم بود کباب بره هم نقل مهنا | هم بود طعام سره هم آتش ز عفر

هم ساده سیمین بدن هم باده رنگین | هم جوز نقا بده هم لوز مقشر

هیچ از بر من یار نرفتی بدگر جای | زانسان که زن صالحه از خانهٔ شوهر

که طرهٔ مشکینش سر ما شده بالین | که سینهٔ سیمینش بر ما شده بستر

بر ساق سپیدش چو فرا بردمی انگشت | زانو بگشادی که برم دست فراتر

بر سینهٔ سیمینش چو می بردمی انگشت | بازو بگشادی مرا گر د د رر بر



گر زلف شکین من از روی تملق — بوسه دهی بخ بخ بشکر مشک معطر
که چهره پرچین من از فرط تقلق — بوسه که دهی بخ بخ بشکر ماه منور
گر آمده گون صورت من دیدی و کهش — خورشید بدینگونه کجو دیده است پر اختر
هر وقت که خمیازه کشیدم ز پی می — بر جستی و می ریختی از شیشه بساغر
هر که که تقاضای یکی بوسه نمودم — لب بر لب من دوختی آن ترک سمنبر
صد بوسه اگر میزدمش باز نبو فی — لب غنچه نمودی که بزن بوسه دیگر
شعرم چو شنیدی متمایل شدی از ذوق — کین شعر نه شعر است که قند است مکرر
نثرم چو شنیدی متحرک شدی از جای — کین نثر نه نثر است که عقدیست ز گوهر
و امسال که هم کاسه و هم کیسه تهی شد — آن از می پالوده و این از زر احمر
ما هم شده و ساز ترکان سپاهی — یارم شده هم از بزندان قلندر
هر که که مرا بیند در کوچه و بازار — چشمک زند از دور بصد طعنه و تسخر
کین است همان شاعرک خام طمعکار — کین است همان مفلسک زار بد اختر
بر بوی بت ساده روانست بهر کوی — بر یاد بط باده روانست بهر در
شعرش همه ژاژ است و کلامش همه یاوه — نثرش همه خام است و بیانش همه ابتر
با صورت زشتش نگر و قد خمیده — با هیکل نحسش نگر و روی مجدر
بیکارتر از این نبود در همه اقلیم — بیعارتر از این نبود در همه کشور
یارب بلش چیست ز من یار جفاکار — کز کرده من هست بدینگونه مکدر
حالا چو هلالی شدم از غصه ازیراک — انگشت نما کرده مرا طعنه دلبر
آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم — تا کار من از سیم شود ساخته چون زر
السیم ندانم [illegible] اقبال کرادی — کز مهر تو فرزند کشد کینه ز مادر
مقصود سلاطینی و محمود سلاطین — آرایش شاهانی و آسایش لشکر
با یاد تو زاهد نکند روی بمحراب — بی مهر تو واعظ ننهد پای بمنبر
شوقی بدیهیم شهان ننگرد از کبر — پیش تو بسود آرد و بر خاک نهد سر

السیم

السیم تو عزیزی ز دل سنگ هم از تو — هر سنگدل سیمبری گشته مسخر
السیم چه جان سخت عزیزی بهمه جای — جز در کف شمس الامرا امیر مظفر
سالار نبی اسم نبی رسم که تیغش — آنکه که کین با ملک الموت برابر
تسخیر جهان را کرمش همسر سلیمان — با چرخ زنان از سخطش سد سکندر
گو نیست ز بحر نفش لجه عمان — گو نیست ز بیت شرفش چرخ مدور
ای ترک دو عالم بکف جود تو مدغم — ای مرگ جهانی بدم تیغ تو مضمر
از دوزخ و محشر خبری برده بیان کرد — تیغت صفت دوزخ و رزمت صفت محشر
از جنت و کوثر سخنی بوده یقین شد — از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر
شیران دغا را غم قزاک تو زندان — شیران دغا را دم شمشیر تو نشتر
با حزم تو کوهیست گران کاه مخفف — با عزم تو کاهیست سبک کوه موقر
تدبیر تو است ار خردی هست مجسم — شمشیر تو است ار ظفری هست مصور
تفسیده شود چونشر از تیغ تو دریا — کفسیده شود چون زره از تیغ تو مغفر
در بزم تبانت که بزم سنانت — آن رزق مقدر بود این مرگ مقرر
بدخواه ترا به ز حسامت بوفا تاج — بدکیش ترا کو ز سهامت که کین بر
اندیشمن می پاک بری تیغ تو اهمن — ای هستی افلاک عرض ذات تو جوهر
در [illegible] تو داد گر او دل و جانت — آهنگ نین بوس شهنشاه فلک فر
چند اگر اجازت ز تو جستم همی از مهر — کفشی که بجان آنت و لیلی آیم در بر
خود واسطه کار تو گردم بر خسرو — خود واسطه سمع تو باشم بر داور
از لطف تو آسوده و با خویش سپردم — الحمد خدا را که امیرم شده یاور
بالله که اگر قرص مرا افکند از پای — گز امرای امیر الامرای کشم سر
در این دو سه مرقی لشل از جوع بمیرم — با مهر امیرم نبود غم بدل اندر
شد تنگ مرا دیدن که بشیراز بمانم — با خاطر آشفته و با عیش محقر
تا تو گرز خاک قدم شاه جهاندار — در چشم کشم سرمه و بر سر نهم افسر

تا یک مه و مهر گرد دند شب و روز
اقبال تو هر روزی باد فزون تر

ای طره و چهر تو یکی تار و یکی یار
بی یار تو در تارم و بی یار تو بیمار

بی یار تو یارست مرا ناله و اندوه
بی یار تو کارست مرا مویه و تیمار

جز من که ز نار تو و یار تو گریزم
و یار گریزند هم از یار و هم از نار

نبود عجب ار رام شود یار تو با من
زیرا که شود رام چو مغلوب شود مار

بیزار ز آزار شود مردم عاقل
من می نشوم هیچ ز آزار تو بیزار

این خال سیاه تو در آن خط مشکین
چون نقطه از مشک میان خط پرگار

روی تو و بوی تو چو در غالیه سوسن
موی تو بر روی تو چو در آینه زنگار

در ناله خط لاله تو تا شده پنهان
بر لاله من ژاله ز اشک است پدیدار

زین ژاله مرا لاله دمیده است ز چهره
زان ناله مرا ژاله چکیده است بر خسار

خون خوردنم از جور تو چون جور تو آسان
جان بردنم از عشق تو چون عشق تو دشوار

از کاهش هجر تو توانم شده اندک
از خواهش وصل تو غمانم شده بسیار

در چهره تو خال تو ای غارت کشمیر
بر قامت تو زلف تو ای آفت فرخار

چون زنگیکی ساخته در خلد نشیمن
چو هندوکی آمده از سرو نگونسار

با شاخ گل آمیخته عنبر سارا
بر برگ سمن ریخته نافه تاتار

دوشینه که در مجلس اغیار نشستی
با ثابت و سیار مرا بود سر و کار

رشکم همه بر شادی اغیار تو با تو
اشکم همه از دوری رخسار تو سیار

از روز من و بخت من امید تو رسیدی
با روی تو و موی تو این تیره شد آن تار

در مرحله مهر تو چون خاک شدم پست
در بادیه عشق تو چون خار شدم خوار

چهرم همه زر گشت و سرشکم همه در ریز
وین زر و گهر را نبود نزد تو مقدار

زر را نکند جز تو کسی خاک صفت پست
در را نکند جز تو کسی خار صفت خوار

الا که جود و عطا میر جهانگیر
الا که فضل و سخا صدر جهاندار

دلبر:

دستور ملک صدر جهان آصف دوران
سالار زمین سرور زمان قدوه احرار

آن آصف ثانی که بر آن آصف اول
در فکرت و هوش و خرد و سیرت و کردار

عمان ز علم گرش جلیست یکی جوی
کیهان ز فسیح نفسش جلیست یکی تار

از شاخ نوالش ورقی روضه رضوان
بر خوان جلالش طبقی گنبد دوار

قلزم ز حیاض کرم اوست یکی موج
جنت ز ریاض نعم اوست یکی خار

ای صدر قدر قدر که از فرط جلالت
در حضرت جاه تو فلک را نبود بار

نفعی ز شرار سخطت برق به بهمن
رشحی ز سحاب کرمت ابر در آذار

سرویست سنانت که بجز سر نکند بر
نخلیست بنانت که بجز بر نده بار

در ملک شهنشاه تو با آمر و ناهی
بر جیش و لعبه تو با سرور و سالار

در طاعت آن کرده خداوندت مجبور
در دولت این کرده شهنشاهت مختار

اکنون که چمن راست به بر خلعت زربفت
اکنون که سمن راست بتن کسوت زنار

با زمزمه سار همه ساحت گلشن
با قهقهه کبک همه دامن کهسار

ایدون همی از راغ سوی باغ خرد گور
اکنون همی از باغ سوی راغ برد بار

آن راغ که از لاله بدی توده شنگرف
آن باغ که از سبزه بدی معدن زنگار

در لاله چو دریای لآلی [illegible] اکنون معدن [illegible]
سامان [illegible] کنون تیغ مخزن دینار

از باد خزان زردتر از گونه عاشق
از ابر فلک تارتر از طره دلدار

من مانده بری با نفس سرد مشوش
من گشته بدی در قفس درد گرفتار

آزادی من با اثر بذل تو آسان
آسایش من با نظر فضل تو دشوار

هر سو نگرم نیست بجز مویه مرا جفت
هر جا گذرم نیست بجز ناله مرا یار

گرم نبود مایه مرا هیچ ز دانش
گرم نبود مایه مرا هیچ ز گفتار

تو مهری و کس را نه درین مسئله تردید
تو ابری و کس را نه درین مرحله انکار

تا هست نگر مهر چو تابنده در آفاق
تا هست نگر ابر چو بارنده بر اقطار

بر قصر شه و کوی گدا مهر ضیا بخش
بر شاخ گل و برگ گیا ابر گهربار

ای آنکه برای تو چو روزه است ببر من … ای آنکه به چشم تو چو روز است نمودار
کامروز زمن ساخت یکی نیز … آنگونه که از مهر فلک ساخت امصار
وامروز زمن توده فزاست معطر … زانگونه که از مشک ختن کلبه عطار
بر رفعت قدرم نزند طعنه خردمند … در خوبی یوسف نکند شبهه خریدار
بر مرتبه چاکر گردون کند او عار … بر معجزه احمد حبا کند اقرار
تا پای کند در شکند سنگ ابا به … تا نام خطا بر فکند صیت ستغفار
هرکه بتو پیوست برهد از همه عالم … خوارش نکشاد به جهان ایزد دادار

دو سال بیش ندانم گذشت یا کمتر … که دور ماندم از ایوان شاه کیوان فر
کی دو سال که هر روز آن دو سال نجوم … ز روز رستخیز الغم هزار بار بتر
من از فلک نشدم دور و دور کرد مرا … سپهر کش غان کش خانه باد زیر و زبر
اگر عنایت شه یارم ندادی سال … ازین کبود کهن پشت برکشم کیفر
سپهر ازرق داند که من چو کین توزم … بروی هرمزد و کیوان همی کشم خنجر
اگرچه کرد مرا آسمان ز خدمت دور … نگشت دور ز من مهر شاه دین پرور
چو هست قرب نهان گو مباش قرب عیان … که نیست قرب عیان را به نزد عقل خطر
نگر نه مهر نگارم سپهر دارد جای … وز او فروزان هر روز توده اغبر
نگر نه عقل [illegible] خیرات مکان … جدا نماند سخی ز [illegible] در
نگر نه یزدان کز فکرت و قیاس برون … مباینت صدره نزدیکتر ز سمع و بصر
غلام قرب نهانم که از دو صد فرسنگ … کند مجسم منظور را به پیش نظر
ملک بخط کرمان و من بطوس به پیش … ستاده دست بکش همچو چاکران دگر
چه سود قرب ملک خصم اگر نظر آید … ز قرب احمد مختار جایگاه عمر
مرا به قرب عیان گوش هوش نگراید … که هست قرب عیان را هزار گونه خطر
نگر نه بینی کز قرب آفتاب منیر … هر چگونه به مه شود هلال قمر

نگر نه بینی کز قرب آتش سوزان … هر چگونه شود چوب خشک خاکستر
نگر نه بینی کز قرب شمع بزم افروز … همی چگونه پروانه ها بسوزد پر
من آن نیم که من هر کسی شود چیره … بجز خدا و خداوند آسمان چاکر
هر آن جنین که در او داغ کین من بچنین … دریده است که او زاید از مادر
من آن گران سر سندان آهنیستم … که برده سیقل من آب پتک آهنگر
کسی اگر بدندان خاید از بهر سندان … ببیند خویش را نه همی که نیش فزر
مرا خداست نگهبان ده چهارده تن پاک … که رفته کوئی کیان بچارده پیکر
یکی رسول است و دوازده از پس او تن … یکی است و فرزندان زچارده منظر
یکیست چشمه جاری از آن چهارده جوی … یکی است خانه و برکرد او چهارده در
ز آب هر جوی نوشی کند ز چشمه حدیث … به نزد هر در پوئی ره به زخانه خبر
پس از عنایت یزدان و چارده تن پاک … حجت خسرو آفاق بهر مرا یاور
ابوالشجاع حسن شه جهان مجد که هست … به نزد بحر کفش بحر در شمار شمر
ز جیب حلمش گر نیت کند بینا … به جنب جودش جیحون لجه اخضر
بر باغ شوکت او مرغ سبزه خضرا … بسان باغ دولت او مهر لاله احمر
بهر چه عزم کند کردگار یاری بخش … بهر چه عزم کند روزگار فرمان بر
ز ابر دستش رشحیت ابر فرود دمن … ز بحر طبعش موجیت بحر پهناور
به سنگ اگر نگرد سنگ را کند لولو … به خاک اگر گذرد خاک را کند عنبر
مطیع خدمت او هرچه بر فلک انجم … رهین طاعت او هرچه بر زمین کشور
نه آن جیبت که از امر او بتابد روی … ستاره نیست که از حکم او بپیچد سر
چو تیغ کینه کیهان شود پر از خورشید … ولب گشاید گیتی شود پر از گوهر
بروز کار نماند بکر بروند [illegible] … که کینه توزد چو بروز کار کین گستر
به بحر ماند اگر بحر بر شود بسر بر … به مهر ماند اگر مهر برنهد افسر
که دیده بحر که در بر کند همی خفتان … که دیده مهر که بر سر نهد همی مغفر

تمام او ملک الموت را همی ان — که جان ستاند شهباز کهکشان شکر
بسان روح خود کنش مکان که در پرتو — بجای هوش حواسش نهان نشود در سر
اگر نه دیدی خورشید را کجا کسوف — نهفته همین نخ رخشان را بزیر پر
فنای هرچه کمیتی بقهر او مدغم — بقای هرچه کیهان بمهر او مضمر
شکفت آیدم از آدمی که رزم ترا — همی ببینند و انکار دارد از محشر
اگر چه از در انصاف عاجزی قدرش هست — که انتقام شهود است و انتقام خبر
من آنچه دیده ام از خشک تر قناعت — بهر که گویم نادیده اندیشه اش ادر
بصد هزار ان مصحف اگر خورم سوگند — همی فسانه شمارد حدیث من یکسر
چگونه آری باور کنند که گره گران — بگاه پویه همی باج گیرد از صرصر
بود خیال مجسم وگرنه همچو خیال — چگونه آسمان می بگذرد به یکدو پر
بود کان مصور وگرنه همچو کان — چگونه کیهان می سپرد شب وزیر
بگرد نقطه پرکار چو خط پرکار — همی بگرد وسا کن نماید بنظر
از آنکه چو خط پرکار از یک نقطه — بگردش آید و بر وی کند سریع گذر
زجا یکی که وراهست خلق پندارم — که قطب سان به یک نقطه ساکن است اندر
اگر نسبت ملک سیر او بدی مقدار — بعون تربیت رابض قضا و قدر
محال شبه نبودی که از سمک تا ما — شدی چگونه بیک دم براق پیغمبر
محال شبه کمرهست در عروق براق — که چشم عقلش کور است و گوش هوش کر
عنان چنگ خیالم گر قبور ابض طبع — که از حکایت معراج مصطفی بکند
بگوه شاه جهان از خوش آمدن گفتار — چنانکه خواطر بود زر احدیث شکر
و ابتدای ثنا کردی از مدیح رسول — ور انتهای سخن آبروی نظم ببر
اگر قریحه نظمت بود غصه فرح — بخوان زگفته من این قصیده اندر
شبی سعادت روز شبا حضور شکر — شبی بسیرت صبح وصال جان پرور
شبی که زمین روشن از فروغ نجوم — چو برگ لاله عیان از درون سنگ شرر

شبی

شبی نگشته نیلوفری عیان پروین — چو صفت نرگس شهلا بشاخ نیلوفر
شبی که گونه مشا لکان گرد و عروس — هجوم کرده زهر سو نجوم گرد قمر
رسول امی مشکوی ام هانی را — نبوده از نخ و لب سنگ جست گوهر
که جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای — با مر ایزد داور حلقه زد بر در
زبانک حلقه سر حلقه لام زشوق — بسان حلقه نداشت پایدار اندر
چو حلقه ساخت دل از او اسوی عالی — که تا ز حلقه جیب فنا بر آرد سر
درون حلقه امکان نماند هیچ مقام — گره چو رشته گرد از درون حلقه گذر
خطاب کرد به جبرئیل کای امین خدای — که پیام چه داری ز ایزد داور
جواب داد به شش جبرئیل کای پیمبر پاک — تو خود پیام و هستی تو خود پیام آور
سخن بدل بزبان و زبان بدل گذرد — درین میانه بیان منویست و قرآن با
اگر چه آینه خاکی بود ز صورت شخص — بود بواسطه شخص شخص را مظهر
بر از شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ — که آن خلق چنان کز شکوفه خیزد بر
ز نهفته از جهلت آشکار ز فرع — کنون تو اصلی و من فرع سر و می ثمر
گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش — درون آینه حق نمای من بنگر
ولی چو آینه من محیط روی تو نیست — حکایتش ز نقص نماید ابتر
من و ملایک و سکان آسمان و زمین — تمام مظهر ذات تو ام الیبرور
هزار آینه بنهاده است خورده ریک — در آن هزار یکی را هزار گونه صور
یکی ز عین هزار است چه هست غیر هزار — که مختلف بظهورند و متفق بگهر
یکی است ساقی و هر لحظه در یکی مجلس — یکیست شاهد و هر لحظه در یکی پیکر
کنون مجال سخن نیست بر نشین بر براق — که انتظار تو لیش بات ره معبر
نی بر آید و چون برق بر براق نشست — بر پشت معاد شش چون پیک و گرد گذر
وزان مسجد اقصی چه سید زکرم — فجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
فزود پایه و بگشود پایه داد فروغ — هر فرشته هر آسمان بهر اختر

بصد ره مانده ز ره جبرئیل زانکو نه … که باز ماند از آنک عقل یک نظر
رسول گفتش که ای طایر خطیره قدس … سبب چه بود که کردی بشاخ سدره مقر
جواب دادش که محرم حریم وصال … من ار فراتر پرم بسوزدم شهپر
تو پایه داری در کاخ لی مع الله جای … تویی که داری از تاج لعمرک افسر
تو شه نشانی و ما شه تو شاه و ما بنده … تو آفتابی و ما مه تو ماه و ما اختر
تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار … بسیج بزم فنا کن وزین فنا بگذر
براق عقل رها کن بر آن رفرف عشق … که عقل را نبود با فروغ عشق اثر
بپشت رفرف بر شد نبی ز پشت براق … چنانکه مرغ ز شاخی نمون بشاخ دگر
رسیده شد بمکانی که بود بیگانه … در آن مقام تن از جان و جان از نشان بیکر
صعود کرد با وجی کزان نمود هبوط … رجوع یافت بیکی کزان نمود صعر
رسیده صد ره و برتر همه از تا تنگ … رسیده ابد و جیب لا برآورد سر
چو قوس دایره در ملتقای نقطه تمام … سر از جو سوی مبهم آورده و خط برگر
بعالمی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم … بمجمعی شد کانجا نه خواب بود و نه خور
وجود شاه و مشهود اتحاد گزید … چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر
نه اتحاد و حلولی که رای سوفسطا … بود به نزد خردمند زشت و زار و ابتر
بل اتحاد وجودی که نیست هستی بنی … بغیر هستی موصوف هیچ فرد دگر
میان هستی موصوف و وصف او ز کمال … که متحد بوجودند و مختلف تفکر
یکی است عین و حقیقت یکیست فرق مجاز … یکی است عین و هویت یکیست تیغ و اثر
کمال و نقصان کرد از یکی مقام ظهور … وجوب و امکان برزد ز یک گریبان سر
یک خزینه در آمیخت قرصه زر و سیم … ز یک دریچه عیان گشت آتش و دوده
نشسته ناظر و منظور در یکی ایمن … غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
چو آفتاب فروزنده از یکی مطلع … چو آفتاب درخشنده از یکی خاور
چو تاجدار مکان کرده بر یکی اورنگ … چو گلعذار نهان گشته در یکی چادر

شنیده ام

شنیده ام که چو آن شب از آن رای معجز … بگوشش آمد آواز حیدر صفدر
دو دیگر آنگه بهنگام بازگشت ز ره … نمود جلوه یکی شیرزه شیر اژدر
بکام شیر سلیمان فکنده خاتم و داد … پس از نزول پیمبر از آن بخته شکر
ز گفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل … فشاند حیدر کرار تنگ تنگ شکر
پس از تبسم جان بخش خاتمی که سپهر … بود چو حلقه خاتم ز شرم او چنبر
ز کان جیب برآورد و کرد گوهر داد … نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر
ز گفت حیدر گر در لب فرو بندم … رجیم اگر نه سلیمان بخوانندم کافر
منم ثناگر آل رسول و حاسد من … خراست اگر به نوشته هزار عشوه مخر
هراز بیم خرابی که نیست زانکه بود … سه گز فا رود چنین چه چاره خر
برین صحیفه دلکش که جای نظم دری … ز ترک خاطر بافته ام عقود درر
بپیش دشمن یاجوج خو کشیده ستم … ازین قصیده سد استوار سد سکندر
اگر قبول ملک افتاده چکامه نغز … ز آب سیم نگارش بر صحیفه زر
پسند خامه اگر نیست گو مباش از دست … بلای جان جهل بوی نافه اذفر
بکاخ لقبی کرده اند بیع بادبهار … ز ناف مجره همای شقایق احمر
بقادری که ز پستان ابر نیسان شیر … بکام کودک و روا پستان فشاند در
بدانکه گشته زمین نقش چو فلک پر زیب … روان و ساکن پا و بان و بالنگر
بحکمت شاه بالا که هر دو گیتی را … بیافریده خداوند در یکی پیکر
که گر خدا وجهان التفات فرماید … برین قصیده و بر آن بر بود از هنر
دگر نه نظم نگارم ز کلک و ز دیوان … دگر نه نثر نویسم ز خامه در دفتر
شنیده ام دو سه تن خواهد آتش گفته … که بسته است رهی بر هجای شاه کمر
چگونه منکر باشم که در هجای تو … ثنای ناقص من چون هجا بود منکر
هر آن مدیح و محامد هر آن سزا نبود … بکیش من ز ره صدق ناسزا بتر
چگونه کور کند مدح چشمه خورشید … چگونه کر شمرد وصف ناله مزمر

همیشه تا نبود جسم را ز روح گریز — هماره تا نبود مست را ز راح گزیر
بقلب گیتی امرت چو روح در بدن است — بجسم کیهان حکمت چو راح در ساغر
هوای خدمت تو همچو روح جان بخش — سپاس حضرت تو همچو راح اندهبر

الحمد خدا را که ولیعهد مظفر — شد ناظم ملک پدر و دین پیمبر
شد منتظم از همت او ملت احمد — شد مشتهر از حضرت او مذهب جعفر
اقلیم خراسان که در آن شیر درایان — یکره چو خور آسان بدو مه کرد مسخر
چون خور جهان گرد بی نصرت انجم — بگرفت جهان را همه با یاری لشکر
ای گرز تو چون بخت نکوخواه تو فربه — ای تیغ تو چون جسم بداندیش تو لاغر
در فصل زمستان که کشی تیغ شتابان — گر مرغ شود سوی گلستان نزند پر
بستی و شکستی سپه خصم ستان تن — رفتی و گرفتی گره خاک سراسر
صد باره یکباره ترا گشت مسلم — صد قلعه یک دفعه ترا گشت مقرر
تو بحر خروشانی و شاهان همه قطره — با بحر خروشان نشود قطره برابر
بگذشت پلنگیتی و یک چرخ ستاره — یک بحر نهنگستی و یک بیشه غضنفر
البرز بر برز تو و گرز تو گویی — کاهیست محقر به بر کوه موقر
با سطوت تو شیر اجم کلب معلم — با رایت تو ماه فلک ماه مزور
با هوش فلاطونی و با آتش فریدون — با عزم سلیمانی و با رزم سکندر
از عدل تو آهو بره در کام پلنگان — ایمن تر از آن طفل که در دامن مادر
در روز وغا از تف شمشیر تو گردون — مانند یکی آهن تفسیده در آذر
از ناچخ تو آمی و زلزال الیقین — ز خنجر تو بادی و زلزال بکشور
اگر کوه بر البرز نهی هست دو دانه — کو گرز تو چون سینه ز بر زین تکاور
از سطوت تو و لیکو ازرم و پیکار — از صولت تو موی بتن شیر الهامه
شیر یک گران سنگ و سبک سنگ تو اوقات — کوهیست که با باد خزان گشته مخمر

الی

اکنون که بر چرخ بود حکم تو غالب — نه بازی به کبک است و نه شاهین بکبوتر
از زخم خدنگت تن افلاک مشبک — از گرد سمندت رخ اجرام مکدر
با خشم تو خشکیست فلک در ره سیلاب — با قهر تو خاریست جهان در ره صرصر
در دولت تو حال من و حالت دهقان — یکسان بود ای شاه ملک خوی فلک فر
او تخم فشاند که یک سال خورد بار — من مدح نمایم که یک عمر برم بر
او دست بکف دارد و من کلک بانگشت — او تخم بگل کارد و من شعر بدفتر
او حاصل کشتش نه بجز گندم و ارزن — من حاصل کشتم نه بجز لؤلؤ و گوهر
هم تقویت کشت وی از ابر بهاری — هم تربیت شخص من از شاه مظفر
خود قابل مداحی و خدمت نیم اما — تضمین کنم از گفته خود این قطعه دیگر
تو ابری و چون ابر زند کله بگردون — تو مهری و چون مهر کند جلوه بخاور
زان شاخ گل و برگ گیا هر دو مطرا — زان قهر شود گوهر و کان هر دو منور
تا آب بحیلت نشود سوده بهاون — تا باد بافسون نشود بسته بچنبر
بخت تو فروزنده تر از نجمه بیضا — تخت تو فرازنده تر از گنبد اخضر

قامت سروی چو بینم بر کنار جویبار — از غم آن سرو قامت جویبار آرم کنار
جویبار آرم کنار خویش از بی فرقت آن عنبر — گرد او را در کنار و او ز من گرد کنار
تا بگرید ابر از بستان نروید ضیمران — او چو گل که گرید از غش ضیمران آورده بار
چون به برگ لاله ژاله اشک ریزش در فشان — چون بگرد ماه هاله خط بر رخش بر عذار
او از آن لاله مرا چون لاله دارد گوژپشت — فکر این لاله مرا چون لاله دارد داغدار
من به تیغ و سبزه زین پس ماه نو را بنگرم — سبزه من خط دلبر تیغ من ابروی یار
ترک من ای داده یزدان روی او خوب ما را هم — الغت ظلمات بنور آمیزش لعل و بهار
مار را اخلاق مور دار گره زانه از بهشت — از چه بر روی بهشت آیت موی مار سا
خط تو مورست و زلفت مار و من زین مار و مور — بر گردم تا گرد تن فدای مور و مار

شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل — شعر من پروین گرای و شعر تو شعر اسپار

شعر من آب روان و شعر تو تاب روان — این یکی از لبس آبدار و آن یکی از لبس تابدار

شعر من تابنده کوکب شمع تو تاریک شب — نور کوکب در شب تاریک گردد آشکار

هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی — هم ز شعر تو پدید آثار صنع کردگار

با چنین شعری مرا غالب است ایشان از شعر — با چنان شعری ترا عاریست اندر اشتهار

من چنان نالان که بحر از بخشش فخر ام — تو چنان نالان که کان از همت صدر کبار

بدر دولت صدر دین پشت هدی ارد طغی — شمس دولت چرخ فر کان کرم کوه وقار

کلک او لاغر ولی بازوی ملک از وی قوی — بخت او فربه ولی پهلوی خصم از وی نزار

روی او خورشید دین و رای او خورشید ملک — ملک ازین خرم بهشت و دین ازو خرم بهار

جد او جودی جودت هم او عمان جود — دین بکوه جودت از عمان وجودی یادگار

جود او بحریست کو را انجم عمانست موج — رای او نخلیست کو را مهر رخشانست بار

همت ایشن بر بنای کاخ افلاکت بود — همت قدرش طیلسانی آسمان اورا ازار

مهر او در چهره همای برویاند سمن — قهر او از ساحت دریا برانگیزد غبار

ملک ترکرا ظهیری دین تا زیر النصیر — قطب کشتی را سکونی چرخ ملک تو عیدار

چشم دولت را فروغی جسم دولت را روان — باغ بینش را بهاری شاخ دانش را ثمار

بزم شوکت را سریری جان مجد بیش سرور — دشت همت را سواری دشت فرت سوار

چرخ با این قدرت از جاه تو میخواهد یمین — بحر با این ثروت از جود تو جوید یسار

همت ایشستور هدف رای گرفتگر دقیق — جانب خشکی گشاید ها نیاز از کار

خصم گر سهمش چو چین در گریزد غافلست — گر زمانی یا سوند بمرد از دین حصار

خشتی از ایوان جاه اوست جرم آسمان — آیا ازو دوران ملک است ملک روزگار

ملک ازو بالد بخویش و کلک ازو نازد بچنگ — از نبی ام القری از شیر یزدان ذوالفقار

نیست ننگ او اگر حاسد ازو دارد گریز — نیست عار او اگر دشمن ازو جوید فرار

مهر رخشان لیک از دم موجود به خفاش — سنگ لیک ز ... گوم دارد اجار

کرد

گر بود بوجهل منکر مصطفی زانست ننگ — ور شود ابلیس دشمن بر تضرع زانست عار

شهد تو شیرین لیکنش مور و مگس دانه آسپند — قند شیرین لیکنش موقوف دانه انکار

یارب این انصاف باشد من بدین فضل و هنر — زو جدا با قوم عطشان در گرد رحمه شمار

من نیم گردون که در کاخش مرا نبود گذر — من نیم کیهان که بر صدرش مرا نبود گذار

نیستم معدن چرا دارد مرا ناشکوه بیت — نیستم دریا چرا دارد مرا اینگونه خوار

کاخ او کیهان بر من شرح از قصه تنگ — جود او عمان و بر من روزگار از فاقه تار

گر ازو نالم گردون عقل گوید که سفیه — چرخ را بر زجر و منع او نباشد اقتدار

ور ازو موم کیهان و هم راند که پیه — دهر را در امر و نهی او نباشد اختیار

زو عطا گفتم عطا او در عطا ابرست و من — سبزه زارم که شود از ابر خرم سبزه زار

او کف اکرام لیکن چرخ نبود مهربان — او کف انعام لیکن بخت نبود سازگار

خار اگر عبهر گردد ابر را نبود گناه — خاک اگر گوهر گردد مهر را نبود عوار

سبزه لائق نیست کاندر گلستان گردد چمن — خاره قابل نیست کاندر بوستان گردد چنار

ابر بیابانی فشاند قطره لیکن چون صدف — حقوقی باید که گردد قطره در شاهوار

این حکایت بود حالی فی شکایت کز خلوص — شکوه اندر زبان پرورده از بر وعده کار

کس نشنیدستی که گوم شکوه مادر از — گر ببالد از برای شیر طفل شیرخوار

یا معاذ الله کس اینگونه دارد حق گیت — گر بیزدان نسبت الذین قربی اقتدار

تا بغیر از اسم نیک در جسم یکی در جهان — هیچ اسم و هیچ رسمی نماند پایدار

هست او خصم ال و همت او خصم ال — دولت او پایدار و دشمن او پایدار

شکر آمد نزی بخط خا در — موکب شه مقام صد رهک فر

طوس غمین بود بی لقای همایونش — رخصت گم بحضور چه میر

آمد و شد خوار و او ... همه سنبل — آمد و شد خاک ساحتش همه عنبر

بود فراقش بجان بلای مجسم — گشت وصالش بتن روان مصور

رفت و آمد بهار لیک نماند / هیچ جهان را چنان بهاران دیگر
اثر از روی بخت مه چه بجز آ / کرد عزیمت ز نوز خسرو خاور
صدر قضا قدر اشتمال چون در / راند ز خاور سوی عراق تکاور
طوس شد شکوه کوس عیش علاء دوس / گشت کم از آن قضای مقدر
اهل خراسان همه ز غصه هراسان / صعب هراسان شان ز شومی اختر
پیر و جوان مرد و زن غریب و مجاور / خرد و کلان خوب و بد فقیر و توانگر
در غمش از مویه همچو موی تن تن / پیر خشن از ناله همچو نال سراسر
آمد بر جای صدر و سند والی / رسم نماند تبی ز فرد خامه دفتر
صالح از غصه دکمه دیجر اب / طالح از مویه لب بزد با غر
روح به شان چنان سطر بر سینه آن / موی سر شان چنان ز دست ضیخجر
لاله رخان را ببیع نرگس شهلا / یاسمن دیدگان لاله احمر
شام و سحر صد هزار گوش به پیغام / صبح و مسا صد هزار چشم بمعبر
تا که بشارت دهد همی مژده / تا که اشارت کند که صدر مظفر
آمد آمد توان تازه بقا لب / آمد آمد روان رفته به پیکر
آمدنش برد آنچه رفتنش آورد / زانده یا عیشها و کلفت بهم بر
خلق تو با بار باره حو د مطر ا / نطق تو با شکر شکر تنبد گمر
ملک تو تاریخ آفرینش کرد چون / در تو فهرست روزنامه اختر
روزی از آن با هزار سال مقابل / آید از این با هزار عمر برابر
کلک تو نظم ده به بلک آنه / ده کمش از صد هزار بادیه لشکر
کلک تو لاغر و زو جلیل تو فربه / بخت تو فربه و زو عدوی تو لاغر
خوان ز هیبت بسان چهره حما / بهر دامن عروق خصم بر اخگر
ختی از کاخ تست عرصه صفا / کشتی از جود تست گنبد اخضر
تا تو در روز کین مراتب تیغ را / به بود از صد هزار جوشن مغفر

وان

چون تو بهنگام رزم دفع عدو را / به بود از صد هزار گرد دلاور
نیست عجب گر چنین ز هیبت قهرت / پر پرون آید از مشیمه مادر
گر بنگارند نام عزم تو بر کوه / کوه زند طعنه از شتاب بصرصر
ور بنهند آیتی ز حزم تو بر باد / باد کند حجره از درنگ با خزر
طبع روان تو زنده رود صفاهان / زنده از آن بوستان طبع سخنور
نیست و باری که سوی او نبرد رخت / نامه فتح ترا بسان کبوتر
تر ز چیست وین که بدست تو خامه / بر صفت ذوالفقار در کف حیدر
تا به بهاران چو خط لاله عذاران / سبزه بر اطراف جویبار زند سر

خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار
یار تو خندان چنانکه برق در آذر

سه چیز است کز و مملکت بود معمور / وزان سه آیت مدحت کند بنفخ ظهور
نخست یاری یزدان دوم عنایت شاه / سیم کفایت حکام در نظام امور
از آن سه ملکت آن مهلکت ... / به انصفت که قصور جان ز نخست قصور
چنانکه ملک سپاهان بود بار خدای / بود ز یاری معمار عدل شه معمور
ببیع چاکر خسرو پرست خسرو خان / ز ایمنی همه را بار آمد بار شکور
زمین طالع بیدار شد ساحت آن / بمهد امن و لان خفته عاقطان ثغور
خدیو خطه ایران زمین محمد شاه / که شعلیت ز شمشیر اش آفتاب حرور
شهنشهی که شود طبع وی چو طبع تموز / ز تف آنچه آتش فشان اژدر ...
بمن طاعت او هر چه در فلک خرم / ز فیض همت او هر که در زمین مسرور
گروه بود از ملک از زمین و سپهر / دقیقه بود ز عمر از سنین و شهور
عتاب او ملک الموت را همی ماند / بجز خدای از و هر چه در جهان معذور
شمار فوجش چون دور دهر نامعدود / چو خیل خیلی چون دور چرخ نامحدود
زخامه چو شود وصف خلق او مرقوم / بنامه چو بود نعت رای او مسطور

شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم — فروغ اختر لامع شود ز نقش سطور
به روز رزم که گویی فرو چکد سیماب — بگوش کشته سیمایی از غو شیپور
سنان و نیزه خونخوار شد و روز غبار — چو ذو ذوابه درخشنده در شب دیجور
ز بسکه کار جهان راست کرده تیغ کجش — نمانده نقش کجی جز در ابروی منظور
به روزگارش جز فتنه کز زاید دهر — بعاریت دهد آن از نرگس مخمور
ز آفتاب جهانتاب چیست همت او — چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور
ز آسمان برین است دیگر شوکت او — چو آسمان برین در جهان مذکور
دو خط اندر انقطاع از این دو سپهر — بر سرهنگ بدرگاه او صادر و وارد
بگاه رزم بمانند آفتاب گرم — به روز بزم گهر دار و در کار غیور
بدشمنان گر دور شان شود همه سوگ — بدوستان که رسد سوگشان شود همه سور
بدان شاه که در روز عید مرو جوان — کنند تهنیت یکدگر ز فرط سرور
زبان به تهنیت یکدگر گشوده شده — به روزگار تو از خرمی انات و ذکور
کنیز چاکر خسرو و از غلامی شاه — شده است نام نکویش بگرد مشهور
به خدمت ملک آنگونه گشته میان — کو نیست هم کشادش ز ابتدا دو مور

درین دیار جهان قدر او عزیز بود — که قدر عافیت اندر طبیعت رنجور
ز صولتش ... شیر نخوار و باه — ز هیبتش نکند باز حمله با عصفور
کرش خدای دو صد ملک داده بخشد — به جز حضور شهنشه نباشدش منظور
دگر به ساحت خلد برین کند از سیر — بخاطرش نکند جز خیال شاه خطور
بخاک پای شهنشاه از آن حریص تر است — که تن به راحت و قالب به قلب و چشم به نور
چنان وجود وی آموده از اراده شاه — که فرق می نتواند غیاب را ز حضور
به جز تو هر جا تش خیال بچشم حقیر — که نزد وی دو حق ... خراب حور و قصور
چنان ز فر وجود تو سکر شکر ازان — که چشم چیک کلیم الله ازینجا طور
زشادی عمر شد آنچنان سرمست — که یاد می نکند هرگز از شراب طهور

هر

تو دستیاری اعدای دولتش مکن — قضا بیاری احباب شوکتش مامور
فلک نطاقت سکان درگهش مجبول — ملک بخدمت خدام حضرتش مجبور
شها شگفت نباشد اگر برقص آمد — به روزگار تو از خرمی وحوش و طیور
از آن زمان که زمانرا بیافریده خدای — چنین شهنشه عادل برون نکرده ظهور
چنان بعهد تو گیتی گرفت قرار — که از تلاطم امواج سالمند بحور
اجل بواسطه تیغ شه جهانسوز است — چو از حرارت خورشید جامه بلور
تو نیز چو کاسه چینی نهند بارک تو — به خوان رزم تو از کاسه سر فغفور
اگر به بیشه بیکار شه که از کنه — نگاه کوشش و ان ز هر گین
ز تف تیغ تو طوفان خون شود جاری — بدان مثابه که طوفان نوح از تنور
بعهد شه نرسد تا بخوان اسب — ز خط طاعت قصاب سرکشیده ستور
شها و یارسیا آن زبسکه معمور است — به ساحتش نبود مور را مجال مرور
در وبه حالت اخیار بسکه رشک برند — عجب نه گر به تمنا نه رفتگان قبور
ز بهر عطیه بجز وصل او شاه قنوع — بهر بلیه بجز هجر شهریار صبور
شها بعهد تو قایت جوب شد قدر — که قدر وی بود از هر که در جهان مستور
ولی همین دعا و ثنای حضرت شاه — بطرفه طرف کلاه سا ... غرور
گشوده هر سر مویش زبان که تا نفخ — دوام دولت شه را ز کردگار غفور
هماره تا عدو افزوده گردد و کاهد — بر وقت جذر جوارح ولوقت ...
دوام عمر تو تا آن زمان که آسا... — که آسمان عمل از حساب روز نشور

بس دلبر کاشته ... هر بوم و هر بر — ای رب چکنه یکدل ما ا سیمه دلبر
آن مهر وش از ... و این مکنه ازماست — مسکین دلکم مانده درین کشمکش اندر
کز میکشدش آن به دو ابروی مقوس — که میکشدش این به دو گیسوی معنبر
آن می کنه اش صید به دو ناوک مژگان — این می نهدش قید بدو تافته چنبر

آن می‌کشدش که تیغ از ابرو شمشیر ... این می‌زندش که تیر از مژگان خنجر
گاهی غمش از شوق سر غیب شده فربه ... گاهی تنش از عشق بیابانی شده لاغر
که آب ببرد آن کیش از تاب چه سنبل ... که خواب ببرد این کیش از خواب چه عنبر
گر بیچد از زلف تیی سنبل بویا ... که میوزد از لعل لبی چه قند کمتر
مسکین دلکم را که خدا داد و نگهدار ... خود را نتواند که نگهدارد در بر
چند لب آید از آتش از غصه شود خشک ... چند تیغ این را از خشم از گریه شود تر
که طره او چند دانه ده کند سانه ... که غمزه این چند فریاد کند سر
که موی بهی چند بر روی پریشان ... از موی بکوید چه چو موی برآید در
که خال بیی چند چون عود بر آتش ... وا آتش زند دون خیزد چون خنجر
من با این دل سودازده بالله که نخواهم ... بیرون کنمش بارک و بارتیشه پیکر
بفروشمش ار کس خرد از من بزردیم ... کامروز هم بسیم نکار آید و هم زر
ور کس بزند سیم دل از من نستاند ... بشتابم و سود آنکش او دل دیگر
بی بی غلطم کش دل دیوانه نخواهد ... دیوانه بود هر که بدیوانه کند سر

نشاید که بود روی لیش انکار نگار ... به خواه باده و برباد می کسار کنار
کرم هزار ملامت کند حسود حسود ... کنون که بسته ز خون دلم نگار نگار
دلم گرفته ز جور زمانه ای همدم ... حدیث زهد و ورع در میان میار میار
ز قد کج کلهان راستی کجو بی ... وگرنه این طمع از چرخ کجمدار مدار
برای دیگه ز من ماه ترک کناره کند ... چه حیلها که برو خصم نابکار بکار
من از حریف ننگشم بچرخ همت ... تمام سالم از آرزوی چون بهار بهار
از آن زمان که نگارم کنار جسته ز من ... ز سیل خون بودم بحر چکنار کنار
ز بیک گل کنم از آب دیده خاک زمین ... مجال نیست کسی عیب بر نگذارد گذار
ز آتش دل خود سوختم بیا سوزد ... ز سوز خویش برآید ز خود چو نار چنار

دیگر

دلا نسیم سحر هست پیک حضرت دوست ... بیا و جان بره پیک ره و بسپار بسپار
مرا که نخچه من بر نافت شیر ژیان ... بتی نمود با آهوی جانشکار شکار
ز من بروی تو ای گلعذار شتافتم ... گلیست روی تو کو را بود هزار هزار
چو بر مزار من افتد گذرت از پس مرگ ... شرر ز غصه من زار و بر مزار مزار
غم و الم تب و تاب تنگ و آه سوزن و گداز ... نمود عشق تو بار را این دو چار چار
دو مار زلف تو کوئی دو مار ضحاک است ... ز جان خلق بر آورده اند دو مار و مار
مرا است در دل از آن زلف پرشکن و شکنج ... مرا است در سر از آن چشم پر خمار خمار
کرشمه از چشم آهوی انگیب شکیب ... ربوده از دلم آن زلف بیقرار قرار
کنی تو صید دل بیدلان چنانکه امر ... کند بلا ز تیغ جانشکار شکار
یمین دولت و دین کهف آسمان تمکین ... که ظفر آید بر از همت بیاریار
نگار خ همتش از مهتران کرده کرده ... بقصر دولتش از سروران قطار قطار
لاف بیهده تا آنیا که شوانی ... صفات او را تا عرصه شمار شمار

دوشینه گفتم بی صدف کشت از گوهر پرورد ... در رزو کی گهرم که کشانم بکشای در
چشم ز جار رفتم و ای آسمیه سر دل گستاخ ... تا جویم از نامش نشان تا کرم از عاشق خبر
پرسیدم آخر کیستی در روی که دایا چیستی ... هم چیره ی راستی همچون غریبان در بدر
زین پاسخ آمد در غضب برزد صدا کی بادوب ... رهزن نیم کین نیم شب آرم بهر کوی گذر
بگشای در تا دانیم جان بر قدم افشانیم ... بر چشم و سر بنشانیم سازی حکایت مختصر
از آن صدای آشنا در موج خوی گردم شنا ... جانم ز خجلت در عنا هوشم ز حیرت در فکر
تا گره خود لرزید ما و اگر بسر لغزید ما ... تا ما خطا ورزید ما کز آن خطا دیدیم خطر
آسیمه سار و سر کمون او از بر دون ... او غرق خوی من غرق خون او منتظر من مختصر
القصه با صد پیچ و تاب از جای جستم با شتاب ... از خجلتم جان در عتاب از حسرتم خون در جگر
در باز کردم دیدم برخش دیدم جمال دلفروش ... در شرم شیرین پاسخش افتاده در زیر و زبر

ترکی ورآمد خوی ای رزه یک ساتکینی می زد
خویش چو آتش تو تشنا ر وشن خوی ما سو تشنا
مخجش فزون ان زشش فره عقد شش پنجره شده
رو شش رخ و تاریک مو شر زنان د تلخ کر
فربه سرین لاغر میان اندک سخن بسیار دان
گیسو رزه قامت سنان مژگان خدنگ ابرو کمان
باری چو آمد در سرا دید آنچنان پریشان مرا
من ما هم و در تیره شب از من رسیدی بی سبب
گفتم خطا کردم خطا و بد و خطا با عطا
کفشا سهل است اینها هی د هو عذر کنه تو
زان باده کرزدی خار خشک آیینه رنگ
د فع کرب دفع ترح کان طرب جان فرح
بویش بعنبر ماند ار رنگش گوهر ماندا
هم عقل را پیوندار و هم جان و دل پرور ازو
از بسکه صافت و روان هم ظاهر است هم نهان
بق زان خور پیلی شود در چو حکمه تیلی شود
اوان از ان کر نوشه از نشئه خوی شده
حالی ز جا برخواستم خواطر ز غم پر استم
آماده کردم بهر وی تار و رباب و چنگ و نی
بگشود شش بند قبا گفتم ز می شیرین لبا
زنیان که آرام دل از زنیان شمع فغ
یکا یک از سر به یکایکی کردن به
هم بذل بشنو هم بگو هم مل بجو هم گل بجو

خوی بر جمال دی رزه چون بر گل سوری مطر
کالریم غنچا او زلی و البدر حسان سفر
گیسو فتاده چون رزه از ظرف مویش تا کمر
رشمن نهاده و حوت رو نیکو جمال بدیر
خورشید روزه دهان خولاد دل سیمبا بر
دل آهن و تن پرنیان خط جوشن و ممیزه سپر
گفتا که بموجب چرا از وصل من جستی خبر
در تیره شب ماه ایعجب نیکوتر آید در نظر
ای رویت آرزم خطا ای موت آشوب تر
برخیز و سنگین کن سبو زان باده پر شور و شر
از رنگ و بو چون لعل و مشک از زیب و فر چون ماه و خور
ریحان دل ربع قدح تیران غم نور بصر
یکاره تر ماند الو لوی خکش مستقر
هم اهرمن در بند ازو هم زو معانی مختصر
همون مضامین در بیان همچو معانی در صور
ور زان ابابیلی شود طاوس نر
تا روز حشر ار کوشد او در کل فرو ماند چو خر
بزم نشاط آراستم ترتیب دادم مختصر
نقل و کباب و جام می استاغر سیر
اهلا و سهلا مرحبا اشرب فقد نان السحر
عیش حبا تلا حاصبح نمود و صلت خوبتر
منشین کوز بستان بده شادی ساز و غم
هم ساتکین کش هم سبو هم آنچه خواهم

خواهد گذشتن چو جهان از خرمی بر جهان
شادی خوش است و خرمی گر نقش مشتی و گلی
امشب مغتنم حال ما گر او وقت فرخ فال ما
امشب من از وصلت خوشم فردا از غم در آتشم
نام سفر چون برده شد آتش چشم آزرده
زالماس مژگانش شد از جزع مرجان زای شد
هی گریه کرد و هی فشرد هی ناله کرد و هی تلخ
خیری همی نمود از رخ ان چنبر نمود از خیزران
پر تاب کرد و از سر کمر ازرده حال آزرده
هی ریخت بر گل گوهرا ابر ریخت بر عنبرا
خورشید ش از تندری آیاه طوفان زد
گفتم چرا کشتی چنین گفتا بر و خوابش نشین
می میت چون بوالهوس مشتاق خیر پایان
کر پیشه را مخرج گر شیوه را تتبع
نه عارفی نه متقی نه باده خواری نه تقی
این آرزو باری بهل کز من کجا امر شد
حالی سفر کردن چرا رنج سفر بردن چرا
چه از پی خیل ورمه اینهای دهوی ازو
گیرم سفر کاست ده به خورشید سان تابت
چه ان تیر زد آن عنا گر خضر تی کرد جی
شاه فریدون گر بسر فتنه صنعتش تک
فرخنده شاه رستمین کش کان لرز و در آتشین
مغلوب تکش چار حد نکو قضی بش نو ود

کز نقش پیدا و نهان ما را نمی ماند اثر
جز عیش جان آدمی نخل تقاضا به ثمر
قسمت ز ماه و سال ما جز آن شبی
زیرا که فردا می کشم رخت غریبت در سفر
و ز غم چنان افسرده شد گا مد خزان شاخ شجر
ارزدت فت از پای شد هی زور بر زر ز دو پر
هی گفت سکت ای کع عذبت طرقی بالسحر
افشاند بر گل عنبران آزرد یاقوت از گهر
صد نخچر شش از هر گرد صد نخجش در نظر
هی بر سم از چهر اماید مروارید تر
چون نوح هردم متصل مویان گر ربالا تذر
چندم ز خود سازی غمین چندم زند کوتاه تر
چون غافلان از پیش آشفته حالی ممر
تا خوش الالد سوء فع لک و احذران کالمتحذر
نه پا کدامن نه متقی نه پیش بین نه بس نگر
دانم که کر دی خجل کر رخت بندی با خضر
جان و دل آزردن چرا از بهر شتی تم
دنیا نماند این همه گیتی نیرزد آنقدر
یک صبح تا شامت و هد از خاور تا باختر
کر را ظفر بخشد خدا بر خسروان نامور
با خلق و کردار ملک با خلق دو دو ایزد بشر
با قدر او گردان زمین با جود او دریا مشر
هم حکمران بر ملک و ده هم قهرمان بر بحر و بر

بر عالم و آدم کیا کاخش مطاف اکیا   جنت ز خلقش یک گیا دوزخ ز قهرش یک شرر
عین زمین عون زمان شاه جهان ماه جهان   غیث کرم غوث زمان فضل ادب جود هنر
کان بهی بحر بها ماه بها مهر بهی   خورشید آرایش سها یاقوت با او خشت در
خشمش وجه زخ جا کرا مهرش وجه جان فزا   هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر
مذبوح از تیغش سمک مجروح از رمحش فلک   مرجوع با خلقش ملک مطروح با نطقش شکر
عالم ز عدل او حرم رایج بعهد او کرم   با یار ز خلق او ارم آیا ز تیغ او سقر
ای چون شعاع مهر و مه تیغت گشوده خشک و تر   دی چو فقر و غم صحابه هیبت گرفته بحر و بر
شکست جا بتیغت و با آذین و بادز جا   خاک بداندیشان هبا خون سم کشان هدر
بر هر لبه ای قوران بر هر مادی قوران   بر هر امنی خوبان در هر زمنی مشتهر
روزی که از تیغ گران از خاک روید ارغوان   وز نوک ناوک خون روان گردد چو چشمه نهر
از گرد و خاک و خون زمین مانده نگارستان چین   گرز طلعتش استین وز قندرش [illegible]
از بس سنان و تیغ شل [illegible]   وز لب خدنگ [illegible] کرده [illegible]
گویا غذای آسمان می نافه اندر جهان   جز خنجر و تیغ و سنان جز ناچخ و تیر و تبر
وز بسکه جان اهل کین خاک ره گردد همین   گویا همه خاک زمین جان دار روحی جانور
چون آن کمین آبی روان جاری کنی همچون خزان   از نیش تیر اکنون وز نوک تیغ جان شکر
رحمت بدرد آید ملک تیغت [illegible]   نقش بقا سازد ملک این [illegible]
گوید عدویت و حسدم از خوف جان [illegible] قدم   یا جنة الماوی العدم یا مرحبا نار السقر
گوید ز بس خوف و قصاص [illegible]   این النجات این الخلاص این المقام این المفر
شاها مرا یک ملتمس [illegible]   کافکنده چرخم در قفس چون طایر بی بال و پر
سالیست افزون تا مرا اقران [illegible]   هم سیم داری هم زر ام هم گنج داری هم گهر
بس زر و سیم خواسته بخشیدم ناخواسته   واکنون زنجا برخواسته خرم باهنگ سفر
نز اسب دارم مرکبی نز سیم و زر [illegible]   هم در سرم فکر [illegible] هم در دلم [illegible]
هم زر خواهم [illegible] هم جامه خواهم [illegible]   هم بنده خواهم بربری هم باره خواهم راهبر

شباهنگام کز انبوه اختر   ملک چون چهره من شد مجدر
درآمد از درم آن ترک فرخار   گلش چون لاله خورشیدش پراخگر
زغزغیش روان لولوی سیال   در المآسش نهان یاقوت احمر
ز ترکیش خفته در چشمانش افعی   ز ترکیش رسته از مژگانش خنجر
دو چشمش خیره همچون جان اعمی   دو زلفش تیره همچون قلب کافر
دو دم دم کش فشانم آفتابم   چنار [illegible] از جعد معنبر
چه گفتم گفتم ای خورشید نوشاد   چه گفتم گفتم ای شمشاد کشمیر
رخت بر قد چو در شمشاد سوری   لبت بر رخ چو در فردوس کوثر
اسیر برگ شمشادت [illegible]   غلام سرو آزادت صنوبر
چرا بر ماه ریزی عقد پروین   چرا بر سیم ابری کنج گوهر
چه خواهی کان ترا نبود مسلم   چه جویی کان ترا نبود میسر
گرت سیم آرزو با اشک من سیم   گرت زر آرزو با چهر من زر
چو این گفتم ز خشم آن [illegible]   گو از هجران [illegible]
گسست آنگونه تار گیسو [illegible]   که گفتی [illegible]
جهان بر باد داد آن [illegible]   که گیتی از شمیمش شد معطر
بگشا ای فصیح عشق بازان   که هیچت نیست جز قولی مزور
فصاحت [illegible]   بلاغت را [illegible]
فصاحت در خور [illegible]   بلاغت لایق [illegible]
چرا خود را چنین عاشق شماری   چنین خلق [illegible]
بترک عشق گوی و عشوه [illegible]   که عاشق می نشاید جز توانگر
نه جز [illegible]   نه جز فکر [illegible]
سقیم این فکرت [illegible]   مقیم این فکرت [illegible]
تو نیز از خوان یغما [illegible]   تو نیز از گنج نعمت [illegible]

بگفتم خوان ثنا خود کدام است بگفتا جود سلطان مظفر
بگو مدحی ملک را ملک بستان بیار گنجی بر گنجی بیاور
محمد شاه غازی کز هراسش گریزد طفل در زهدان مادر
شهنشاهی که در ذاتش خداوند نهان کرد آفرینش را سراسر
چه دریا پیش شمشیرش چه غلطان چه خارا پیش صمصامش چه مغفر
نوالش با چه صد دریا مقابل جلالش با چه صد دنیا برابر
همه گنج وجود او را مسلم همه ملک شهود او را مسخر
ز کاخش بقعه هفت کیوان ز ملکش توده هفت کشور
تعالا همتش از ذکر بیرون تقدس حشمتش از فکر برتر
در اقلیمش جهان کاخی سه پس بچوگانش فلک گویی مدور
جهان با چتر او تنگست در چشم روان بی مهر او تنگست در بر
گهر انده صدف بر قصه از شوق که شاهش بر بهند روزی برافسر
پلنگ از نام عزمش گر بخارند خواص او بان خیزد ز لشکر
بنا میزد سمند او با پیش که با او بال نگشاید کبوتر
ز گردش هر کجا دشتی مجدب ز نعلش هر کجا کوهی معقر
عنان پیچ سرش نی گوی نشاید او را بستن بچنبر
موقر با تکش باد مخفف مخفف با ثبتش کوه موقر
چو خسرو را بر آن مخفی صفت نیست که گویی این براقست آن پیمبر
چو خوی ریزد در آن اثنا تو گویی ز چرخ هشتمین بیارد اختر
دیا گویی که دریای دخار نهاد سینه بر کوهان مرمر
شها ای شوکت در آب و آتش همال اشهر و جنبت سمندر
قضا با تیر ولدوزت نبی عم قضا با تیغ خونریزت برادر
بکاخت خانه رو [illegible] به قدرت ره نشینی ای قیصر

۱۲۰ [illegible]

بدانستم که کان زیب و بود است تو اکنون می کند تا محشر
صبا در نوبه رخش تو دم غم قضا در قبضه تیغ تو مضمر
تو بی کز کرمت کرده مجسم تو یا کز معدلت آید مصور
شهنشاها چشم خونفشانم گهر پوشیده چون از می پیاله فر
چه پیش است تا این کیسه بدان آئین که با دارا سکندر
هر گوینده ای بیمر بد عهد هر گوینده ای مسکین مضطر
نه آخر با دو را از لطف یزدان رائیس صفاها فرموده بی سر
چرا گوش و زبان خویشتن را مقدم داری و دل را مؤخر
نیابت بشر را خلاق خضر د که گوش بشنود اوصاف داور
زبان از گفتن و گوش از شنفتن بود همواره توفیقش مقرر
نه آخر ما دو سال افزون نخفتیم ز شوق روی شاه ملک پرور
چه باشد جرم ما اجحاف کبار جنایت باز گو انصاف گستر
مدائح شان جواب بیدرن تکوم که گر حکمی کند شاه ملک فر
بر پیرا تا بود نفرت زآهن و مهر سو تا بود الفت زجوهر
عدویت سوخت بار دنبا اعین غلامت سوی سمن ریده زنبستر

تبارک الله از فارس خجسته دیار که می نریده چون آن دیار بگم بار
بزیر بقعه گردون بر بی ز رقعه خاک ندیده و دیده بینا چنان خجسته دیار
کسی ندیده در آفاق اینچنین معمور بهیچ عصری از اعصار مصری ای نجار
نسیم او همه دلکش تر از نسیم بهشت هوای او همه خرم تر از هوای بهار
ز لاله هر دمن اوست کوهی از یاقوت ز سبزه هر چمن اوست کانی از زنگار
هزار نقش زده پهلو بهشت باغ بهشت ز گونه گونه فواکه ز گونه گونه ثمار
ز بسکه زمزمه سار خیزد از هامون ز بسکه قهقهه کبک خیزد از کهسار

فضای دشت پر از صوتهای موسیقی — هوای کوه پر از لحنهای موسیقار
ز رنگ ریزی ابر بهار در هامون — ز رنگ بیزی باد صبح در گلزار
هزار طعنه دمن را بدکر صباغ — هزار خنده چمن سوی طبله عطار
ز هر کرانه پری پیکری گروه گروه — ز هر کناره قمر طلعتان قطار قطار
چو چشم وامق در تاب زلفشان ز نسیم — چو بخت عاشق در خواب چشمشان ز خمار
ز رنگ خامه صورتگران شیرازش — روان مانی و شاپور رفته هوش و قرار
ز هر چه عقل تصور کند در آن موجود — ز هر چه وهم تفکر کند در آن بسیار
همه صنایع چینش بصحن مردکان — همه طرایف رومش بطرف هر بازار
بصد هزار چمن یک هزار رفت ورود — بشاخ هر گل در هر چمن هزار هزار
بخاک او نتوان پا نهاد زانکه بود — ز انبیا و رسل اندرو هزار هزار
زهی سفینه حصارش که آفریده خدای — چنان حصاری در زیر این کبود حصار
بگرد سیر تخیلات او بگاه گذر — بسان پیران خم کرده از گرانی بار
نهال کوی زر آورده بار از نارنج — حدیقه کرده روان جوی سیم از انهار
ز هر نهال مرونه شاخ آتشکار ترنج — بسان کوی زنخ بر فراز قامت یار
یکی بشکل چو بر خط استوا خورشید — یکی ز قمع چو در صحن آسمان سیار
خیال شاخ و اشجار بسیم کوی کوی — چو عاشقی که گشته در دل یار اظهار
بباغ در اخشی گوشه صد [illegible] — چو ماه و مهر ش هر سو از جام عقار
ز عکس ساقی در [illegible] — پیاله گشته ز هر گوشه مطلع الانوار
ز بس قلاع و ضیاعی [illegible] — ز بس [illegible] عقار
بیاختش بنود شخص را مجال گذار — برهنه آتش بنود مرورا طریق گذار
صوامعش چو ارم گشته [illegible] — مساجدش چو حرم گشته قبله زوار
منابرش چو فلک [illegible] — معابرش چو افق متقابل لیل و نهار
ز بسکه عارف و عالم میان گشته مقصود — ز بسکه زنگی و رومی درین [illegible]

بجهانش

نجانش بی رنج زیج و اسطرلاب — ز راه تقارع و تقادیم اقران هشیار
ز دیده منقش حکیمانش از کمال وقوف — جزو هندسه رنج نهان در هر چار
تماس باش ز آغاز آفرینش خلق — شمار خلق شماره نا بروز شمار
ز لحن بر شیوه جوانان او که از دستک — چو جسم عاشق بیدل ز رود ی ولدار
هزار مفتی و در هر یکی هزار ادیب — هزار مدرس و در هر یکی هزار اخبار
ز صرف و نحو و بدیع و معانی و امثال — بیان و فقه و اصول و دریافه و اخبار
ز جبر و منطق و تکرار و رمل و اسطرلاب — نجوم و هیات و تفسیر و حکمت و آثار
یکی نکات طبیعی همی کند تعلیم — یکی رموز الهی همی کند تکرار
یکی نوشته بر اشکال هندسی برهان — یکی نموده زبرهان فلسفی اظهار
یکی سراید کین است رای اقلیدس — یکی نگارد کین است گفت بهمنیار
بویژه حضرت نواب آسمان بوابت — محیط دانش و کان سخا و کوه وقار
سپهر بود ازانش هر هنر نما — بود همت او هم هزار ایش استظهار
کرش چو دیده ظاهر نگر بدون آورد — بنوک کزلک تقدیر چرخ بد هنجار
بنور مردمک چشم معرفت بینه — سواد سر سویدای مورو ثابت اسرار

هزار چشم جهان بین خدای داده او
زهی وزیر سخندان که نوک خامه او — مشیر ملک بود و بیان و بکفتار
قلمش راوز بانت و صد هزار زبان — بیک بیانی از دو جهان کند اقرار
بود چو گوهر یکتاش و بسیار ده بین — چو مهر و ماه روان با الغی والابکار
یکی یگانه ببه بر همچو آصف جم — یکی کرنده شمشیر همچو سام سوار
ز کلک لاغر آن نیکخواه گشته سهیر — ز گرز فریدون بد سگال گشته نزار
هم از عنایت والای او عروس سخن — هزار طعنه زنند بر عرایس ابکار
بدست اوست که جود خامه در مشتش — بدان مشابه که ماهی شناکند بر جا

زبان آن نکنم وصف او که بحر محیط / شناورش نشناسد نه قعر و نه کنار
ز جود و طبع جو دوش سپهر گشته کبود / ز گرد توسن قهرش هوا گرفته غبار
گرش یمن نبود التفات کی گیتی / که نیست در بر خورشید ذره را مقدار
برادر و پسرش را چگونه وصف کنم / که مرگ خواهد از بیم تیغشان زنهار
یکی همین بنگینش ز نانه خورده یمین / یکی ز نیر یسارش ستاره برده یسار
یک از هزار نگویم بصد هزار زبان / ثنای حضرت بگلر بیگی خطه لار
زبسکه لؤلؤ ریزد ز طبع لؤلؤ ریز / زبسکه گوهر بارد ز دست گوهربار
حساب آن نتوانکرد تا بروز حساب / شمار این نتوان یافت تا بروز شمار
زهی کلام دوانا که طوطی قلم / بگاه شکرش شکر فشانه از منقار
چه مدح گویم از میر بهبهان که بود / بخوان همت او در کار خوان سالار
اگرچه دیده نبوده است با امیر جهان / دلی ز خدمت او زود گسلد چون تار
ز شیخ مند رهستم بناله چون تندر / که دارد م ز حقارت وقار او چو حقار
محبت اوست و دوری او من از حسرت آن / همی ز دیده و دیده یار دان کنم کنار
زهی وکیل که چون نفخ صور موتی را / دهد ز همت سخا جان بجسم دگربار
زبان خود هم اگر باشدم هزار زبان / یک از هزار کنم وصف او اندکی از بسیار
ز فیض صحبت خان نظر نفور یم / که زنگ غم بزداید ز صیقل افکار
نمود حال ستمدان گشته نقد سخن / ببیع صیرفی طبع او تمام عیار
که نشته نثرش از نثره شعرش از شعری / ولی ز نثر و ز نظمش بود شعر شعار
ز کمترین شعرش کسی فشانده جلد / نه یک بنثر نثرش کسی نموده نثار
بهفت خط جهان رفته صیت صفت خطش / ولی ز هفت خطش نیست خط یکدینار
کلامش آب روانست و طبعش از حسرت / نشسته بر لب آب روان چو بوتیمار
اگر کمال بود عیب کاش می‌افزود / بعیب او و بعیب من ایزد داور
چه مدح گویم از حکم آن خوده حسرت / یگانه گوهری از صلب حیدر کرار

محمد آنکه در ایالت قبت محمود / بعون احمد محمود سید ابرار
ز قدح فارس مرا قدح کرد و گفت بگرد / گرد دایره عیب کجپان احرار
برق جو نیش ازین پیش نیش خویش بران / که آخرت عرق شرم ریزد از رخسار
کلامت آب روانست و این عجب که ترا / نشسته ز آب روانت بدل غبار نقار
ز قدح فارس هر که گرفت بود تقصیر / ز نور مدحش هر که گرفت بود تقصار
بزرگ اکنون گر عدل حاکمان جهان / شده است حیرت کشمیر و غیرت فرخار
جناب معتمد الدوله که ز سحاب کفش / بود همار ه در آزار ابر در آزار
ز بحر جود کفش جوی نیست لب عمان / ز جیب حلمش کوهی نیست گنبد دوار
سپهر دهر چه در آن نقطه حکم او چنبر / جهان دهر که در آن بنده قدر او پرگار
ستاره بخت که از امر او کند اعراض / نه بخت که بر حکم او کند انکار
زهی ز صاعقه تیغ آسمان بگرفت / بسان رعد خروشان پلنگ کوهسار
بعهد عهد تو در خواب امن رفته جهان / ولیک بخت تو چون پاسبان بود بیدار
خلاف با تو بود آن که هر تو بر آن / قبول می نشود با هزار استغفار
بزرگوارا میرا مرا یکی خانه ایست / که تنگ تر بود از چشم مور و دیده مار
بسطح آن نتوانگرد رسم دایره / زبسکه تنگ نگردد ز هیچ سو پرگار
شود چو پای ملخ روی شان اگر اشیاه / اگر چه پشه نماید اندر آن پیکار
از آن سبب که ز ضیق فضاد یکجا جا / همی خورند ز هر گوشه بر در و دیوار
در و دو موش تلاق شوند اگر باهم / ز هم گذشت نیارند از همین رفتار
بیک نگاه ملاقات جان دهند آخر / کشان نه راه گریزست و نه مجال گذار
دگر دو مور در او ز دو سو کنند عبور / زنند قرعه در یکدگر شوند سوار
ازین سبب که در آن تنگنا ایشان نبود / نه رهگذار قرار و نه جایگاه قرار
چهار ده تن در خانه باین تنگی / که تنگ تنگ تراست از دهان تنگ نگار
بروی یکدگر افتاده ایم پرده ان / چنانکه چین بچین پرده خم زلف نگار

ولی چو خانه بود در جوار آنکه نه … / که بنده دارد و ما را همی بقرب جوار
وسیع چون دل دانا گشاده چون رخ چست / بخرمی چو بهشت و بتازگی چو نگار
برین قصیده که در مدح تست ار پسیان / هزار دره و گوهر ابنقد گشته نثار
گر آن دو خانه یکی را بنقد بستانم / بنقد می نتوانم با هزار غصه و چار
بزرگوارا کردم شکایتی زین پیش / ز اهل فارس چه شادان زنند و برخوردار
هجو و ذم این لیشه زمین بهتان / کسان کشان نبود فهم معنی و اشعار
کنون بعد ز نجانی نکرده نبرودم / مرا این قصیده که دارد بمدحشان اقرار
قسم بحشمت جاه تو گو همی جویم / ز مجلس تجهان خاصه جمعی از اخیار
ویا ز هر که گزند همی رسد بخواطر من / به تیغ هجو برآرم ز جسم و جانش دمار
بوم بکام تو یارب مدار هفت سپهر / کنند بگرد مدار تا سپهر پرمدار
خطای شعرش چو خفاشتان بود اندکی / قبول نظمش چون حور دلبران بسیار
تبارک الله از فکر کم فا آنی / که جان جاهد از افکار او بود افکار
تواند مدحش ست چون ثنای امیر / و طبع او نتواند ملول از تکرار
ویا عطای امیرت گر اعاده او / ز جان سائل مسکین برد دورود و قرار
جهان جود منوچهر خان که اکسیر د / بکاه خشم ز تاب آتشش و زباد و نگار
همیشه فخر کنا اقبال شوکتش را باد / اهل طناب فلک تند و زمین مسمار

رسید نامه دلدار چشم او شیراز / دهان گرفتم و بوسیدم و نمودم باز
نوشته بود مرا کای مقیم کشور ری / چه رو نداد چه دل برگرفتی از شیراز
شنیده ام چه پری شاهدان شکر لب / همه شکاری و نخچیر گیر و صید انداز
هلاک مستی ترکی چشمکان ترشته / کمند خاطر خلقی بزلفکان دراز
گناف برم چه بدان دلبران سرو دی دل / دریغ از آن همه مهر و وفا و عجز و نیاز
هنوز عنبر سیمین من چو گوی شبه / معلقست در آن زلفکان چوگان باز

دو درّه دارم هر یک چو پنجه شاهین / دو طره دارم هر یک چو چنگل شهباز
بلا چه شکوه کنم شرح حال خود بنویس / که تا کجائی و چونی و با که دمساز
قلم گرفتم و بنوشتمش جواب چنین / نه آنچنانم کز دل و داده از تو کرم باز
پس از فراق که کردم بسیج راه عراق / شدم سوار بر آن برق سیر کوه نورد تاز
به فصل اب نوشتم بپیچ تا پل و دو باب / بکام رخش سپردم بسی نشیب و فراز
بری رسیدم و پیش از وصول موکب شاه / تبم گرفت و شدم زار شد چو تار طراز
چو خسرو آمد و تب رفت و کردم هشت / زمین سپردم و بردم به پیشگاه نماز
قصیده خواندم و کرد آفرین و داد صله / بخانه آمدم و در گشوده بستم باز
دلم ز درد تو که شیشه میزند تا قوس / شدم ز رقص تو که شیشه میکند پرواز
حریفکی دو سه جستم ظریف و باده گری / شدم بخلوت و در را بروی کرده فراز
به پهلوم صنمی ماه دلبران چگل / بشکوم قمری شاه شاهدان طراز
گهی بساقی گفتم که خیز و می بکار / گهی بمطرب گفتم تو تیز نیز بنواز
چو چشم از طرفین مانده در سیاقی / چو گوش از جهتی هوش گشته در آواز
نداده حاوشه روز هیچ سوی نگر / شب گذشته که کردم ساز عشرت باز
میان مطرب و ساقی شاد و موبه … / چنانکه کار بسیلی کشید و ناخن و گاز
بفرق مطرب و ساقی شکسته شیشه / بکیف ساقی و مطرب نواخت بسته ساز
چو گفت ساقی کش یک جام می من است / چه حاجت است که مطرب نی زند شهناز
من از کرانه مجلس بدو بگفتم … / بران شاید سر چنگ ترک سرباز
می چو گفتم گفتم به با فضائل من / نباده باید ساقی نه زود و نه نواز
که ناگه آن یک دلقم دریده وان یک حلق / کشانم از دو طرف کای حریف شاهباز
تو آنکسی که بر شعر ترا زننده مثل / ترا چه حد که بهر نازنین فروشی ناز
ترا که گفت که با ری زشت رنج بخور / ترا که گفت که با پشت کوز مد فراز
زکر بزنگ نمک … خنده … / چنانکه خنده د از نازش شاهدی طناز

بگفتم ار بشناسید نام و کنیت من | بخاک گفتم من بر نهیده روی نیاز
ابوالفضایل قاآنی ار شنیده ستی | منم همستم مداح شاه بنده نواز
چو این بگفتم ساقی گرفت از پی چنگ | که بهر خاطر ازای ادیب نکته طراز
بهار آمد و دی رفت و روز عید رسید | برای تهنیت شه یکی چکامه بساز
به بر تهنیت بر خواجه بزرگ بخوان | اگر قبول وی افتد بگیر خط جواز
سپس بحضرت شاه جهان بخوان و بخواه | یکی نشان که بهر کشورت کنند اعزاز
قلم گرفتم و بعد از سپاس بار خدای | بمدح شاه بر ایشان شدم سخن پرداز
و فرخجسته بماناد روزگار دراز | خدایگان سلاطین خدیو خصم گداز
سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوک | مه چهر شاه دولت ازو کرشمه طراز
قضا بقبضه حکمش چو ناخن اندر شست | قدر به چنگ قهرتش چو آهن اندر گاز
به حزم کهنه قوانین مقتل ما بر آن | بجود کرده مواعید آز را انجاز
بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین | بجای نکته ز نطقش همی شود اعجاز
بهر کجا چو بوش گدا شود پرویز | بهم عنانی غوش زمین کند پرواز
زهی بمرتبت از هر چه پادشا مخصوص | زهی بمنزلت از هر که حکمران ممتاز
سمند عزم ترا همچون کرد کار عنان | عروس بخت ترا ملک در نگار جهاز
بر از عدالت محض است بر عدوی تو ظلم | بر از قناعت حرفست در ولای تو آز
مرا ز عدل تو شاها حکایتیست عجیب | که کس ندیده و نشنیده در عراق و حجاز
شنیده ام که دو دام و دو وحش طرحه | شکسته بال بکنجی نشسته اند فراز
فکنده مشورتی در میان و گفته شد | که عدل شاه در رزق ما ببست فراز
نه صید چنه یوز و نه میش یابد گرگ | نه عزم در و شیر و نه کبک گیرد باز
تمام جانوریم و ز رزق ناگزیریم | یکی بیایید تا که گر شدن انباز
برسم آدمیان هر کدام از طرفی | ز بهر رزق نمائیم پیشه آغاز
ز بهر کسب یکی گوهر آرد از عمان | ز بهر سود یکی شکر آرد از اهواز

بملک

پلنگ از تره و سوزن کند شود خیاط | هژبر از موی چپا کند شود بزاز
عقاب آرد عز مهره از سواحل بحر | دکان گشاید در شهر شود خراز
بدین بهانه گر کار عیش کرد نظم | بدین وسیله گر راه رزق کرد باز
بروزگار تو چون نظم جانفزا این است | ز نظم آدمیان خسروا چه دم باز
شها سکندر رومی بهمانی خضر | بخورده آب بقا باز مانده از تک و تاز
تو یا سکندر و خضر تیست بشارت | که آب خضر بخاکش نهاده روی نیاز
فرشته ایست عیان گشته در لباس بشر | حقیقتیست بر آورده سر ز جیب مجاز
بمدح او همه اطناب خوشتر است از چه | مثل بود که اطناب بود ز ایجاز
برای اقامت من بخت مشکلست از آنک | نه مال دارم و منزل نه برگ دارم و ساز
که از چهارده اختر تا بریخ سفر | چو ماه یک شبه هستم قرین کرم و گداز
گر از تو عاقبت کار من شود محمود | زغم بخویش نپیچم همی چو زلف ایاز
هزار که آید در تبه ام چه غم ای | برغم آخر تا سازد و حاسد غماز
زمار گرزه همی تا بود سلیم الیم | زشیر شرزه همی تا بتند گریز گراز
چنانکه سرو ببالد بباغ ملک ببال | چنانکه ماه ببالد بچرخ و مجد بناز

مرا ماهیست در شکر شکین زلف پرچینش | بهر تاری است صد بت هر بتی صد فتنه چینش
بتی دارم که بر سوری بود یک باغ ریحانش | مهی دارم که بر طوقی بود یک باغ نسرینش
هوای باده گر داری ببوس آن لعل میگونش | شمیم نافه گر خواهی ببوی آن جعد مشکینش
بهشتی هست بس خرم که گشت رضوان خوشش | عروسی هست بس زیبا که یک ملک است کابینش
زبس شیرین زبان گوئی طرب زاییست و شادیش | زبس لعلش میان ما ز دو ان گشت تمکینش
بجان طعنه کر مقول لعل گهر آمودش | بریت خنده زن مجلس ز جعد عنبر آگینش
رخش ماهی بود رخشان و در کامش جهانبینش | خطش مشکی بود بویا که کافورت بالینش
قدش سرویست بالا ور که آمد باز خورشیدش | خدش گلشنیست جانپرور که باشد یاره نشینش

مرا با آنچنان قد بلند نغز بنشادش
مرا با آنچنان جمع نشکیبه بربوش

شکر خنده دهانم تنگ شد از لعل جان بخشش
گهر ریزد پیاپی بار بار از کام شیرینش

تو گویی نفت دستور جهان دادند تعلیمش
تو گویی هیچ سالار زمان کرده نکو تعلیمش

نتاج مجد و تاج مجد ابوالقاسم که از تیرش
مراز آیینه گیتی نما رای جهان بینش

فلک گاه نشست مجلسش جهان نشست آتش
هم آن مهر درخشان کیش هم این گلشن گلستان زمینش

بلی گردون بجز دانا کند اری نه هنجاریش
بلی گیتی بجز نادان نوازی نیست آیینش

اگر مفهوم نادانی مرا از فکر تقریر تحسینش
اگر مسرور دانایی خود این را بای بکرش

که از رنج فرسوده بس باید دمی دو را
چنان فردش فرو ماند چو مشدار عنبینش

دگر از غارتش ثبت الصیب بر خویشتن پیچد
ز خط استوا نمو رسازد بهر تکمینش

ولیکن باز پیدا نیست از نادان که با شانه
جعل گر حرمی سوری فرستی جای برگلش

نه بینی لولی گرمان که دلش از سوء الوان
گرایانت و دره جان نوید گلشن و در پرینش

رخش شد چون دل فرعون و موسی دار از جوشش
بهر معشر افزاید بعبات و ثباتیش

به نسبت چون نیابان قوم موسی که شده مهجور
ز بس بستر دارد رخساره موی همچو رو منش

توان افسار استر ساخت یک از موی رخ پاکیش
توان اینه گوزن یافت یک از شیم اینش

اگر با مه ندارد هیچ دانا قصه ترتیبش
اگر میرو ندارد هیچ عاقل رای تکفیش

ز بس کینه و ناپاک و زشت و تیره و تاریک
تو پنداری دهان خصم دستور است تسعینش

بود با خصم دستورش چو برزد نیستی حاصل
بهر کو هیچ صدر جهان فرخنده تحسینش

هما با فضل تابستان سر آمد عهد تعیینش
که با میر شه یکه شب تازد با زنشاهنش

چو پر باز بود اسپید روز دشمنی آرد
که ابر تیره تازی تر بود از خشم تا امینش

فلک از ابرایه دون آبنوسی کشته خورشیدش
چمن از باد یابد رستن و سبزی گشته منش

قمر به گوهری رخشا که گردون لد عماش
سمن بر عنبری بوبا که با مون بود سیر منش

بکام اندر کشید این باز بین از بیم مهریزش
با برا اندر نهفت آن زاغ که از خشم بینش

مران کانون چو مهر افروخت بدبر داده
عیان بر آسمان وه و داره چو مه رخ با آن و دیدن

مران ورا مسند شکن چنان خت در جوزا
اگر چون وشش سحاب اندر جهان نزاغوم تر روش

مران با رانی تاقم و خور آراست در سرطان
فقند ز کران عام اینک فلک را نی بتعطیلش

مران آتش که شد افروخت اندر چشم ضیغم
ز آب برابینک آسمان را قصه تکمیلش

بزه سازد ز آب بر که باد و می نیاید سس
که در هر غرکهی روشن شود بر آن بنقشش

تو گویی چشم بیند آنچه بود هست ابر آبانی
که از رشح پیاپی ظاهر است آثار تقیش

یک از باد خزان شاخ رزان لرزان تو گویی
ملک در حضرت صدر جهان داده است توفیقش

مکان جود دکان جود ابوالقاسم که رود سرین
نهان چون کمین امی کفر مهر آل یاسینش

مخمر ز آب و خاک و باد و نار است بی آن
حیا از بس وفا آبش عطا بارش رضا چینش

گر از گوهر سخن رانی بود شوکت جو چندانش
ور از عمان ثمر خوانی بود همت چو چنینش

بیان او چو با آیات قرآنیت توجیهش
کلام او چو با صوات داود است تعیینش

مکن بر جهل سان اکاسه بد خوی نکار آتش
مکن جالوت وار اندیشه دشمن بدگری تمکینش

بکاخ اندر کمین شیر ای قضای هند و بلغارش
کمج اندر کمین فلک خراج چین و ماچینش

قضا رنجی بود مکتوم و لطف اوست تدبیرش
قضا گنجی بود مکتوم و حتم اوست قفلش

بسر دست آورد هر که نظر بر روی فی حالش
چو با خشم افکند هر که کند دوری تسکینش

بلی رزان اگر بخشد خراج چین و شغلانش
بلی تمکین اگر بهر مثال روم و سقسینش

به نور و گوهر انمود هست نشر یابد بیش
بمشک عنبر آگنده است شعر شکری آیینش

چو سبحان الوری شنود زبان
مو چشمان انجم بینند روان سوزنده و آویزش

محیطی هست جود او و فلک نیست تقدیرش
جهانی هست جاه او و فلک تخمینش

بو همش گر به هما یابد فهم کردی تشخیصش
بوهمش گر بمکاری کسل باشد تسعیش

نیل و طوفان از ابر بود بادیان
که هماید سباع و بام صاع آتش تأمینش

اندر چون محرف شد خصم لازم
چنان چون منحرف شد اسم واحد خرج و جزوش

زهی فرخنده آن دیوان که نام اوست عنوانش
خری مانده آن ایوان که نقش اوست فیروزش

رواق او به لب تا نیز هفت احرام الطافش
رواق او گلستان نیز نه افلاک چینش

نه انبازیست در هوش کیانت پور فطانش
بلی آن روضه مینو مثال کل نیست برابرش
بعالم گر دورون ورز عالم افزونی محبت ابرا
به نزدش چرخ صفری کمن از چرخش فراز فرز
زهی قدر تو کیالا که گردونت کیاش
جهان مقصوره دیران ز سبقت تیات تعمیرش
جلال تست نجم که کرا جرات اداویش
فلک نهاد دون پرور سرانی با تو تشقش
عنودی کز ترنج تا بدبد و نغ موت ز تو قوش
ز نوبت قرآن دارا که فرمان بر جمایش ملکش
غیاث الملک و الملة محمد شاه غازی آن
جهان آتشه دل روز نبرد از برق صمصامش
عطای اوست آن طبع و مهر آمد عقا فرش
چو بر ختلی کند از دکام باج آرند ازروش
بر کند هند لازل چو کوه بر عارض بور دو کمش
نگاه کینه عداوی کرا البرزنت قطلیش
بنطع رزم بر بیدق چو از کمر بردن ...
چو در کین طلعت افروز نمایش گه ای خراو بش
بصولت پیل کوه شنده و بدولت شاخ شنیده
کرمش حشم رو چین تن سر دو دم صحن ...
یک اثر ات آتش خوی آهن دل کو در هیجا
چو بگاه کینه لشکر بر سما سوز سماموش
کم از بر فتنه پیلی صد هزاران دیو در ...

نه همراز است در فر و فراست این نقطیش
بلی این دوحه طوبی شاخ نبت نقطیش
کرانون تحرف در صورت ولی تعیینش
ز یکصفر آری آری با یکر دو ستیع سبقش
زهی فر تو میزانی و کیهانت شاه تمش
نان معشوق عریان ز فرقت تر نمیش
شکوه تست آن صفه و افلاکت خرزش
جهان لب یارکین کستر ز دوانی از تو کنیش
حسودی کز تو سر پیچد هزاران بحر نخش
ز بخت تخت آن خسرو و سلطان بر سلاطینش
کر بر چرخ و هفت اختر بود انفه فرانش
سپهر اشیه سرگاه و چه ال از تک زمینش
سخا اوست تا تضیع و چرخ آمد عرا بلیش
چو از هندی ز دو اند ز تنگ سال و آتد از خنیش
بچین اندر هراهر چو کمه برامر وقه خلیش
بوقت وقوه قصاید و مر تخت ... کیش
بود در مملکت بد خواه و بخشد فر فر نبش
چو بر زین قامت افراز دستانش نکوی بیش
ز مل صولت چو چنداش نال آتش خنیش
زبون دیوانه آتش گون ویرانه امنیش
نماید خنگ چو پا در فقط بهرام چو تمیش
چو در وقت موکب آرد بر سما باتک اهیش
کم از کر کینه شیری صد هزاران کیتو در کمیش

برش
برفت و ماند از وی آنی که ماند تا جهان ماند
برفت و ماند از وی پروری که بر عقلش قاید
بنامش آن خسرو صاحبقران کز فره ایزد
بکاخ اندر چو روی بین صد هزاران کرد و تقبیش
ز شوق جان فشانی در صف بهار بد بوسه
چو زی از ان نماید ای و سازد جای از صد رشکش
چو بر عرش برین مینی یکا فرخنده جر نمش
ملک با خوی این دارا چرا نازد با خلاقش
ملک کی با ملک همسر فلک کی با کی همسر
فلک گر با لدار هوری ملک ناز دبد ستوری
ز عزم اوست دین ایزدی جاری تکالیفش
جانش گر نشاقت با پر جو جز او عیوقش
تو کو فی کلک انی بوده نقاش عباد تش
اگر دشمن شود فر به زکلکاوست تهر بیش
فصاحت چیست مجمونه کز الفاظ اوست لیلاش
در اشعار بلاغت بس بود اشعار شیوا ایش
مقام مصطفی خواهی که خوانا خبار تعر اجش
در زیر اصحاب صد را اد این ابیات جانت پرور
یکی در چند جا تکرار جایز در قوافیش
کی در چند شعر ایطا نه ایطاییه چنان روشن
نه پندار کی نه افتم نه افتم تا نیفتم
دگر بر فی قوا فیش خوش نگفت کرنامش

کر ابر این فروکت آسمان پیکر و تکیش
ز هر د جهان که تاروز جزا با تعیبت تحسینش
تبارک آن مدبر کر فروزان آتش و ز تو نیش
روان چون که جان در جسم فرمان تر نخوانش
بکیش اندر چو روی بین صد هزاران نیم دو تمیش
به فخر مجر سنجر بزد بین پای زر و میش
چو بر یک ران نماید روی دوار دپی ارزش
چو بر باد زرین پا یکی سوز نده و بزینش
فلک با جام این خسرو جرا باالد به تمنیش
ز فضل این فایده باشد زنال آن ز بابه چنینش
کر صد خور باستین دارد نهان تاکی تجلیش
ز رای اوست شیخ احمدی فاقد قوانینش
کلامش گر براعت طعنه بر بیضا دروغتش
تو گو نفس عیسی بوده قول مفیشش
دگر ملکت شود لا غر ز عزم اوست تسمینش
بلاغت کیست فرادی که گفت ثابت نرش نقش
در ابیات رشاقت بس بود ابیات رنگینش
نبرد مرتضی چو فی بسین ثارینش صفینش
چو نقصانت پنهان ده اظهارم به تجنیش
نه گزاری که و بوار از ره نقصان نته و بیتش
که باشد دهی از غمازه و با کی از سخن چینش
شکر بت خیزد و درا کر براز ظلم شیرینش
چا سین پوشه اگر نیست سخاب و بر زمینش

توافق نیفتد گر شوم زود رفت ترجمه برم — پس از روزی دو چو اتمام بدین تدبیر کوشیش
قوافی در لغت باید لغت را من نیم واضع — گر از ام طبع را کین لفظ شایسته است تحریرش
زهی خنده به سحر آری سحرانگیز ها آنی — که حسان العجم است کو از خاک سر و بیش
تبارک ز اعتبار آتش تعالی ز استعاراتش — زهی شایسته بیانش خرد شایسته تفتیش
حکایت که ز جا انش حکایت که ز ذکر و رنش — نگارش کز که بیانش کدارش که ز تقریرش
بجا آن مدح و توصیفش آن آن هم صفت و صیتش — که بیان سبب و تقریعش که بیان ذم و تفتیش
گهی بر لب ز بو القاسم شاد بر منح اندیشش — گهی بر وم ز خشمت شه دعا و دل آمیش
گهی از یاد دولت شه رفعت الملک ذو رانش — گهی از ذکر شاهنشه ز عشرت لشکر فریش
گر از مداحت ثنا گفته ولی با شرم لب با سرش — گر از هر یک دعا گفته ولی با قصه آمیش
گهی در شعر گفته تهنیه اسرار و تعلیمش — گهی در شعر خواندن انتقاد با نگاره و تهذیبش
گهی عذر قوافی خواستن و آن طور دو پاتش — گهی بر روانی یافتن وان طور و تضمینش
کنون از بار در نخل ضمیرم یک ثمر باقی — همایون باد نخل کین طلب باشد بشایش
دو صد زین بیش کم یا بیش بودم چاکر مهری — که گر ده چند مزار فقه در تن از تیر رهیش
مرا با خواجه آشتی بود و بیدن و او امر شیش — که مهمان حجره فرا کین مدی از ادای بارش
زمی آلوده اندر آستان در بست امر بیش — به یخ آلوده اندر آستین مردم معافیش
گهی از پی چندی گلگشت در سرا و منیش — گهی از پی خوشی سنگ محنت با در پاسش
چه جوگی موی سر انبوه و ناخنهای دست و پا — دراز از رفت و نامخار چون پیل دیدن پا قیمتش
اگر تا حول پاس من نبودی حافظه دار پس — ز شب تا چاشتگه بیدار کاو و زندگی شیش
بمن چون یار بود در زمین و پای من از پرش شاهین — بلی چون مهر ورزانی که را دارای تسلیطش
تمنای خواجه با ادام چو آن آتش شهوت — و پا و حشت زمن چون نعمه و از جلاش
خوروت باز مم ز دو جهانی تا در عرصه محشر — به پیوندم ای پا پیغمبر و آل عیاضش
خلافت از برون آن بود و شرع پاک پیغمبر — رضای خواجه چو آن گوهر دوامیش
کرم شو خواجه کو تر بود و کو شه ناگوار آید — چو آتش شش بباقات والاش

ازین پس باغ پیغمبر و دارای دو دم — که سرو آزاد پیغمبر ز وارث و دولتش
الا تا آب جو کار جز ترتیب و تربیتش — الا تا باد جو فضل جز تخفیف تحقیقش
فلک پیوسته با چرخ برین انباز و تکمیلش — گیا همواره با مهر فلک همراز گردیدنش

نگار من که بود جا بجا و در جانش — عقیق لب جگر خون کند هم در جانش
نشیب مشک ختن باغ باغ عنبر بیزش — فراز برگ سمن باغ باغ ریحانش
نشان سیاهی خال اندر آن که شب کارش — فزون درازی زلف از درازی دستانش
سپید چهره سیمین چو پای و اباشش — سیاه طره مشکین چو روز تاریش
صفای روی منور صباح نوروزش — شمیم بوی معنبر نسیم بستانش
رخان چو جنت و قامت چو جلوه طاوس — لبان چو کوثر و گیسو بجلوه شیطانش
همال روی لئیم است زلف پرچینش — مثال خلق کریم است روی خندانش
رخ از طراوت سلطان باغ فردوسش — لب از حلاوت خلاق آب حیوانش
قدش که هر که در آفاق مست و شیدایش — لبش که هر چه در ایام محو حیرانش
دهم قریه غلامیت سرو آزادش — به خوان طیبه نهایت لعل خندانش
اگر به خنده در آید لب شکر خندش — و گر به جلوه بر آید پری پریشانش
شکر شود چو شکر خورد تن بر آن تابش — پری شود چو پری دیده دل پریشانش
عسل لبان عسل خنده پایدار آتش — ز هر ستاره لب شیرین شکر افشانش
شقایقی که نباشد نظیر در باغش — و امری که نباشد همال در کانش
همو ز دار یکی دا خدا رخسارش — بهود دار یکی جز به بخشش داناش
رو اتی بود از لب رحیق مختومش — حکایتی بود از تیغ شقیق نعمانش
گشاده تخیلی با من بوصل تو از چه — رخی گشاده بود چون کف حمایانش
نشانه گوهر از گفت گوهر آموزش — نمونه شکر از نطق گوهر افشانش
کمینه بنده در که هزار چلپاش — کهینه چاکر ایوان هزار خاقانش

تشبیه بود از علم کوه الوندش / ز تشبیه بود از جود بحر عمانش

کمین سلاله از لطف مشک فردوسش / کمین شراره از قهر هفت نیرانش

شنای اوست عروسی که زیور کابینش / سرای اوست بهشتی که روح رضوانش

ذلیل‌تر بود از خاک چشم بدخواهش / عزیزتر بود از چشم خاک ایوانش

غباله بود از نطق جوی تسنیمش / سلاله بود از خلق باغ رضوانش

از آن شهاب سنور شمع عز کاخش / از آن سپهر مدور گوی چوگانش

زمانه گشوده فوجی ز خیل خونریزش / ستاره بوده موجی ز سیل احسانش

نتیجه امل از همت جهانگیرش / سلاله اجل از خنجر سرافشانش

زمین دهر که بر وی خادمی زور کاخش / سپهر و هر چه در او چاکری دیوانش

فلک چه باشد و خوانی نهاده در کاخش / قمر چه باشد نانی نهاده بر خوانش

سپهر در شب تاری لباس می‌ماند / که جود او ز گهر پر نموده دامانش

نه پیل اگر چه ز خنجر و پیل خرطومش / نه شیر اگر چه ز صارم چو شیر دندانش

ز بیک صولت اژدر برون ز نا اوردش / کمان بری که ز اژدرها است عقل انش

زبان خامه کست ببرگ شبه شمشیرش / رسول نامه فتحست پیک پیکانش

ز رای روشن او صبح گر گشته بتحقیق / در دیده است خیرت چرا گریبانش

جهان دولتیست که کردار او بود روحش / سخن قیمتیست که گفتار او بود جانش

بگاه رزم لقب ضیغم سخن کوشش / بوقت بزم صفت قلزم سخن بخشش

بنان اوست محیطی که انجم اخترش / سنان اوست سحابی که برق ارکانش

یک اشاره بنجر بود ز افلاکش / یک نظاره حلم بوده کوهسارانش

بملک پارس خیا زده کمتر از دهشت / بچشم ساحت ایران و ملک تورانش

بزرگوارا میرا تو آنکه قاآنی / روان بمهر تو هست از ازل گروگانش

چنانش بوی می محبت از روان آن / که می نیارد کردن ز خلق پنهانش

اگر بتارک او صد هزار تیغ زنند / چمن مهر تو تخت است تن چو ...

نه باده‌لای توام از هزار شمشیرش / نه بار رضای تو پاک از هزار پیکانش

نه از تو گشتن هیچ تیر گمش / نه از تو رامی بر بدن هیچ دستانش

بدین خلوص و ارادت که نیست اندیشش / بدین صفا و عقیدت که نیست پایانش

ز آفتاب که خوانی بسجده هم چشمش / ز روزگار چو انی بطلعه همتانش

نه گوهرست و نه درهم که تا ز فرط کرم / کند عطای تو با خاک راه یکسانش

بیک اشاره توان برگزید ز اشالش / بیک نظاره توان برکشید ز فرقانش

همیشه تا که زمین استوار و تا دوش / همواره تا که فلک پایدار ارکانش

رواق مجد تو بادا منیع بنیادش

سرای قدر تو بادا وسیع بنیانش

فلک چو رخش ازو دوس خور بهی چون کشت زلانش / چو عمان چهره شد پرور ز سیمین اشک غلطانش

شبستان حقه گشته دیر آکنده والانش / شب آسا زنگی خنده بدر درخشنده دندانش

من اندر کنج تنهایی از این اندیشه سودانی / که این دولاب مینائی چراغم است دورانش

کرانا که حلقه بر در گرفت شیرین شوخ و دریم / که تن یکتوده نسرینست لب یک حقه مرجانش

ز جا جستم دویدم در گشودم باز بستم در / گرفتم دستش آوردم نشاندم صدر ایوانش

بکف مینای می بنهادمش در پیش ریحانی / می زانسان که رنگ لاله بر دو توی ریحانش

می زانسان که چون لبریز میشد ساغری از وی / همه کاخ این پنداری ز کوه بدخشانش

پس از نه جام می با هشت باده میش دالکنر / چو وانده حال مستی خاصه در سر گرانش

کله برتاب کرد و شد قبا بر دن نمود از بر / بنا که صبح صادق سر زد از چاک گریبانش

ز نوره باد رهسم فرو رفت آنچنان در غم / چو خاطر شد ز غم درهم چو گیسوی پریشانش

همی هر لحظه مروارید می بارید بر دامان / چنان کز اشک غلطان رشک عمان ابر نیسانش

چنان هر لحظه خشم آلوده بر گردون نظر کردی / که گفتی خنجر در زمین همی بارد ز مژگانش

چنانش از نوک مژگان چکیدی از دل ... / که گفتی ارژه با خشت اندر چشم فتانش

گهی بر لب حکایت از سپهر دهر آمش / گهی بر دوم شکایت از مدار مهر گردانش

بگفتش اینچه موئی گفت این گردون گرد — که گوئی جز بخشت کینه ننهاده بنیانش
جفا گاهی برافرازش ستم گاهی برافرازش — نه آگه کس ز هنجارش نه واقف کس ز سامانش
ببردم موشش از خم کمندش تا چو ارزیشان — بود با تیره مردان گر به حیلت در انبانش
نگاری چو تو از اواری همی چو مهر و مه عریان — چو من مهر و مه یاد از لباس نور عریانش
همی بردم ز خون دل مرا از نامه بر خوان — که یارب غیر خون دل مبادا نزل بر خوانش
چو بشنیدم برآشفتم بر گاو بس که در سفتم — سپس رو هم فرو رفتم غبار محنت از جانش
پاسخ گفتمش ای ترک ترک شکوه کن ایرا — فلک یکذره بر ذرات عالم نیست سلطانش
فلک آسیمه تر ز انست در بحر و هستی — انان در شام هیچه یا هزاران چشم حیرانش
جهان را قبض و بسط اندر کف انسان بود کایزد — ز موجودی نیابد جلوه گر ز انسان گزینش
به چنگ انسان کامل را فلک گوی بود گردان — چنان گوئی که کف بیدا ابود گیتی چو کانش
کتاب الله اکبر گر ظهور کثرت و وحدت — گهی فرقان لقب فرموده یزدان گاه قرآنش
وجود مجمع البحرین انسانی بود کامل — گر اطلاق وجوب آمد قرین تقیید امکانش
صحیفه آفرینش را که مصحف نام از یزدان — بجای بای بسم الله هم انسانست عنوانش
مبین در عنصر خاکش ببین اندر گوهر پاکش — که کمتر نیست او ز افلاک گر بار بنیانش
کو گر ز خاک ویرانست نتوان دل از ان بستن — نه آخر گنج نبود گنج جز در کنج ویرانش
به خاک اندر بود مخزون کنوز حکمت بیچون — از انست آبرش سر گردون بگرد خاک جولانش
که پیدا بود آدم که پیدا گشت اطرافش — یکی دریا بود انسان که دریا هست بارانش
فلک گنبد که با آدم که نسبت اوفتد اطرافش — یکی دریا بود انسان که دنیا هست [illegible]
ملک کو بود با آدم شمار و وهم میکنش — فلک چون بوده با انسان سراپا عقل جانانش
بگفت انسان کامل زین قبل کامیون [illegible] — گر او نیا گرد در کف حل و عقد مر در کیهانش
بگفتم صدر والا قدر روشن رای در اول — که در یک شهر فی پنهان کنوز بحر عمانش
فلک فرسا که تا سی آن که زینه خطرات — نفخت فیه من روحی نشان آید ز یزدانش
بود در شخص او پنهان همه گردون و اجرامش — بود در ذات او مضمر همه کیهان و ارکانش

فراخای جهان بر شخص او تنگ است از آن نی — که گیرد چون بحر و جوشانش که گیرد چون پیر مضمانش
بلی قلزم بگوشه چو نگنجد باشد و حیرانش — بلی ضیغم بگوشه چو نگر گردد تنگ بیشه ایوانش
چرا مجاز است از این برتر که در یک طیلسان پنهان — جهان و هرچه در وی همچو جان از جسم پنهانش
قضا تا شخص او آمد گیتی هم خورد از وی — خورد هم میزبان چون نیست خوان در خورد مهمانش
وی از عالم چنین و عالم از وی شادمان آری — بود زندان یوسف شاد و یوسف [illegible]
فلک گویا خدا نه حدیث حق آن کش — که چون دف بخورد کاهی ققاز چنگ در بابش
چه خون در رگ ببرق سلطنت سارب تا بش — چو جان در تن بجسم ملکت سار [illegible] در پابش
سلامت بین و استغنا که از نی گوش مرکز — که عذر لن ترانی در رسد چون او بر عرانش
نگوید چو سلیمان رب سلی بیان لیکن — رسد پا منت خاتم ز رفق ملک سلیمانش
خداوندا جهان با لطف و عنف گیتی مداری — که هم مرکب دایه لعاشد ز بحر انش
بود قدر تو قسطاسی که آمد که افلاکش — بود علم تو میزانی که چو سنگ شهلانش
ز آه سر و به خواه تو با عاریت دارد — هر آنسر با که گیتی هست در فصل زمستانش
بهر اهی که بارد ابر جود گوهر افشانت — همه شاخ زبرجد روید از برگ خیمر انش
نگارند از طمع آگینه نام مزمت را — نیارد کس شکستن با هزاران تیغ بسنانش
اگر از گنج هستی باده کرده گوهر ذات — دو عالم و آنچه در ملک دو عالم [illegible]
هر آنچه اندر قضا مبهم کند ذات تو معلومش — هر آنچه آن بر قدر مشکل کند رای تو آسانش
خطاب و قهرت آن گو صفت [illegible] — رضا و خشم تست آنچه [illegible]
خداوندا شنیدم در احسان لطف ز آدمی — بایجاد لود هر کو گر زینی ز احسانش
که این فخر از این برتر که گوید اصطفی جوشو — مهرشه محمد است و قا آنیست حسانش
الا تا زنش لطف نیست غیر از خوش آبش — الا تا زهر قهرت نیست غیر از مرگ دانش
عدویت زنده و جاوید یاد او چو خضر لیکن — مکان پیوسته اندر کاز شیر و کام ثعبانش
خلیلت در آبد یک روز در گیتی بقا ابد — چنان روزی که باشد روز خیمه الف [illegible]

ای وزیری که صدر قدر ترا هست از فرق‌دان بسیط بساط
تو نظام همه کاینات مطیع تو محیطی و روزگار محاط
قهر تو موجب ملال و محن مهر تو مایهٔ سرور و نشاط
بر عطایای بساط میمونت آسمان سنگ‌تر ز سم خیاط
پیش عزت چه خیزد از گردون نزد شاهین چه آید از وطواط
هر عقل ترا زمانه روا عقل بخت ترا ستاره قماط
مهر در جنب رای تو سایه کوه در نزد حلم تو قیراط
چرخ انجام امر و نهی ترا چیست دانا مکلّفی محتاط
هست منشور احتشام ترا آسمان صفحه و نجوم نقاط
تو سپهر و سروران انجم تو کلیم و مهتران اسباط
خلعت زیب پیکر حکام خدمت طوق گردن خیاط
کرش ارباب فضل و دانش را نیست آلا محامد تو فراط
کل من غاب عن حضورک مات کل من نال عن ولائک شاط
جنبش خشم تو بگاه عتاب شورش حشر را همین اشراط
پیش لطفت حدیث آب خضر قصه کوثر است و ذکر فراط
نیل خشم ترا حلال بل خط مهر ترا ال خلاط

قهر تو با مرد مرگ فجا
خشم تو زرت یار موت فلاط
آن اساس منیه را با نی این لباس بلیه را خیاط
لرزه از سطوت تو پیکر چرخ
چون دل صبا از حدیث طراط

آسمان نظم کار گیتی را از ضمیر تو کرده استنباط
صاحبا بنده تو قاآنی کز کمین جاکرش بوده طواط
شده از بار حادثات تنش گوژتر از کمانهٔ خراط
کارش از کینهٔ فلک خاسر چون طبیعت ز غیبش اخلاط
آسمان در عتاب او چالاک چو فشرمنغ در شکار غطاط
دهر در بار یش کند تفریط چرخ در بار یش کند افراط
در تنش از محن فسرده روان در دلش از الم گسسته نشاط
کارش اینک بیعت منوط زانکه در ملک حکم تست مناط
تا فتحت تزو انهی خرد شغل او باشد و شیمه الواط
بارگاه تو قبلهٔ اعیان آستان تو کعبهٔ اشراط
ذکر خلق تو در نشیب و فراز شکر جود تو در تلال و وهاط

چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع که کرد از پی تعظیم آفتاب رکوع
به چشم و صورت و مغز تو آن مشاهده کرد کلک قدرت صانع ورا چنین مصنوع
مرا ز هرچه در آفاق طبع مستغنی است ولی بعشق تو چون تشنه‌ام آب ولوع
ولوع تشنه به آب از ره افتقاری نیست مرا بعشق تو اینک باختیار ولوع
ترا الیست چو چشم بخیل تنگ و مرا بود چو چشم بخیل نیکنه ز نموع
عنان سیل توانیم تافتن یکشب عنان گریه نتانیم تافتن زهموع
علاج هرچه در آفاق ممکنست ولی علاج چشمه چشم نشود زینبوع
نظر نهید غزالان دشت عشق بوش اذا نحوا در قیما عن المیاه ترتوع
شمیم عنبر از آن زلف مشک بیز آید بعنبرین خطش آن مشک شد که مسموع
اذا ک یغنی الفواد من طرب کان حمامة ان على الاراک سجوع
کند چو چشم ترا با همچه ای از نیاز یار نیست باشد ز خضوع و خشوع

چه معجزاست که نام زلف مفتولت | که خواطرم ز پریشانیش بود مجموع
چه شد که فتنه بیدار چشم فتانت | بعهد سرور آفاق گرده فتنه هجوع
زمین و هر که بر او حادثه داد هجوم | جهان و هر چه در او تابعند و او متبوع
بشکل عقرب جراره است شمشیرش | که جان نبرد از زهر قهر او ملسوع
برده عروج جلال جهتی قاطع | ولیک رشته آمال خصم ازو مقطوع
درون عالم امکان وجود کامل او | چنان غریب نماید که دل درون ضلوع
خیال سطوت او خصم را برد ز دل | بجیرتم چه بر خصم میرود ز وقوع
زهی ابروی قهرش هلال که فریاد | بر انخسفت گزند مدار ماه نو مصروع
بود به هر زه هر عصر عصر او ممتاز | چنانکه عید ز ایام و جمعه از اسبوع
اگرچه از سخط روزگار چون برور | سواد دیده حق بین او بود مقلوع
ولی هنوز رنم زبان فیض او | بوقت وقعه رود رود خون ز چشم دروع
بصیرتیست مرا در انچشم هر سره او | نهفته نیست یکی نکته از اصول و فروع
سخن رسان پس مدحت خدا و رسول | بنام نامی او نامه را کنند شروع
بعلم و همت او کرده رگان قرین نکنم | که هیچ عذر نباشد درین خطا مسموع
بکوه قاف برابر چه سان نهم قرطا | به بحر ژرف تقاضی چسان کنم ممنوع
زهی ملک سیری کز کمال قوت نفس | چو سالکان مجرد گرفته پیشه قنوع
زبان بوصف تو قاصر چه در بهار نهال | جهان ز عدل تو خرم چه در ربیع
چو خصم فاعل کمین تو گشت رفعش به | بحکم قاعده کلی فاعلی مرفوع
نیاز نیست بتعریف جود دست ترا | که خود معرف خود گشته آفتاب شیوع
نشان ملک سخن را بحضرت تو نیاز | جهان بزم هنر را بدانش تو رجوع
زهر کرانه بکاخ تو کرده اند نزول | زهر کناره بقصد تو جسته اند هجوع
بزرگوارا دارم طمع که بر ما نه | عنایت تو ام از کینه روزگار منوع
تو دانی اکنه بزرگان این دیار از شعر | چنان رمند که از بد فعل از شروع

نگاه کیای عزت هنر چنان خوار است | که آل در کف فیض و زر بچشم قنوع
وز اشعار همان منفعت که در مقام تراب | به خشک سال ز کشت زمین نا مزروع
عجب تر آنکه کسی عز تو بی کز اشنا | بشور از لباب و رنجیع راز بجوع
اگر چه چون تو کریمی کنم شکایت حال | مرا کوی حریصی مرا مگوی هلوع
ز نقص طبع بود تجردی چو سهر ماه | که نه بدونان بهر دونان بجمع جوع
که ز شهر خوش آمد شود بخیل بخیل | که ز زردی تملق کند رکوع و رکوع
غرض به بزم خداوند کار من کمتر | زمن سلام رسانش بصد خضوع و خشوع
پس از سلام زمن باز کو بحضرت او | که ای ز خشم تو کودک جنین ام خروع
تویی که سکه از یک نظاره قلع جنود | تویی که سکه از یک اشاره قمع قلوع
تویی که دشمن مال خودی ز فرط نوال | از آن بخلق مفضستی که نوش ممنوع
تویی سکندر و جود تو هست آب حیات | همه چو خضر ازو بهره یاب و خود ممنوع
بنزد خلق عزیز است از نزد تو خوار | چو کذب پیش عدول خطا نزد ورع
ز بهر جود ترا نزد مهمان منت اقلم | بهر که تو کنیاشند از بلاد شسوع
نه در دیار تو جز بحر و کان کسی مظلوم | نه در زمان تو جز سیم و زر کسی مفجوع
مرا چو خویش شماری کز غایت لطف | کری نخواهم از بهر کسب دال ولوع
ملی و گرچه هم از غنای طبع دلی | بجد خویش بود هر سختی مطبوع
قناعت است پسندیده نزد اهل هنر | ولی نه چندان کز جان طمع شود مرفوع
ز عالم چو مرا مایه زانقطاع طمع | نه زانکه مرا بهره ز ارتفاع زروع
نشسته هنری کان درین دیار بود | چنان که شاه کرد ز آفتاب شموع
حدیث فضل بر سد زمن کسی نکوند | که جاهلین هدر جریده انجمن شوع
ز بیم دادن خلعت چنان نفور از من | که عاقلان ز ولایت ز حاکم مخلوع
کنون یکی ز دو مقصود من بلطف برار | بشکر آنکه خدا ایت بخلق قنوع

نخست آنکه نوازی مرا و بپسندم / در آب و آتش قلبت تویی صبور و موع
بشرط آنکه چو حربا بشناسم آتش / که تا نماید از مشرق آفتاب طلوع
دگر بچشم تو خوارم چو سیم و زر که از / که خوارتر شوم از کثرت سؤال و قنوع
مرا اجازه ربی ده که بر تهنیت شاه / سپاه حادثه و جیش غم شود مرفوع
خان بیع سپهر گرامی قاآنی / کز آفتاب سعادت بیا نشود ز نفوع

مبال اگرت فزاید نانه مال و منال / وگرت نیز نکاهد منال و مال منال
مبال گرد و بهود است این سرای عفن / به خود چو کرم مرا نازدین مبال مبال
شنیده‌ام ز شخص بخیل و مرد سخی / ز راد مرد یادوانا تنی نمود سوال
ز بحر فکر برآورد بر گهر صد تیغ / چو بحر خاطر من ارز لآل ما لا مال
که راد و بره بخیلست از آنکه بهر ثواب / کند ذخیره خود مال خویش را ز نوال
بخیل طرفه سخی است از آنکه بهر کسان / نهد ودیعه هر آنچه ز گنج و مخزن مال
کریم آنکه ز ثروت همی شدی مرغل / سرود مه آنکه ز شوکت همی شدی چو بال
نه آخرت چکال فنا برده حرم / نه آخرت کرامل اجل کرده پامال
ز بهر گنج هر رنج در سرای سپنج / یکی نخست بدست آر ار و ی اتحال
ز بهر رنج فنا دار وی بسوز کزین / ز بهر رد اجل چاره شگرف سگال
که از فنا نکند پرهیزی در آتشین باره / در از اجل بنای آهنین سرال
همانت برده آخر چنانکه گرگ بره / همینت لشکر آخر چنانکه شیر شکال
تو گشت بنای اگر نه المثل خلد جای / چنان شوی که بر آری چو فی هزاران بال
یکی برتس از آندم که دم برون ناری / گرت هزاران نشتر زنند بر قیفال
هر عزم کرم هر آنچه ای هوش نه / که مرگ چون بزنت گر اند واند نبال
به جنت اندر خلد نه در خیال مهی / همین گر اسپ نفر سودی از گشودن فال
اگر ز باد بهشت ره خدا دهند لقب / ز کبر نادری اندر نظر کردی زنبال

نیه

نمودن ما الله اگر روزگار چون پرور / نه بدوش تو یک روز زایت اجلال
شریعتی که ز نزد نوشتن ابداع / همی بپای فنا بیش ببهر و آل
چه ماینه ال رسن بیش را صد پیچ بیش / بدست آمده از دست رنج خنده سال
که رشکور که زین سم نم و نف کفن / کهی صومه کرزین خمس خمس هر حقال
که ستیزه برزال سپید موی سیم / به انتصفت و بدیو سپید رستم زال
برای آنکه یک مشت زر به چنگ آری / چه پایه خون شهیدان همی کنی پامال
ز بهر آنکه نه اموال مرده بهره بری / نه آنکه مرده نیوشی ز نواله اطفال
که رو چو بخت نصر المیا خراب کنی / که از خشتش سازی کنشت دیوال
که رو جوابر بهر آمار را که در ان / بجز عمارت بام کنیسه‌ات بخیال
بروز تخمین الفت بزرگ بار خدا / فتیحه از تر از وی داوری اعمال
همت کفه عصیان چو کاه کوه سنگ / همت پله طاعت چو کوه کاه تکلال
دو پانزده روزت روزه کشته است ضایع / ز سلخ شعبان تا صبح غره شوال
رب مرده جان مرده هزار حیله کنی / که از صیام سمه روز نرهی اهتمال
بخویش بنهی مدروغ رنجهای فره / سوی پزشک شوی موی هری تا لالال
زرنج سودا سلت کی زخواری ریش / علاج سودا جویی ز دار روی ستهال
پزشک را کنی زر هزار بوک و دگر / بکار بندی سیصد هزار حیله دو کال
نفره کوی کین رنج مرض از لا ز ابود / بپیز خوشش ملا مرد گشته چاره بیکال
سپس پزشک بنا آزموده بسرایه / که مرت نیز بچاره بنک سازم حال
بطمع ندرت و به شیر فرت بنده کی / ز سلسلت ور داده امداب زلال
خری هزار ملامت زنشر حوز دنان / بجای ز آنچه خوردش از طرف گوید بال
سه چار و پنج رکیع ده عشر و انده سود / به پنج وقت بگفت کرد کار فرمات طویل
نماز شام گذاری ولی بوقت طلوع / صلوه صبح بسر آید ولی بگاه زوال
نموده شیوه کنه‌ت با العشی والابکار / گرفته پیشه خطایا الغدو والآصال

بجای آب خوری جرعه‌های شیرین تلخ   حلال گشته حرام و حرام گرده حلال
مرا که عمر کنون نیم پنجه است درست   نشد ریاضت یک اربعینم از مه و سال
زبیست و پنج فرازم رسید پنج فرود   وزین فراز و فرودم نه جز غرامت و نکال
چه دیده بر سر من بیست و پنج سال سپهر   سپس چه دانم کم مرگ کی روان آن خال
سپای چند سپردم بسی فراز و فرود   بکام هیچ نوشتم بسی دماد و قلال
نه از فراز و فرودم بجز نفیر و نه فر   نه در دماد و قلالم بجز کلال و ملال
ولیکن ار چه قبطاس زشت کاری من   که نهادن را نیست سنگ یک مثقال
خدای عز و جل داند آنکه در همه عمر   ز شکر بر نشکستم بطبع در همه حال
از آن زمان که مرا نام کرده حبیب   نه جز ولای حبیب خدا نبستم بخیال
ببطن پاک وصلب پدر خدای نهاد   بچهر جد من از مهر آن عشق خال
بجای عالی کامد بزرگ کرده که   برید اندیشان زابه آهنین چنگال
براه یزدان سر داد پس پس امش خطر   بسبط احمد پاسود پس پس امش جلال
بتول بود قرینش کو مفخرات قرین   رسول بد همالش که مفخرات همال
ستاره پیش شهر فکرتش چو نقطه نیل   نانه پا اثر همتش چو سقط نال
زمانه را نه بهای نوبت کرم   ستاره را یاره بهای نگاه نوال
شکفته نیست گرش از سفال بود آوند   گرش پیش هست او را زهر تنگ سفال
بطبع گرمش آسمان یکی دود است   که از لهیب و نگاهش گرفته رنگ زکال
نوای صلصل استیش گرای ستاره   هنوز مانده آدم پدید از صلصال
جهان و هرچه در آن هست های او بسته است   ز نیستی بحق چون خدا برابر بال
ستوده دل ولد او را فره بهشتی   بخر ستی با کوه اگر نسیم شمال

خسروا ایکه ایزد متعال   نافریده است در زمانه همال
دولتی بیکران ترا داده   کش همه چیز هست جز زوال

بحر در جنب جود تو شبنم   کوه در نزد حلم تو مثقال
سیم و زر را بدور دولت تو   نشناسد کسی ز سنگ سفال
هر مرا هست چاکری که بود   در مدیحش زبان انکه لال
لب او ساغریست از یاقوت   از می لعل رنگ مالا مال
گر خورد خون من حلالش باد   خوردن خون اگرچه نیست حلال
راستی سرو ماه را ماند   قد و رخسارش از کمال و جمال
چشم و مژگان او بهم ماند   بچه مانند بتیر خورده غزال
خلق از فکر موی او شب و روز   خیلی از یاد خیل او مه و سال
باشی همچو موی موی باموی   با قدی همچو نال نالا نال
خال در طاق ابروش گوئی   جا بمحراب کعبه کرده بلال
عقل گفت از خال او گفته   تا نگردی اسیر خال و خیال
عشق گفتا نه زی فراتت عقل   گر تصور کنند خیال محال
روی او کرده مرا حیران   بر چه بر صنع قادر متعال
ورنه یکتا خدای داند و بس   کر نیم پای بست طره و خال
بخدائی که صبح و شام کننده   شکر آلای او نیاورد جال
بکر یمی که گسترد شب و روز   بر سیاه و سپید خوان نوال
که بود هر مرا ز پا که اصل   پاپس شرع رسول در همه حال
هست القصه زانقسی بلا   هر مرا از بلا فراغت بال
من و او مرحوم سها بستیم   او بحسن و جمال و من بکمال
شعر او مشک و شعر من شکر   آن بر از مشک و این زنی شال
شعر او بر بنای شرع کنه   شعر من بر بنای عقل عقال
او چو بر فرق تیغ برانداز د   آنکه بفرمیدم بتیغ و دلال
من چنان ساز شعر ساز کنم   که دگر گون شود ورا احوال

ملک بخدمتم میان بسته / چون بقصر تو قیصر چنال
من نخواهم ز بخت الا او / او نخواهد ز شاه الا شال

لا غلام من امروز بخت پریشانم / چو گیسوان تو سر تا قدم پریشانم
چنان ز خشم بر آشفته‌ام که پنداری / ز پای تا سر یک بیشه شیر غرانم
گه که چو نی ز دست تیشه به روی داده دگر / که هیچ دم زدن اکنون ز خشم نتوانم
گهی به روی سوی اصطبل آستین بر بن / بشوی یال و دم خنگ کره گردانم
همان به زین معرق که بار بار قدم / به رسم تحفه فرستاده از خراسانم
به برز حجره و [illegible] زن چنان که میه / گهی به پشت جنیبت گهی یکی رانم
بکش جنیبتم از منش و چاره اسبه بران / گهی به پهن روش خنگ برق جولانم
گه از رنج سفر در سرت توقف مغز / که تنگ حادثه را من سپر ندانم
چنان به برم دشت و چنان به کوه بکره / به روز کار [illegible] نهنگ بطوفانم
رونده سیل [illegible] گرم عنان همه / به دست [illegible] کم ز سیل [illegible] بجانم
گه فراخ زره بر تن موشیم [illegible] / گه راست روی تو [illegible] نمایانم
به پهن دشت [illegible] چنان تا [illegible] / گه بانگ مهلا مهلا بر آید از جانم
به نیزه [illegible] ز حلقه ها / چو حلقه‌های زره کوه البرز [illegible]
هر آنکسی [illegible] نظاره کند / گمان برد [illegible] است خفتانم
و پای [illegible] / [illegible] کلاه و طبع کلاه [illegible]
روم بجانب [illegible] / چو باغ [illegible] شبستانم
بشام تیره که گرم [illegible] از کمین خیزد / [illegible] صبح [illegible]
به نیزه [illegible] شعاع مهر منیر / چو شام جامه [illegible] پوشانم
رونده چرخ [illegible] گشتم از [illegible] / که تیرس که داد خود از تو [illegible] ستانم
عنان کشیده [illegible] که [illegible] / نگاه کینه دم آتش [illegible]

مغیر اسپیه چون کودکان [illegible] / که من بغیر تو سودایی‌ام [illegible]
تو میهمان گشتی [illegible] سفله زاد / نه دشمنی است که خواهی به خویش مهمانم
ز حال من [illegible] / یکی [illegible] از راز پنهانم
دو ماه کم بود ار سال [illegible] / کشیده [illegible] عنان [illegible]
بزرگ بار خدا داند [illegible] / نسوده دست تو [illegible]
دگر نگاه کسی خواستم [illegible] / [illegible] سر من [illegible]
درم ز خوان خسان لقمه [illegible] / نگاه [illegible] اطاعت کرده [illegible]
دگر به روی کسی خواستم گشودم چشم / حجاب [illegible] گشت مژگانم
حکایتی کنمت [illegible] / زبان مطیع نباشد [illegible] دهانم
درستی [illegible] / نهفت [illegible] سر [illegible]
زبان خلق چو طبلم شکم اگرچه تهیست / کرم [illegible] بنیاد [illegible] افغانم
نگاه [illegible] من [illegible] / رهین طعمه موری ز نان دونانم
چو گنده [illegible] / که [illegible] از بهر لقمه [illegible]
مگر معاینه [illegible] چاه کنعان [illegible] / که من [illegible] همچو ماه کنعانم
هوای [illegible] / که تا [illegible] کیهانم
دگر نه [illegible] که من [illegible] / بلا که داد فریبم [illegible]
نه رند ساده [illegible] / نه شیخ خام فریبم [illegible] خوانم
نه صوفیم [illegible] / [illegible] شناسم [illegible]
نه عارفم [illegible] / [illegible] خلق [illegible] عرفانم
نه عالمم [illegible] ز پی فریب عوام / [illegible] صد ساله فرسوده [illegible]
نه عطار [illegible] / نه [illegible] صدر دیوانم
نه سیدم نه معلم نه مرشدم نه امیر / نه خواجه‌ام نه غلامم نه میرم و نه خانم
نه عالم و چو [illegible] وزیر گرد [illegible] خشم / کند مصادره چندین هزار تاوانم

نشانه من که کنم چون ز درون شاه نگاه / زبان کج آورم و چشمها بگردانم
نه آرکش که گره بر زنم به چشم شتر / که تا درون قران بشر نه اقرانم
نه خود بغال کج و در استان زنم از چه غب / که هیچ نیست درست تصرف بکمر درستانم
کم من آخر قاآنی آسمان هنر / که در سخا و سخن بوفراس و داآنم
چنان ببو جستم ز راستی جهان حراب / که لوح خط غلط و ده زیر ا نم
مرا ز هر چه جهان بهره جز توکل نیست / کرم لبست زهره دو فدای هر دو جهانم
بچشم خلق هلالم ولی هلالم نیست / و هم نشان کمال من است نقصانم
سخن چرا مدرا از ارم بمدحت خویش / که هر چه مشکل در علم گشته آسانم
دگر بگفت منت الحسود الکاذبات / چه سود زهره درانی در آینه بیدانم
کجان بری ز مهر شه آفتاب ملوک / نیاز موده لقب نهاده حسانم
بنقد مکرمت من آفتاب را ماند / بس است خاطر چون آفتاب برهانم
بپارس خوارم اندر جهان عزیز ولی / همال گوهر عمانم به بحر عمانم
و چو جز ز ران اگه مرا شناسی قیمه / که پیما یه بردن بری ز خود انم
چو حکت ختلان آگه مرا شناسی وقیمت / که پیما طلا بردن کشتی ختلانم
و سرمه روشنی چشم مردم آفاق / که پیما ترا ز سرمه در سپاهانم
اگرچه فارس گلستان عشرت است ولی / چو نیست بخت چه شادی و چه گلستانم
چه احترام کند عالم بود بکاشانه خویش / چه زهره ام در ملالت قرات عزیزانم
نه عار نیست بیش از آنکه بهتت آد / روان خویشتن از کیه نفس بر هانم
نه دلبری که ز لیخا صفت بچهر زلیف / بیان یوسف مصری کشد بزندانم
نه کودکی که ز خندان در زلف و انگشت او / چو کودکان لطف به گوی چوگانم
بپارس هیچ اگر نیست کو مباش همت / بمهر خسرو ملک زاده دل گروگانم
خدیو کشور جم حکمران ملک عجم / گزیده بنده که کیوان رسیده دیوانم
ابوالشجاع فریدون شه آنکه در مدحش / سخن گزارده فرستند ابر حیوانم

شهی که از قبل او بود بمدحت او / مراین قصیده و شیوا طراز دیوانم
منم که از کف زر بخش آفت کانم / جهان عز و علا را چهار ارکانم
بر قهر پیلم و کوبنده گرز خرطوم / بکینه شیرم و درنده تیغ دندانم
زمانه چنبری از تاب داده فتراکم / ستاره جوهری از تاب داده پیکانم
زره شود سر آسمان ز شمشیرم / قبا شود کمر کهکشان ز پیکانم
زبان گسسته طنابی بمیخ خرگاهم / زمین شکسته کلوخی بخاک ایوانم
به بزم عشرت رودک زینت آن همیم / بیام شوکت چو بیک زینت کیوانم
زبان گسسته طنابی بمیخ خرگاهم / زمین شکسته کلوخی بخاک ایوانم
به بزم عشرت رودک زینت آن همیم / بیام شوکت چو بیک زینت کیوانم
کدر است خمیر از نیاز فغفورم / مجدد است زمین از نماز خاقانم
چو عزم رزم کنم ضیغم زره پوشم / چو رای بزم کنم قلزم سخندانم
برند قهر اجل را رواج بازارم / بگاه خشم امل را کساد دکانم
بخوان فضل چو از آستین بر آرم دست / که لقمه هیچ صد هزار لقمانم
بگاه نظم چو از ابر خامه بارم آب / که نیم قطره بود صد هزار قطرانم
درون ورع چو در آب عکس خورشیدم / فراز رخش چو در کوه ابر نیسانم
بباغ ملا زرکان کرم بگوشه مهر / مصاف باغ و بستان لاله تیغ رنگانم
ز آب و سبزه و بستان کرم بگنبد دل / خدنگ آب و حکم سبزه بستانم
شمامه بود از بوی خلق فردوسم / شراره بود از نفس تیغ نیرانم
بگرد رزم چو در زنگبار خورشیدم / بپشت رخش چو بر بوقبیس عمانم
محیط قهرم و شمشیر گرز امواجم / سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم
بتیغ شیر شکر ملک مار پستانم / بپیچ مار صفت تیغ را نگهبانم
شده است نرگس همچو پر طوطی سبز / ز رنگ زهره گر کان دشت گرگانم
هنوز از دم الماس زمردین گوهر / ز خون خصم چکد لخت لخت مرجانم

هنوز تیغ درخشان من نگوید ناز — و من ز خون عدو معدن بدخشانم

مراست عرضی شاها اگر قبول افتد — ز شه زدوار چو مصحف بکافرستانم

بر صفحه‌ای بیش از فاقه در قلمرو فارس — چو زلف دوست پریشان شده است سامانم

از آنکه زلف پریشان لطیع دارم هست — بیا ز برگ چنین چلی ماه نتوانم

علی الخصوص که در فرق می توقف نغز — ز شوق بر چو جهان آستین برافشانم

اگر به حکم تو اجرای من شود جاری — نموده قصه در لب هزاردستانم

چنان به شکر تو گویا شوم که گوئی مرغ — چه جرم کرده ام آخر چه بوده عصیانم

شها چو سیم و زرم بیش از این نزند مدار — زمن چه کینه کشی داد از من کانم

بمن ستم چه کنی خسروا نه من سیم — با فر تو من نه برادر آنم

بدولت تو گر من نه پسر عم ایتم — زر ده کارم و چندین مخواه خسرانم

نه آسمانم چندین مساز پامالم — مدار عمر سر آید با مر یزدانم

دوام جام تو چندان که آسمان گوید

گشت وی آلاد چون اعدا او ویرانم شام — دیده ام شد نیل مصر از بحر آرزوی غلام

بر سنگ نفس آری از جمع البقر لشود — گر همه شیراز سرش پرون رود عشق کهام

بلبل شیراز در بستان نه دوان بستان عشق — شه فراشش خلق را در قحط سال ملک شام

رو بهم شام هشتم مه باد هر چه تنگ — هفت داشتم بر شه از نه کنه آئینه غلام

بر چشم چهره شه از بیش هفت رنج زمین — از فراق آن یگانه شاه رنیا خرام

ور از آنکه ری هر رشک هشت نشان بهشت — هفت هر رفراندم آتش تلف مستهام

ده هواسم گشت تیره هفت خصوم — بر هر یک فشاد جان از بحر آشنا و تمام

چار ده گمبر گرگهم سر ده دادم طلاق — بر هر کهان و سه فرع و هفت و چار ام

یکی دو یا سر از شش حرکه شش نگار ده دله — تا زفر هر هفت گرده گیر و لغ در که سلام

گفتمش یا یکی هی فاده سه ده ده ما ترا چاره چار رنج — هفت یا شرده یک هفت از نه ز جانب ده خشم

موی تو بر روی تو شافت بر جانب — روی تو در بری تو جنیت در عرش شام

انکس

ز گیسش راست و دم گفتمش بشمار اش
گفت می چی ا کی ازقی نهی هو تا بن متن
من از آن شیوا بیانستم و ابن ساخته نطق
من از آن سحر حلالستم و با فتوای فضل
مت از آن و هم که شد پا پای تیغ جبر
متم از آن ماه نقش که چون حسل المتین
مت از آن مرقومه نغز و معز قدسیان لطیف
مت از آن غواص بحر و دانش گر زهم گنجینت
متم از آن خامه کش شعر بر اراز پلکیم
مت از آن جام جهان بینم و دارد ز بر خاک
مت از آن کشور گشا کلکم و داز این م
مت از آن تاریخ گو هر دم و سایه بر سر او خشش
شاه ملک آرا او مت از تیغ هندی بر دو تنش
بر خضایش نطفه در زهدان اگر گردد جعفر
هشت جنت را شمیم لطف ذات سیاست
خشم او از آفرینش هیچ نگذارد اثر
چار هنده از فکر رای و درک رای او از خمیر
بر زنند انگونه بر عرش بر من گاه خشم در هم
همچو موسیقار شان منقار بر خیزد نغم
ملک بیکانش جام مرگ دارد بر زبان
کوه گر ز لرزال گفته از به موم ز هم
انگه گفتی یاد و در چنبر نه بند و همگس
برق تیغت چون به خنده ابر گرید مروارید خشن

گر چو درویت هستی خاصه در ماه صیام
من اگر مست ام مستم نیم مست مدام
ای سکر با شهد حلاوت شیرین کلام
مست زین پس از سخن گویان سخن گفتن حرام
از ازل از عرش عظیم بر خواص و عوام
نقش بند آن معانی از ادب اعتصام
از نقوش مهر شش در روشن داده در کلام
لؤلؤ منثور کلکش سلک گوهر نظام
دست بخت و خاطر سحبان دهیا گرده خام
هم سکندر را اختر ناینه هم جم را جام
ترمیز از شه کیش و تیغ بر گران من تمام
ز انتقامت شاه کسری کوس انتقام
ملک تیر گیر انتظام و دین آویزا قوام
باز زی پشت مه بر گردد از زه دان بام
هفت دوز فراشر از قهر او قائم مقام
گر بگیرد را البعض نقوش جان نقش ام
آفتاب و ماه را بدرین بس از طلب تام
می نیارد فرق کردن کین که ام ان کدام
تا ز فحش اگر بنده بر مال هما
خصم از راستی لب ملتفتین است ابن بیام
نغز گو یال تو هم خواهد بدر رفت التیام
باد پایش را بدستی گر زرین لگام
ابر کلکت چون گرید برق خندد بر غمام

مهر اگر گردد سوار رخش گردون گرد تو   که رسد در هم جهان پیما بگرد صبح و شام
مغفر مردان زند هر که که در شست خدنگ   گر تیر گردان قبا هر که که در دست حسام
گر بود یا مار یا رود ابر دست همت   فلس پشت ماهیان گردد سراسر سیم خام
گر برد بوی ز گلزار خلقت یک ره از خوبت نسیم   تا قیامت بوی مشک آید ز گلخن بر مشام
صبح صادق تا بود چون روی دلبر ز فروغ   شام فاسق تا بود چون موی جانان ظلام
صبح رایت را مبادا شام تا شام نشور   شام خصمت را مبادا صبح تا صبح قیام

از تقویت رای و سالار معظم   امروز همه روی زمین است منظم
آن آصف آصف حسب و صدر حشم آن   این مهدی مهدی نسب صدر مفخم
آن آصف در برخواری عضرت مویا   این مهدی در بر کشتن ... معجم
آن خارب سیف آمده این صاحب خامه   آن فتح مصور شده وین جود مجسم
در صارم آن خواری صد سیل مضمر   در خامه این ... ملائقه مدغم
در خامه این تا گهری نیست گهر توش   در صارم آن تا گذری نیست گذر ...
از خامه این کاو زمین مجلس سخن گر   از صارم آن شیر فلک کلب معلم
از صارم آن طعن زند سام به دستان   از خامه این لعن کند معن به حاتم
با خامه این ... بو   با صارم آن رنجه شود پنجه ضیغم
ای بر سر گنج گهشان جا سخن سنج   آسوده چو عطشان لب چشمه زمزم
طبع تو یکی قرضه جو خوات قناعت   تا بوده چو خاقان ز ارادت نزند خم
جوع البقر اولی کرمان زبسینه   کان بحر عطا کرده صفت باز به دم
در غم نگذارید کسی ... باشش   صد ره طرب انگیزتر است از پی ورد غم
در هم نپسندید تنی بوده دو دوش   در عهد ملک خوارتر است از ... درهم
مهری چو مرا در کف عزت بنماند   ای مرتبه آصفشان از قبل جم
زی گاه ولیعهد مرا راه نمانده   ای بهره تان فضل شهنشاه معظم

عمان بود آن دولت پاینده و من مور   گر غوطه زند مور در عمان نشود کم
هر کس ز عطاهات تغافیت کرکان   هر کس ز یمن آن به نیابت کرم
من کان نیم آخر که نخواهیم چه نشود   من یم نیم آخر که نیازیدم فرم
یزدان به نبی گفته که با عسر بود یسر   وین نکته بر نفس سلیم است مسلم
زی یسر مرا راه نمانده از این عسر   تا یسر تو فرمه برد عسر مقدم
اکنون خدا راه به دوران ولیعهد   جز زر تن اعدا نبود کسرت ماتم
روزی که نه از طنطنه کوس بشارت   آوازه فتحش نزود در همه عالم
روزی نه که بر تیرش کمند رو زیلان تار   روزی نه که خاکش کند پشت یلان خم
دی بود مسالار خوشان بجوشان   میکرد همی فخر چو عفریت بخاتم
امروز یکی پشته خاکست حصارش   از ناوک قزاق پر از نافی دار قم
دی بود به دورش ز کنگره حصن حصینش   مه بدر سرا شیب برین برشده طارم
امروز بد و نرخ شده زان باره نگونسار   مانند پری کز درا فتاده ز سلم
دی بود که از باره خروش دف او با   زی زهره و مه رفت که از برج و که ارم
امروز چو خوکی شده با خنگ ملک راغم   آن دلو که دی داشت عزالانه همی نم
امروز خوشان شده بنگاه خموشان   اینک بجز از دام و دد و کس نزند دم
از توپ و ز آشوب کنون هر کف خاکش   گردیده پریشان و به یک شه منظم
آری بود و شنو المثل از مصر بغداد   هر خاشه که آید به ره سیل دمادم
هر قطره که سیل از کتف کوه براند   از چار کران در بدریا رمی کند شخم
آن باره کش از کنگره یک خشت نکندی   گر روی زمین برشده از بهمن و رستم
از چار طرف توپ و ز آهنج زمانش   در چار محل چار که آورده فراهم
یک کوه به خوارزم و دگر کوه به گرمان   یک تیغ کوه کشمیر و دگر کوه به دیلم
بر کنگره حصن هر ز اب و هری زد   هر خشت که بر کنده از آن باره معظم
امروزه نه خوانده ام و هری شت غبار است   هر خشت که دی بود مر آن باروی مرم

شاهان عجم رزم به بیگونه کردند | او فر شهنامه را نامه معجم
فرزانت که از آیت او ساخت نجب | پرماه مقنع شود از معجه پرچم
فرزانت که بر مهر رود از خاک سرایت | شور و شعب از نغمه که شاب و نیرم
فرزانت که عزغای تفضل ببینی | وارحم لنا تا فلک برکشد آدم
نالد نر مهر که یا بنیجی احضر | موید نر عجز و یا مهیجی ارحم
فرزانت که یا قاهر و ارحم لعبادی | جبرئیل پیام آرد شان از خالق اعظم
فرزانت که شاهان لولیعه سرایت | کای نیر رقی بازدی شهنشاه مکرم
قد فضلک الله علینا نتفضل | قد سلطک الله علینا فر هم
فرزانت که زمی ساخت پی پای تو رویی بنهند | یا جیتی ارز راغ شهنشاه موسم
شاه آید و بار آید و خان آید و خاقان | با باره و با پاره و با شاره و انجم
فرزانت که آوازمن و گوش بشارت | هر دم رود از خاک بر این بر شده طارم
او نغره بر آرد زپی فتح بیابی | من خامه سرایم ز پی نصر دمادم
تا هست جهان شاه جهان شاه جهان باد | یا شاه رعیت که شهنشاه شهان هم

من آن نشاط گزین بزم بوستان بینم | نه از بهار نه از سرو و بوستان بینم
نه از تفرج غلمان نه از نظاره حور | نه از بهشت نه از عمر جاودان بینم
کسان بهشت برین را در آن جهان جویند | من از نشاط ترکان در این جهان بینم
هزار شکر و بر رغم دشمنان حسود | بوصل دوست دل و دیده کامران بینم
زجام و باده و رخسار ترک باده گسار | هلال و زهره و خورشید را قران بینم
زابرو مژه دلبران شهر آشوب | خدنگ غمزه ز هر گوشه در کمان بینم
به چنگ نازده رخان ساغر هلالی را | چو ماه نو بکف مهر خاوران بینم
ز ناله دف و آواز چنگ و نغمه عود | بدل طرب به بدن جان به تن توان بینم
زخنده قد و رنا کوش کلم خا تتار | چمن چمن گل و شمشاد و ارغوان بینم

پیاله و می و ساقی و بزم را با هم | هلال و مشتری و ماه و آسمان بینم
بطرف عارض هر یک خم الف خال سیاه | چو اژدها بسر گنج شایگان بینم
بتار طره عاجه فریبشان دل خلق | چو مرغ در قفس افتاده ز آشیان بینم
ز روی تا قد و گیسوان با قدشان | طبق طبق گل و سنبل بهر گران بینم
سرمیان تماشی شود چو از عقب دهات | ز شوق رعشه بتن آب در دهان بینم
میان شان نزار ز مو نتوانم فرق | ز بسکه موی از فرق تا میان بینم
و یا ز چشم تا سر چو موشکاف شوم | ز فرق تا بمیان فرق در میان بینم
بهفت عضو تن از چین زلفشان آشوب | کمند رستم و غوغای هفتخوان بینم
دمی که از لب و دندانشان حدیث کنم | حلاوت شکر و شهد در زبان بینم
میان دیده و دل عکس چهره ساقی | دو یا سهیل یمن را بفرقدان بینم
یکی غزال غزلخوان نهاده دف برکف | مه دو هفته و ناهید توأمان بینم
ز بس چکیده بجام از جبین ساقی خوی | لطیف ساغر می را گلابدان بینم
سر جبین ساعد و سیماد ساق ساقی را | حریر و قاقم و سنجاب پرنیان بینم
فکنده سایه برخساره دست زلف سیاه | ستاره را ز شب تیره سایبان بینم
گر بدر لمک چشم من گرفته قرار | بهر کجا نظر افکنم همان بینم
ز عشق طلعت مغبچگان ببر رخسار | طراوت ارم و نزهت جنان بینم
رواج خاج و کلیسا و برنس و ناقوس | کساد خرقه و دستار و طیلسان بینم
گلاب و عنبر و شنگرف و زعفران دردم | ز مهر نشره رخسارشان عیان بینم
زآب دیده گلاب و ز خون دل شنگرف | ز آه عنبر و از چهره زعفران بینم
بر این غزل که از و رخش وطرب در طربند | سرودهای ملمع خاص خدایگان بینم
ملک نژادی کاندر بیاض شرکت او | سپهر را چو یکی شاخ خیزران بینم
در آسمان همایون همای همت او | زمانه را چو یکی مشت استخوان بینم
بر آستانش غوغای مهتران شنوم | در آستینش دریای بیکران بینم

به تیغش اندر رزم چو قدح گرم — به جنگش اندر رزم چو نیسان منم
بطعن آتش آتشینم جان نفرازوانم — به طعن این ره آتشین جانستان منم
به روز رزمش زلزال بوم و بر دا م — بگاه رزمش آشوب بحر و کان منم
به تیر و چو دست شکافش زنم جگر نکب — سحاب را چو کار رشد و غذا جان منم
هر کجا حدیثی روز ز طلعت او — هر کجا که کرم باغ و گلستان منم
رونده کشتی عزم جهان نوردش را — ز هفت پرده افلاک بادبان منم
سنان او را اعراق جسم و جان گویم — بنان او را ارزاق انس و جان منم
ثنای او را آرایش سخن نام — ولای او را آسایش روان منم
بزرگوارا امرا تو یاد ز جنگ ترا — بدشت هیجا با باد همعنان منم
ز خون نقشاید تیغ تو تا بروز قیام — زمین معرکه را بحر بیکران منم
فنای دشمنت از تیغ فتنه را خوانم — بلای معدلت از دست و رفشان منم
بگاه کینه کمان تو و کمند ترا — نظیر ماه نو و هفت کهکشان منم
بهای خاک رهت کرده هند هر جهان — بجای کیسه او کشش ابنا رایگان منم
نامه‌ای که زهر جای گرفته بود ملال — برو نکار تو هم شاد و هم جوان منم
زمین مهر توامی مهر آسمان جلال — به خویش هر که در آفاق مهربان منم
به مهر بخت تو تا حشر کامران بادا — چنان کشش اینک ورد دگر گران منم

در شهر ری امسال بهر سوره نهم گام — هر کس ضرر دارد ز گلچهر و گلی اندام
هر شام کشد مشک ز گیسوش تا صبح — هر صبح زند چنگ به گیسوش تا شام
من یار ندارم چکنم جز که خورم غم — ای بت چکنم کاتش تیز ادرام
داننده هموران دم از زند تنگ سوچشم — هر که که دلارام شود یار کری مام
آنکه ور آن نزد آن هر دو گوید — کایا جز رفت زند جهدی الام
آن ترک خطا را که ز نامی نکنه یاد — دا تمامه نقش را که ز نامی نبرد نام

تمام

پوشیده کی مردک علاقش بپوشید — وز سی که از نو پرنده شکر گشت دو بادام
وین نیز عجیب‌تر که غلافش نخ نرباده — چون زشه و بر خاک نهاد آن نخ گلفام
پاشیده شد از لفش در هر طرفی مشک — گسترده شد از جعد بنفشش بهر قدمی دام
رخشان و رخش همچو برانند هره یکی چرخ — رنگین و لبش همچو پر از باده یکی جام
مجلس همه چون دامن اطفال بنور و زن — از چشم و لبش پرشده از پسته و بادام
از خفت و حریفان بکنارش بغنوده — زا غاز توان یافت که چون بود ورا انجام
من چون شنوم این سخنان را بچو شیم — در خشم مرا تیغ زند موی بر اندام
نه قوت و نه زوری که بر بزم همه را خون — نه تاب و توانی که بدوزم همه را کام
آوخ که شدم پیر به هنگام جوانی — از هجر جوانان جفا پیشه خودکام
نه حاصلم از عشق بغیر از الم دل — نه واصلم از دوست بغیر از طمع خام
شب نیست که از غصه به دندان نگزم لب — وز راز لب و دندان جوانان دلارام
قانع نبود جز من از یار بهوس — چون نیست که من راضیم از دوست به دشنام
نه هست مرا طلعت زیبا که نگاری — در بزم من از میل طبیعت بنهد گام
نه عربده دانم که چو ترکان سپاهی — با لاله رخی ساده شوم رام با برام
نه پیشه ورم تا که زر و سیم کنم کسب — نه حیله ورم تا که زر و سیم کنم دام
یکباره همیدانم و آن چاره همین است — کاشب نزنم چشم بهم تا که بام
مدحی بسرایم که نه فردا که بار — خوانم بر دارای جهان داور اسلام
همجاه مجره شه غازی که ز سهمش — سهراب کمر بزد ز ضعف چنگ خور بام
فخر فلک این بس که کند او را تعظیم — مدح ملک این بس که کند او را اکرام
ز غیب هنر آرد به مدحت اعجاز — از غیب خبر دارد به رخمت الهام
الخشم تو گیرنده تر از چنگ شاهین — وی تیغ تو درنده‌تر از ناخن ضرغام
نام تو پرستنده چه در هند و چه در چین — مدح تو فرستند چه از مصر و چه از شام
رفت ظفر آنجاست که بخت تو نهد تخت — سلک گهر آنجاست که کلک تو نهد گام

جاسوس تیغ تو شده در آفاق شب و روز
مهمان تو همه شده به پیکار دو دوام

ننگفت که دریا نزند موجه زین بیش
از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام

اصنام کمر رنج بکف پای تو سوده
کز فخر زنار گره خلق شده اصنام

آلام اگر تقویت از مهر تو جوید
تا حشر همه راحت جان خیزد از آلام

اجسام اگر تربیت از قدر تو یابند
والاتر از ارواح بود پایه اجسام

اقلام نه گر نامه مدح تو نگارند
هرگز نبود فایده در فطرت اقلام

اسقام نه گر پیکر خصم تو گدازند
بیهوده نماید بنظر خلقت اسقام

اجرام ز امر تو گر خلق نشستند
ورنه چه بود اینهمه تاثیر در اجرام

ایام بعزم تو گر جنگ نرستند
ورنه چه بود اینهمه تعجیل در ایام

اعدام گر بهر سرت خصم تو گرفتند
کامد در جهان هیچ اثر نیست ز اعدام

چون تیره تو روید از آن جام همی نی
شب وار در زین زردی تن میشود آجام

گر قسم از آدمیان عدل تو بودی
درویش و غنی را همه یکسان بدی اقسام

اجرام فلک با تو همه متفق آیند
هر روز ره عزم تو بجای کند اقدام

افراد جهان سر به اقرار تو بستند
هر وقت که رای تو برازی دهد اعلام

تا زادن جاه تو خاموش نشینند
برداشت قضا قوه گفتار ز انعام

تا جانوران مرور جود تو گرایند
بگذاشت قدر قوت رفتار ز اقدام

شمشیر تو شیری که زنش وارد چشم
پیکان تو تیری که زمرگ آرد پیغام

چرخست کمان تو از این روی بود خم
زر قسمت عطای تو از آن روی بود خام

جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید
ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام

قاآنیا اگر مدح تو تا حشر نگارند
هرگز نرسد دفتر مدح تو با تمام

تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصاد
تا موج زند از یم چون شیشه حجام

چون نشتر فصاد بتن خصم تو آمد
چون شیشه حجام بکف خصم تو جام

شاهی امروز مروت مسلم
از شرف هست اتابک اعظم

آنکه از رای رزین مربی کرده جهان
وانکه بفکر متین مقوم عالم

خلق روان پرورش روان مصور
خوی بهشت آیینش بهشت مجسم

ساحت گیتی ز جود اوست مزین
جبهت گیتی ز داغ اوست موسم

مؤمن و مؤمن شکر گفتش پیدا
دریا دریا گهر بکلکش مدغم

دولت ایران برای اوست مخلد
ملک سلطان ز سعی اوست منظم

مجمره بزمش آفتاب منور
مشربه کاخش آسمان معظم

راحتی از رای اوست بیضه بیضا
آیتی از خلق اوست چشمه زمزم

تربیتش سنگ را بپایه کند در
تقویتش مور را بپایه کند جم

از پی انعام اوست روی امل سخ
از پی اکرام اوست پشت فلک خم

علت غائی بود وجود جهان را
گرچه مؤخر ولی برتبه مقدم

طبع کریمش بجود و جاه مفخر
ذات سلیمش بروی و رای مسلم

از کرمش آفتاب کرده زر تن
از سخطش آسمان کبود تا تم

دو تیغ با مهر اوست روضه رضوان
جنت با قهر اوست قعر جهنم

با تیغ او گل برنگ و تیره تر از گل
با کف او یم به سنگ طعنه زند یم

ای گهر بهترین نتیجه حوا
وی بشرف اولین سلاله آدم

آیت اشارت ز روزگار پیاپی
آیت بشارت ز کردگار دمادم

گر ز تو یک اقدام و صد دیار مسخر
ور ز تو یک اقبال و صد اساس فراهم

شیر فلک امتثال امر تو راست
روز و شب آماده تر ز کلب معلم

مرغ به چنگال قدرتت بچه مانند
روبه خفته ز مخالب ضیغم

چیز آفاق بی جلال تو هرگز
قسمت ارزاق را نوال تو مقسم

ساعد مجد ترا است کیوان باره
رایت رای ترا است گردون پرچم

خصم تشبه کند بشخص تو لیکن
نغله بگردد کیا بکسوت ملحم

هر کرد دوران بغا زده در نور / زشت کرد و کو بیاره و خاتم
ظلمت احمد کجا و فطرت بوجهل / دعوت موسی کجا و دعوی بلعم
با قبل هرگز نهش کمی دو دهان / نادره هرگز به بر نکرد و حاتم
کوه دماوند کی چو حزم تو متقن / پشته الوند کی چو حکم تو محکم
تاج سخا را که گوهری ز کلک تو / بام سخن را ز موزه فکر تو سلم
صدر اکس جز تو قدر من نشناخت / رومی و اندهبای و مهر معلم
رای تو میزان دانش است ولیکن / کوه بر سنگ اندکاه بود کم
شکر خدا را که حاتم اکرم تو / صاحب قدر رفیع و صدر مکرم
منت بهر خدا را که ز جودت / خاطر در هم ندارم از پی درهم
کیسه پر آموده ام ز لؤلؤ لالا / کاسه پیموده ام ز باده در غم
گر ز بت ساده خانه سازم بستان / گر ز بط باده خاطر آرم خرم
چیست بط باده شعر بیغش شیوا / کیست بت ساده یار مونس همدم
همکسم نیست جز ولای تو مونس / همکسم نیست جز ثنای تو محرم
حضرت دستور نیز از کرم عام / در حق ما گر کند متابعت هم
قلبش آموده از سران معزز / محفلش آکنده از مهان مفخم
صف بصف استاده مرد کرد ازدها / کش بکشش آماده ترک و تازی و دیلم
نیست برش نام من چو وصف تو مجهول / نیست برش قدر من چو نعت تو مبهم
آری در وصف تست جا قلم ما / آری در نعت تست لطف کم
بالله ازین سخن کسی نسراید / جز که شود خاطرش به معجزه ملهم
خامه که از فر آفتاب قبولت / گشته کنون آسمان گرای چو مریم
تا جهان نام از جلادت سهراب / تا زمان یاد از شجاعت رستم
رانعش عمر ترا ساعت گیتی / تا به از صبح و شام اشهب و ادهم
عزم تو چون خنگ چرخ سایه دنای / حزم تو چون کوی خاک ثابت و مبرم

بگاه

بگاه بام چو برشد غریو کوس از بام / شدم بکاب حمام با شتاب تمام
پس از ورود بحمام عرصه دیدم / وسیع تر ز بیابان نجد و وادی شام
نعوذ بالله حمام نه بیابانی / تهی ز امن و سلامت بلیل از دد و دام
ز هر طرف متراکم دران دو شش ظلمت / ز هر کران متراکم دران سموم و هوام
فضای تیره اش از بسکه پر ز شیب و فراز / مجال بود دران بی عصا نهادن گام
خزینه چون ره مازندران پر از کل و لای / جماعتی چو جزایر ... کرده مقام
ز گنده آب به باج از بزاز طلیه / تمام جسته صداع و تمام کرده زکام
تمام نیست غسل جماع کرده دل / بغسل توبه که تهنه با دران حمام
بصحن او که بدی پر ز شیر و ببر و پلنگ / ز خوف جان نشدی شخص ... حمام
ز کثرت ورنج و سوسمار و لوازمش / بدیدگان متحرک بسی نمود آرام
بنوره خانه اش اندر جماعتی همه عور / چو کودکی که برون آید از مشیمه ام
قضیب در کف و از عانت برودتش آن / ز بسکه برده ز عیب کسان بر افکنده / بیان خایه علاج رعشه رانداوم
ستاده زنگی بد قواره تیغ بکف / کسی نیافت به حمام بود با نام
بطرز صفحه مسطر کشیده تن را فر / بهم کشیده جبین از غضب چو کهف لئام
بدستش اندر طاسی بشکل کوی و درد / همه چو خط مسطر همه عروق عظام
جبین چو ریشه حنظل سرین چو شلغم خشک / چو قطرهای منی برف میچکید از بام
ز هیبت سیه پیش از رسته موهای بفنه / بدن چو شیشه قطران لبان چو دنبه خام
چو پنبه سوراخ است مرده تهنه / چو بردوات مرکب تراشه اقلام
ز فوطه زنم قضیبش میان بشکل زلو / همه برسته دنه انش از زبانه کام
بهر کجا در بچه دلبری دیدی / ولی بگاه شبق سخت تر ز سنگ رخام
سرش چو خواجه منعم فراز بالش زم / همی برای لواط نطع زجا نموده قیام
ولی به خود چو ساکین نموده خواهر ام

دو خایه از مرض فتق همچو باد بکان … بزرگ آن دو سیه چشمه چو شام ظلام
ستاره بودم و حیران که تا کراز نظر فی … نگار من با دب مر مرا نمود سلام
برند نیلی بربسته بر میان که فشی … بچرخ نیلی ما را که بنده ماه تمام
زپشت خوط شده آشکارش ترین … چو بدر کز دو طرف جلوه گر شود زغمام
بدیدم آنچه بسی سال عمر نشنیدم … که آفتاب نماید ز مهر دو مقام
عزیز شد ز تش زنده رود آب زلال … زنای و گلخن شان مانده در خزینه نام
و چرم ماه که روشن شود ز تابش مهر … زعکس روشن روی شه آن سیاه غلام
همه قبایح زنگی چو حسن گشت بدل … شبان تیره بدل شد بصبح آینه فام
فرشته گشت مگر زنگیک صورت او … نهفته ماند ز ابصار بلکه از اوهام
بلی چو پایه امور شنیعه در عالم … که نغز و دلکش و مستحسن است در فرجام
مگر نه زشت و کثیف است نطفه در اصلاب … مگر نه زشت و کثیف است مضغه در ارحام
یکی شود صنمی جانفزای در پایان … یکی شود قمری دلربای در انجام
مگر نه فتنه طوفان بامن گشت بدل … چو بر کناره جودی سفینه جست آرام
مگر نه آدم خاکی چو در وجود آمد … تهی ز وقت من گشت ساحت ایام
مگر نه دوست چو تلخ عسل شود حنظل … مگر زیار چه گوید شکر شود دشنام
مگر نه نور وجود است بزم عالم را … خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام
مگر نگشت همه رسم جاهلیت طی … ز کردگار چو مبعوث شد رسول انام
سحر چو گشت پدید از رو گردد شب … شفق چو گشت هویدا ز صبح گردد شام
گر این قصیده دلکش که [illegible] … صد آفرین به کاتب حسنت این بدیع کلام

الحمد خدا را که در این عهد معظم … با نامزدش زاید نش ملک منظم
بازآمد و بگرفت همه ملک خراسان … از یاری یزدان شه شیر افکن مسلم
امسال ظفر ورزی و اقبال خداداد … از طوس بری شد بر شاهنشه اعظم

تشریف شه بی لقب ملک ستانی … بگرفت بپا داشتن فتوحات دمادم
با پادشش اندر کفن ملک خراسان … امسال مسخر شودش هفت جهت عالم
گر پار سپه راند پی فتح حبوشان … امسال به تسخیر بخارات مصمم
یکبار به صد جهد و به صد عهد گرفت … بستد زعدو جمله حلب ملک [illegible]
امسال به خوارزم زآهنگ ستانیش … پیچد سر و بر دو جوان کسوت ماتم
امسال بگاه سخط از صدمه لرز آتش … سر و ان رود از صدمه مرغ برین فم
امسال که از فره چین جنبش … خاقان خطا همچو غزال ختنی رم
امسال بلاهور شود پادو صور … غوغای لشکر از غو شیپور مجسم
از مهره زنبوره محک شود امسال … چون خانه زنبوران این برشده طارم
ز غلغله فوج زند بحر بلا موج … چندانکه نماند اثر از عالم و آدم
از طنطنه کوس شود کاس قنا پر … چندانکه کس را خبر از [illegible]
قربان ده افغان تو فلک برکش افغان … از بیم روان ناسکه ستان نیزه دژم
رنجیده شود خاطر نخجیر کشمیر … از هستی خود بسکه علم [illegible] رحم
انده هره گردان که در آمیخته با خاک … تا حشر زمین سبزتر از برگ سپرغم
وز خون دلیران که زند موج بگردون … مینای فلک پر شود از باده درغم
ای ساحت آفاق به بود تو قرین … وی جبهه افلاک بداغ تو موسم
بعد از همه شاها بیا و پیش از همه آیی … نه بوده مجرد چو پس بوده آدم
رونده چنم از خاک و می از تاک [illegible] … آن هر دو جهان [illegible] مقدم
گیتی همه از جود تو دلشاد [illegible] … کیهان همه از فضل تو آباد و خرم
مغزی چو پریشان شود از صدمه گرز … اجزای وجودش بقیامت نشود ضم
نبود عجب ار از تف شمشیر تو دریا … چون کوزه [illegible] آب برون [illegible]
شیر فلک و گاو زمین از زبر و زیر … در زیر بقه فرمان تو چون کلب معلم
نه چنبر افلاک در انگشت گرفته … کرد آن ز حقارت چو یکی حلقه خاتم

بدخواه نبارد بجهان تاب عتاب
هنگام وغا خصم وغا از تو گریزان
چون غنچه ز سهم تو درد گریبان
چون لاله نماید ز تیغ تو کفن سرخ
از بیم رخش تو نیارست دماوند
از نور بقای تو دمی دوره گردون
از لطف تو در بزم دو صد جشن شادان
جان بخش نعیم چو کنی جای بهیم
چو نغمه دهر دم شود از آب شکفته
گر بر دم گردم چو بود مهر تو ناگه
زان دردم گردم همه باز هر شود زهر
تلخ شود آن لب که در طلب روش آدم
ما زینت سنانت که با فسون نیکو دم
از جنبش صد زلزله سستی نپذیرد
تا تقویت روح دهد راح مروق
خرم ز تو دیار چو از نام تو دیار

هر موی تنش گر شود افعی و ارقم
مانند گرازان که گریزند ز ضیغم
چو بلبل شود از دست زبان سخن و ستم
چو نشره گر از خاک و مدار آتش و زمزم
از آتش قهر تو شرار است جهنم
از بحر عطای تو نمی چشمه زمزم
از لطف تو در بزم چو صد عیش فراهم
جانسوز جحیم چو نهی پای برادهم
بدخواه ترا تازه شود زخم ز مرهم
در بردم افعی چو بود مهر تو در دم
زین در دم افعی همه تریاق شود سم
تلخ شود این لب که عسل خیزد از او دم
الا که بود راقی عفو تو در دم
کوهی چو به حکم تو بود ثابت و محکم
تا تربیت جسم کند روح مکرم
در هم ز تو اشرار چو از جود تو درهم

خیر الغلام تا زین بر باد پا نهیم
هم نفس شود ز مجلس محنت برون کشیم
بهر مژده روی بدشت آوریم چو آهو
زان مژده که بخت دهد از قدوم او
سائیم سر به پایش و انگه زنیم فخر
هر چند ماه روزه و هنگام طاعت

اورنگ جم کو به باد صبا زنیم
هم تخت را بدعوت شادی صلا زنیم
اندر عنان توسن صد آرزو زنیم
با تیر همچو کوه دمادم صدا زنیم
بر تاج زر نگار فلک پشت پا زنیم
با تیغ کین تبارک روی وزرا زنیم

هر جا که شاهدی چه بود بشتر برکشیم
تا هر کسی مجلس نگارد و بگفر
از شادی قدوم خداوند می خوریم
صد الله اگر که گاه تقاضای خشم او
صدری چو باد ولش که بد ختیم
با پایه فضل او که با بر دوی عقل
گفته دهم و دانش و فکرت تشی بهم
ما وافقان راز جهانیم از ان قبل
نا برده پی بحضرت دستور در مکان
رفته تا عرش وز وید انوز شان
مروان رعرش جای زپس جای او گذشت
ما را خدا اگر نه بود از تو شکوه ها
مهری تو عرضه نمائیم نزد خلق
خالی نیافتیم دل از مهر تو
از می قضا چو دم زند برضای تو
خرانگه سه بجاه ملالت فرو بریم
تا فرات شکوه با احباب تو
تشریف فارس عوض کشتی تمام ما
باری جواز تو جز تو توان کرد کشتن
کشتی شکسته باد مخالف کنار
ماه صیام مست و خجل پار سال دلبر
در عهد چون تو صدری انصاف ده روا است
با آه سرد و خاطر افسرده وقت کین

هر جا که زاهدی چه بود بشش قفا زنیم
در هر محله ساغر می برملا زنیم
پس تکیه بر عنایت ملک خدا زنیم
دست رجا به دامن مرکب فنا زنیم
کام ار کام شیر دوم ارژدها زنیم
تا روز حشر اگر در صبح و مسا زنیم
آیتیم آنگروه که لاف از رهی زنیم
بر اوج عرش خیمه کبر و بها زنیم
دستور عدل نیست که لاف از دغا زنیم
گفته کام بهده چه پی چرا زنیم
یارب که کوه قدم تا کجا زنیم
میخواستیم تا قدری بر قضا زنیم
و اندا ستان بملک شاه و گدا زنیم
تا در حضور او دم از این ماجرا زنیم
ماکیستیم تا زبخی بر رضا زنیم
حرفی ز شکوه چو فعل بر قضا زنیم
حاش که با جناب تو ما افترا زنیم
بر خلف وعده شاید اگر مرحبا زنیم
خود چاره نیست جز که در التجا زنیم
نزد مروتیست نچه که با خدا زنیم
نزدیک نیست طعنه چو ما بر سنا زنیم
ما تا قدم بمدرسه بر بوریا زنیم
هر روزه ما ستاند ل ما شتا زنیم

بسیار بار رفته است که در عهد چون شما — با دم بلشکر و از به سخن بار واز نیم
زان حالتو بر طعنه او جسم آمده است — هر شب ز خشم جامه جان را قبا زنیم
چون نظر با بر زخمه به چنگ بر آزنند — ناخن کجای زخمه به پشت دو تا زنیم
بر تن زنیم زخمه و در پرده های جان — چندین نوا ز سوز دل بی نوا زنیم
مردم زنند زخمه به چنگ اتفاق را — از چنگ زخمه بر تن مبتلا زنیم
تن را ز بس که زخمه چنگ آورد خوش — هر دم چو چنگ ناله تن تن تنا زنیم
بر عارضان قتل و برخاست خویش را — همچون مقبل بلشکر حبش خطا زنیم
زان رشک بر یار که چه خسیان نهادند — خاک ستم به دیده قوم دگر ری زنیم
خشخاش وار دانه دار روی خواب وار آن — از کوی خواب خیز که راحت صدا زنیم
خشخاش بین که بر تن ما تیغ میزند — زان سان به تیغ بر تن خشخاش زنیم
خشخاش اگر تو با کافیون همی دهد — از عیش تلخ طعنه بر افیون بلا زنیم
شب تا به صبح همچو مردان باز بید — ناخن چو تیغ بر تن خویش از جفا زنیم
از فرقت به بیخ بر جهیم این سبب — گر بوس بوسه بر قدم لوبیا زنیم
خاکستری که مطبخ ما گوه دود اشت — چند ان کشش بر آینه مهر جلا زنیم
زکیمیا گرم به تا که گره ده دمی — در بلش رو نهاده دم از کیمیا زنیم
زسیمیا نگار با مشک و زعفران — چندین طلسم کرده دم از سیمیا زنیم
زلیمیا طراز کز اسرار ما بسی — سطری سه چار خوانده دم از لیمیا زنیم
زچون مخشان نبود آنطاقت و توان — تا بهر سیم دامن خود بر قفا زنیم
زسیلدر که کیسه خر مهره پر کنیم — پس چون خزان قدم بره روستا زنیم
نه دلکیم تا به تقلید این واین — لب کج کنیم دم ز دو کرکون اوزنیم
با شاعرم از سخن روح بخش خویش — از بس که کوس مدحت شان جابجا زنیم
با جبه اگر بما مع و شنا روم — یا ویتا اگر در قدیح و هجا زنیم
در عهد چون شما نه عجب باشد ار فتد — بر بام هفت گنبده کردون لوا زنیم

تو فروزین و دمی و ما آن ضعیف شاخ — کز باد فروزین دم نشو و نما زنیم
ما همچو زهره شهره بعشرت شدیم از آنک — سازنده ایم تو به چندین نوا زنیم
القصه زین دو کار که باید اختیار — تا دم ز مدحت تو نصه قوی صفا زنیم
یا ورلتره باز رهیم از فنا و فقر — یا همتی ده در ره فقر و فنا زنیم
انجمله آیت است هیا انا که ما — در بزم نامرادی جام بلا زنیم
برگ و نوای ما همه در بینوایی است — راه مخالف ار چه بیا و نوا زنیم
کس معاش لایق عقل سخن نبود — نهریست پیش عشق که لاف از سخا زنیم
عشق است چون نسیل و نهر کم بها سها — با بر تو سهیل چه دم از سها زنیم
ما همچو شمع خرمن زرد ر لسان دهیم — در پهلوی سرادق شمس الضحی زنیم
در هر کجا که همت ما برکشد علم — حالی قلم بخط صواب و خطا زنیم
در هر محل چو چهره ما بشکفد چو گل — خار ستم به دیده خوف و رجا زنیم
هر ده بر راه دوست فرسته ببوی ما — از روی با حلیم و بکان دوا زنیم
مردم بهر اندر طاعت زنند دلا — از شوق حلقه بر در صاحب جزا زنیم
بر سینه دست از پی مزد علا نهند — از دست در دو سینه عز و علا زنیم
هر کس ملاک نفس و خار اکنده جا — با سینه عالی سینه نفس دعا زنیم
از مشعر سعور بهنگام بازگشت — خرگه به خیف خوف و منای منا زنیم
الا اللهیت ملک بقا را خزینه — با بر خزینه قفل الاهیت ز لا زنیم
کرو را اکنده به زوی عشق ما که — اعلام فقر در حرم کبریا زنیم
جبرئیل اگر بسدره ما منبر سه — با بارکه بسدره بی منتها زنیم
دل به کمین زلفت فلاتش ما که ما — در عین عصمتیم چو کوس زنا زنیم
در راه خصم رنجه کیش خرامیم — با باده دوست زانسو کاس صفا زنیم
چندین هزار خرمن طاعت ره دو ما — چون بار نخودی نفسی پر با زنیم
آیندم ببین بر بدی ما کار اندم آن — گر نا دو ای جان نفس آشنا زنیم

علق از لب چو تیغ کرم و نهب ها / از شوق او بخون جگر دست و پا زنیم
خون در دو رخی نقبه چراز آتش خیال / در روح بیگناه و دل بی خطا زنیم
با مشق محرمیم چه چیز زدست عقل / خود کیست شحنه چون می با پادشا زنیم
دل رند او ستاده مان اهل روستا / ما راه روستا ز ازان او ستا زنیم
ارزان کنیم قیمه اجناس روزگار / چون تیغ ترک سر تن حرص و هوا زنیم
منت خدا را که ز مهر رسول و آل / کام شرف تبارک همه شما زنیم
همچون هزار دستان در گلشن خیال / هردم هزار دستان از مصطفی زنیم
که داستان حیدر کرار سر کنیم / گاهی دم از ملازمت مجتبی زنیم
از چشم آفرینش صد جوی خون رود / هر که چو نی نوای غم نی نوا زنیم
فاآینا سخن به ره اندازه چه می کشی / شد وقت اگر زمزمه قد کفی زنیم

نگاه ماه رخ خورشید چرخ آینه فام / ز دود آینه روزکار زنگ ظلام
در آمد از درم آن گلعذار و زرع و زلف / نهفته طلعت خورشید را بظلمت شام
نهاده سلسله بر دوش کین مرا طره / نهفته سیم در آغوش کین مرا اندام
گسسته رشته گوهر که این مرا است سخن / فشانده قرص شکر که این راست کلام
ز رنج کشته بلا خیز کین مرا غمزه / ز لعل گشته شکرریز کین مرا دشنام
نهاده از مو برگردن ستاره مکنه / کشیده ز ابروی بر روی آفتاب حسام
نکنده طرح سلامت که این راست قد و / نموده شور قیامت که این راست قیام
بغمزه آفت یکشهر از اناث و ذکور / بغشوه فتنه یک ملک از خواص و عوام
بجلوه سرو [illegible] دلا چه سرو سهی / بچهره ماه [illegible] ماه تمام
غرض چه آمد در بر من سلام کرد و نشست / سر و دوش به یکباره ای علیک سلام
کشیدمش به بر آنگونه تنگ کز منگ / زبان هر دو یک بود در ادای کلام
نیاز و ناز من داد و بیک عبارت درج / به انصفت که بیک لفظ منطقی ابهام

شه گاه

شد آنکه از من و او چنانکه بود احوال / دو رو اگر نه یکی را دو کلمه شه علام
نهفته مرد یک چشم هر دو در یک چشم / به انصفت که دو مغز اندرون یک بادام
دو جان در کسوت و یا زبان لطف / نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام
درون جامه و بیرون ز جامه آنگونه / که نشاه می گلرنگ در بلورین جام
نه جزو یکدگر و نه جدا ز یک دیگر / چنانکه روح و بدن جدا و لیک ز احرام
دو جسم گشت ز یک نفس هر دو گشت یکی / چو آن دو حرف که در کلمه گر شود ادغام
دل من و دل او عین او شد از خطاب / که سنگ شیشه شود یا که آبگینه جام
چو کار عشق بدینجا رسید دانستم / که چیستیم و چه بودیم و کیستیم کدام
بسان حقیقت عرفان هر دو در یک گام / نه راه عقل بمعراج خود پرستی گام
شدیم سالک راهی که در مسالک آن / بنور رحمت رفتار و در بخشش اقدام
نه خوف و هم نه نفس شوم [illegible] / نه بیم رهزنی طبع دون نافرجام
شدیم تا بمقامی که وهم گرد و نگرد / هزار پایه فروتر گرفته بود مقام
نگفت همچو کسی کز فراز قله قاف / بچشم ما چنانکه بسیط خاک تمام
بز مر با همه ممکنات [illegible] / گرفته هر یک از آنجا به منبری آرام
چو کام لطفی از آنجا نهاد یک نظر / نظر حجاب نظر گشت و کام ناکام
از آن سپس چو کسی کز درون چاه نگر / کند نظاره خورشید ز ته [illegible] غمام
بزیر پرده ستعین الف [illegible] / هزار پرده ز هر پرده بسته بر افهام
چو نور شمع ز مشکوه در زجاجه صاف / درون پرده زنیا پرده گی مشاعل عام
چهارده تن از مینوی پرده پرده / به پرده داری پروردگار کرده قیام
نه چارده که یکی جسم را چهارده اسم / نه چارده که یکی شخص را چهارده نام
نه چارده که یکی نور و چارده پرتو / نه چارده که یکی روح و چارده اندام
نگفت احمد مرسل که ذات اقدس او / میان واجب و ممکن گزیده است مقام
نه واجب است و نه ممکن و زین [illegible] / گزیده دا همه [illegible] ابهام

دوم علی که بمعراج عرش پیغمبر … عروج یافت ز بهر شکستن اصنام
بدوش خویش کسی سوده پا که عرش مجید … هزار مرتبه اش چهره سوده بر اقدام
بر آن صنم که بسوده چنین کسش قدمت … کرامت خویشتنش خوانده داور علام
بدین قصیده اگرت هست ساده چهر … بکیش من که بود از رزو رخت حرام
سیم بتول که از دودمانش عصمت یافت … بسوی مدحت او ره نبرد دادار م
دگر شبیر و شبر که اقرب حق … بود واسطه شان جبرئیل در پیغام
دگر علی که به تنها کشد شفاعت او … بدوش طاعت خود بار سیئات تمام

ای ترک من ای عهد تو چون روی تو میمون … بر طره مفتول تو دلها همه مفتون
عقل تو کهن تخت تو نو فوقت تو هم … ساقی تو که حال تو خوش فال تو میمون
زان گونه که بر طلعت همایون کند از عهد … بر ما بکند تا کند از عهد همایون
چون لب به بود تشنه جان خاصه بنوروز … ای ترک بیا تا ت بوسم لب میگون
هر روی تو آن گنج لطیف است طراز و … ای روی تو هست آن تیغ که بر گشت ظفر خون
معجون حیات است لب لعل تو ای ترک … هر جان لطیف است بر آن بسته به معجون
تو جلوه ده سرو ی و نطع من آزاد … من فرضه کنم شعری چون قد تو موزون
ای طرفه سرا خود برون آر و برون آی … کامد مهیا و نوبت قانون
قانون نشاطی که بکانون شده ثبت است … زکن می سرخ تر از آتش کانون
آن به که خود شیم و کوشیم و نخوشیم … زان می که بر ورنگ بر رسای فلاطون
زان می که از لعل لب لعل تو آتش … خون قوت دل اما دل یاقوت از او خون
بنشین و به خور باده بگو باده خورم چند … برخیز و بده بوسه بگو بوسه دهم چون
آنقدر بده بوسه و چون شوم اید … آنقدر به خور باده که از خود روم اندون
قانون حکم بوسه ز می هر دو فزون ده … عدل ملکت آنچه برون هست ز قانون
شاهنشه آفاق محمد شه غازی … کش تخت سلیمان بود و بخت فریدون

بالجمله

بر هیبت جهانبخش شهنشه کوکب خشا … در هیبت زمین تخت کش لولوگون
ای کیسه کان نهاد کف جود تو خالی … وی کاسه جانهانهی مهر تو مشحون
جز شبه و قرین هیبت که بزدات جاده … تا من به دعا خواهمش از خالق بیچون
نو چی بود از شکر حلاوت تو انجم … موجی بود از لجه افضال تو گردون
خنجی نبود از نظر حزم تو خاپ … جایی نبود از جهت جاه تو بیرون
زان ن که همی هلم نکرار فزاید … فر تو ز تکرار ادی شود افزون
تا عیش و نشاط آمد خاصیت باده … تا خواب و خیال آرد تا هست افیون
با دوم نبود خادم تخت تو کیتی … ایمن نشود طاعن بخت تو ز طاعون
اقدام تو از پای در برد و قمه فارن … انعام تو بر باد دهد مخزن قارون

ساقی در این هوای سرد زمستان … ساغر می را مکن دریغ زمستان
سردی دی را نظاره کن که مجمر … همچو یخ افسرده گشت آتش سوزان
شعله آتش چه انگشت ز آتش … طعنه زند از تری بقطره باران
آتش ازا فسردگی بگونه صد ا و … طعنه زند بر یک وحنه دلبندان
بسکه بسکر فسرده جان حیوان … طبع جمادی گرفته طینت حیوان
خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی … طعنه بگردند سنگ خاره بستخوان
تو شه صد ساله یافت خاک مطبق … بسکه بر آن ابر آرد رحمت ز اتیان
مغز بستخوان چنان فسرده که گوئی … طعنه کردند سنگ خاره بستخوان
رشته فلک با زمین بخشم که هر دم … بر بدنشان ز کرگ بارد پیکان
کوه برازبرف زیر ابر قوی دست … دیو سپیدست زیر رستم دستان
رحم گوبر شیمه آدم در این فصل … تا بدهر یاد او با تن عریان
بسکه بهم در هوا ز صورت سرما … یافته پیوند قطره قطره باران
گوئی زنجیر عدل داود ستی … کامده آویزان به گنبد گردان

ز خلق خلیل الله ار خنده لب ار زند | بر همه سوزنده آتش است گلستان
باد سنگ سیه زابرهای گران سنگ | بیک شه اکنون هزار عرش سلیمان
داروی این درد را چه باشد چاره | دانای این درد را چه باشد درمان
آتش سردی که از فروغ شعاعش | مور بتاریک شب نماند پنهان
آتش سردی که گر بجوشد جبلی | مهر درخشان شود وشش بچه برهان
آتش سردی که گر بهامون تابد | خاکش گوهر شود گیاهش مرجان
آتش سردی در آبگینه بلور | همچو عقیق یمن گوهر عمان
یا نه گوئی میان معدن الماس | تعبیه کرده کان لعل بدخشان
وه چه خوش آمد مرا بویژه درین فصل | یا دلی آسوده از مکاره دوران
مجلسکی خاص و یار یکی دو سه همدم | نقل و می و جام و عود و رود خوش الحان
شاهدکی شوخ و شنگ و چارده ساله | چارده ماهش غلام طلعت تابان
فربه و سیمین و سرخ روی و سیه موی | رند و ادا فهم و نکته سنج و غزلخوان
عالم عالم پری زحسن پری سوز | دنیا دنیا ملک ز روی ملک سان
کامل کامل بسماع و وجد و ترنم | بابل بابل فسون و حیله و دستان
آفت یک شهر زان طره چاچ | فتنه یک ملک جان ز نرگس فتان
هر نفس از ناز ها تتش متمایل | راست چه سرو سهی زباد بهاران
لیک سرینش چو گوی عاج مدور | لیکن گوئی نه خود زلطمه چوگان
او قدح و شیشه در دوست بلورین | نزد من استاده همچو سرو خرامان
من ز سر خدعه در لباس تصوف | سبحه بدست اندرون و سر بگریبان
گه ز تغیر بر سرم زند فرو شی | گویم صد لعنت خدای بشیطان
گاه چو وسواسیان شیوه پرهشن | گویمش ایساده لوح کودک نادان
در شو از من که با تر شیخ جانت | جامه وسواس من نشوید عمان
گاه درو خیره خیره بینم و گویم | رو که تو با این کنشها نه ای غفران

دامن خود باستین خرقه کنم جمع | تا بی آلوده ام نگردد دامان
او نه بتر زد باغی خود و احباب | در صفت زهد خشک من شده حیران
گاه بتعنیف رند زند به رقص و ست | کین همه گوز هر بار باشد بستان
گاه بآیین دلبران بسوکند | دست کند از دو بار زلف پریشان
گاه سر آید که این معیشت عقل | شه بیت است از طفیل گو مهمان
گاه بیا بیا بمجلس گوید | خلقت سنگر ببین و خرده خلقان
گاه بخوی باهل بزم سرآید | کین سر خر را که راه داده بستان
گاهی گوید کزین جوس مجسم | یارب یا رب الفضل و رحمت برهان
دل شده یک قطره خون که آخر تا کی | از جا برخیز و در کنار شتربان
معظم گرید و لا نکر نشنیدی | شمع چو چسنه حریص شو دانان
من بطریقی وحدت رسم تجاهل | عذر گریز العبوت جهد خواخوان
جان بر جانان ولی ز بهر تجاهل | گاه نگاهم بسقف و گاه بایوان
گویم بر کو دلیل خوی چه صبا | گوید عشرت دلیل و شادی برهان
گوید چون دلیل حرمت باده | گویم اینک حدیث و اینک قرآن
گویم حاشا نمیخورم که حرامست | گوید کلا چه تهمت است و چه بهتان
گوید بستان بجور بجان فلانی | گویم فی فی فلان کرا شده و بجان
عاقبت الامر گوید ار نخوری می | میدهمت یک دو بوسه از لب خندان
من ز پی امتحان و شوخیش از جد | چاک در و نیز دامن افکنم بگریبان
انگه از سوز دل بر سم تباکی | زآب دهان تر کنم حوالی مژگان
غرغره گریه در گلوی فکنده | هر نفس از روی خدعه بر کشم افغان
گویمش ای طفل ساده و لک منزت | کرده بی ضیفت کرد صد نجه اسنان
از چه کنی تشنه انکه گذشته است | سبلتش از گوش و موی ریش ز پستان
مرد نشینه ستی ای نگار سیه مو | شرم ز ریش سپید دارد یزدان

ای بت کافر روی مشکین طره / کت بالا ترست از ابرو کمان

ترم کیوان شده است و شکم کافور / از آتش کینه تیر و کمر وش کیوان

من بره کرده بسیار و تو آزاری / از بر کوره آن کباب بر زبر خوان

خنده ای بر من بترس از آنکه بگرید / چشم عهد بر تو از تواتر عصیان

گوهر یکدانه دلم را مشکن / با چه شکستی ز لعلش آور تاوان

او چو مرا دل شکسته بیند و رسته / روز جزا را زنیم آتش نیران

ساعد سیمین بگیرد زنم کنه آونگ / پاک کنم اشکم از دو دیده گریان

از دل و جان او دهد بوسه و از تخمر / ژاله فشاند همی ز لاله نعمان

من و رمه خنیازد زیر خرقه نهانی / بر کشم از خرقه بوسه لب جانان

در تنم لرزه از طرب که فضولی / بانگ بر او بر زند که آن چه نهان

اینکه تو می بر زبر خرقه فزوده است / کهنه حریفیست شمع بزم ظریفان

هرچه جز این خرقه اش که مینی بر تن / نوشش یک جرعه باده کرده گروگان

در دو شرابی که این نجاک فشاند / گرد دو از آن هست فرش و مسند و ایوان

گوید اگر اینچنین بود که تو گویی / کش بجز این خرقه ز سراب برون سامان

از چه نشیند بصدر مجلس و راند / با چو منی اینقدر لطیفه و هذیان

با بخشش آرد که گر بعیب تمام است / این هنرش بس که هست با ربیع سلطان

ایملک ای آفتاب ملک جز تو / کس ننشینده است آفتاب سخندان

پیلی لا زد شده داری خرطوم / شیری لا زد مره داری و دندان

شیر ندارد به بسان تو مغفر / پیل ننوشد به بر بطر ز تو خفتان

کوه هر خش تو مش کوه ببادن / همچو ببادن ... پیش پایان

از زره و خود کوه حباب تو چشمه / انگه یوسف ندیده است بزندان

نوشش چو بر گفتم این قصیده سرودم / به که گریبان فرستمش ز خراسان

عقل برآشفت و گفت زیرکی ... / در سوی عمان بری و زیره گریبان

شعر فرستی بسوی شاه و بدانی / مع نی کردمی نیاره حسان

بارها گفته ام ای ری تو این راز نهانی / ای ری راز ز بس توده نباتت پرمان

که ملک روح و تویی دل تن ز دل بر روح / که کجا جان و تویی جان تن ز تن بی جان

فرودین است شهنشاه و تو بستان لشکر / فرودین چون ببرد و فر برد و از بستان

علم لشکر و تو کشتی و کیهان دریا / ناخدا او بر و بلا موج و حوادث طوفان

ناخدا کشتی پادشاه را چون آورد / ایمن از موج و طوفان و بلا و حدثان

خود گرفتم که تو کیها پی انصاف بده / که ز پیچ بار خدا هیچ نیابد کیهان

ای ری هیچ بدان پیچ نیاری تخیل / یاد آن سال که شاه همدان در همدان

که بر زبر شده است زمرودزبر از زلزال / تیغ ایرانت و درگه شده درگه ایوان

ز تو آکنده ای در گوش ونه بشنیده ای هیچ / تا ز زلزال تنت لرزه زان پنهان

و بیک سال از آن تیغ و نامش بردم / بنوبت نامی از نام و نشان از انسان

بارها گفت از دامن شه دست مدار / تا گریبان ز تکبر ندری تاوان

ور چه گفتم همه را از شه دی و فرنج / هی سرودی که مکن طیبت و دم را به پایان

که مکن است شهنشاه مکافات من / احتیاجت بناچار مکن رایگان

بار بار اندی ای ری که اگر آن بودی / به امانت اندرنه نهادی یکبدان

دو نیستی شده باره تو وطن باهم / تو سفتی شده قلعه تو و کنج زندان

شه چه زری تو پی ببود پی مصلحتی / مصطفی در غار ار دو قتی گردد پنهان

ای ری این گفته ملال آرد و صد شکر باز / شه کرانه بدان بر سوی تو عنان

ثاثاثا ای ری که اگر شرح دهم / همه گویند کوری ری این بهتان

باز چون خاطر احباب همه مکث شاد / بردبوم تو که بد چون دل دشمن ویران

تیغ را دانی با استحقاق که بود تیغ زن / داور کشورگشا فرمانده لشکرشکن

گرز را او انی که باید بر نهد بادی بزن … بهمن لهراسب فراسفندیار رویین تن

تیر را او انی که باید در کمان راند بکین … قارن آرش کمان گودرز گرشاسب تهمتن

رمح را او انی که باشد کارفرما روز رزم … برزم رستم صلابت رستم برزم آری پیلتن

چون به جنگ آرد کمان مویان تو از ره قبا … چون کشف گردد سنان نالان بگرز ار دو بی

ذکری از روی وی و کیهان خطا اندر خطا … او ز خوی وی دمی گیتی ختن اندر ختن

هر کجا گفتی ز لطف او نشاط اندر نشاط … هر کجا نامی ز قهر او محن اندر محن

چو نفراز رود قد از و مخفی ریاض اندر ریاض … چون فرو ریزد غذا از وی مجلس چمن اندر چمن

موی او با بسته بسته ضیمران در ضیمران … روی او با دسته دسته یاسمن در یاسمن

چون نهد مغفر بسر گوشنده گویی آبتیر … چون کند جوشن بر جوشنده بحری موج زن

در درون درع ناری پیکر رخشان او … جان جبریلت و رتار یک جسم اهرمن

از نهیب گرز او در جان کوانرا ارتعاش … از هراس برز او در تن جهان از او محن

تا کوید دایه اندر گوش کودک نام او … طفل گشاید لب از پستان شیر لبن

هر وشاق مهمل او یوسفی کز فرط حسن … جان چندین یوسف مصر شد چاه ذقن

بر کنار آسمان بود شفق کز رزم او … اندر آیینه فلک عکسی است از و روی ذهن

گر نه خیاطت تیغ او چرا اسکام کین … بر تن بدخواه جوشن را همی سازد کفن

ای با لوان مهبط عفو خدای لایزال … ای [illegible] مظهر قهر خدای ذوالمنن

کاخ کیوان کی ترا انباز قصر لی قصور … چرخ گردان را کی انباز چرخ پیره زن

ایملک دانی که تا من بسته ام لب از ثنا … چون تناج فضل کاسه گشته ام از سخن

شد بلاغت از بیان تا شعر من شد از زبان … شد شجاعت از جهان تا از جهان شد [illegible]

هم تو میدانی که عهدی بسته بودم [illegible] … آیین شعر و فن نظم گشایم ذهن

زین زمان این رشف دریا [illegible] … نقد در جیب فکنده از فقر پرد از عدن

تا ز تو گفت آیت رحمت هر تا [illegible] … با هزاران لابه خواهم عذر جرم خویشتن

یاوه گر سر زد از من عذر من بپذیر [illegible] … راست دیوانه شدم تا یاوه شد دیوان من

[illegible]

من نمیگویم منم عاقل ولی اسکام خشم … املی مردکرده چیره بر فهم و فطن

خود تو میدانی که زاده طبع و فرزند کمال … پس گرامی تر ز زاده مادر و فرزند [illegible]

این من و این گردن من آن تو و آن تیغ تو … خواهم گردن فراز و خواهم گردن فکن

آنقدر رزی در جهان شاه که باشد [illegible] … دگر محشر داستان رستم رویین تن

آمد برم سحر گه آن ترک سیم تن … با طره سیه تر از روزگار من

مویش فراز رویش آن مردم غالیه … رویش بزیر مویش غنازه چمن

مویی چگونه مویی کیاغ ضیمران … رویی چگونه رویی کیاغ نسترن

ماهی فراز سروش وه وه قرار جان … سروی نشیب ماهش بر بالای تن

ماهی چه ماه چهره منظور خاص و عام … سروی چه سرو بیخ و بیخ مقصود مرد و زن

در تاب طره اش گره از بی گره … در چین گیسویش شکن بر سر شکن

یک شهر دل به بند گند از یک تبسم … یک گله جان اسیر رسن از یک رسن

یک خنده از لبانش تا بنگری عقیق … یک جلوه از رخانش تا بنگری چمن

چون لرزد [illegible] … سیمین سرینش موج زند [illegible]

گو چهره اش بتی کن در حلقه های زلف … یزدان اگر ندیدی در بند اهرمن

بنگر کلاله اش بر چهر لاله رنگ … گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن

بنگر فراز نارونش لعل نارگون … گر نارون ندیدی بر شاخ نارون

هر سو جهان و شهری لوایش از قفا … هر سو روان و خلقی بر گردش انجمن

چون دیدمش بدیدم و دور [illegible] … خوشدل چنان شدم که [illegible]

بنشستم و نشاندمش [illegible] … برپا [illegible] شمع فروزنده در لگن

گفتی چه رفت چهره ز شرم [illegible] … چونان کی گل نشه

گفتم [illegible] تنگ دل ز غم [illegible] … گفتا از آنکه [illegible]

گفتمش خمش [illegible] … گفتا که حرف کانت محض ظن

گفتم ای ایکه حدیث من و تو روزگار — منسوخ کرده قصه شرح و کوه کن
صاحب دل از چه مسلک عشاق عنان — گفتم که چه خدمت که شاه ختن
محرم نه اینکه ماه حرم بود جدار — رضعم نه اینکه جاه کنم بود تو قن
بستاندم چنین که هو اخواه جعفر بیت — کامد بعهد صف آرا صف شکن
شیر اتش طعمه اند نیسه دمن ریشر — بر اتش بجره اند نشیت ال البن
خورده است خورده کبر میران خورده وان — طفل است و طعمه کرمی تیران پر فطن
خورده است شیر خوار و لیکر دشتر خوار — از شیر زنش طعمه ولی مرد شیر زن
از خوی او شمرده تا کمنزی خطا — از موی او نسیمه تا بکری ختن
روزی رسد که بچه بزرگ خطیش — نه جر جرا و مرغ با فراز باب زن
روزی رسد که بچه بر دشت کار زند — از اهنش کلاه و زر لولا در سر همن
روزی رسد که بنی بر ترک تیره اش — بدخواه او چو چیل بر شاخ کرکدن
روزی رسد که بچه بر اهنش برش — وقتی شود که پایه برالبرش شکن
این در نظر سپهری او اکنده از نجوم — آن رجعت بلا یا آموده از برن
روزی رسد که بنی بر جهتش تیر تیغ — وقتی رسد که پای بر چهره اش شکن
از آن ترنج قومی مساز با شکنج — از آن شکن کره دهد از با یمن
طبعش بسی گهر ریزد اندر که منی — نطقش بسی شکر ریزد اندر که سخن
چون نام این پری که رخت خرد ازمان — چو نو صف آن کمی شکرت ریزد از دهن
این مهر آن سپهر و از مهر و کمین او — یک ملک را امسرت و یک ملک را اتمن
این در آن صدف که ز آرزم گوهرش — بیغاره ار شه بر لولو عدن
این گوهر آنکه که بیمنه و اند خود — خو کر ان شکست زکو پال گرشکن
این شبل آن اسد که از نیل ها امراس — این پور آن مدرکه از آن شیر را شکن
آخر این بهره آن که رخنه کمک او — در بینه جسم کرد ان آنرم بردرن
آخر نه این زدوده آن تیش جام — در جرد ان افغان فروخت از جهن

آخر این نه نجمه شاهی که بو بتیس — کرده زرخم گرز شش چوان کم بر بهمن
آخر نه این هنره شاهی کرزو که تخت — کامی خدا اجا که زلا حول هر تمن
کامی خدا ز بری آلتن از فنا و — کابل خدا زجرفی آموده از فتن
با لشکری فزه هم در عزم مشتهر — با موکبی گران همه در رزم ممتحن
از سیستان و کابل کشمیر و قندها — وز زوبجات هند ال از دلی و دکن
آمد بمرز خاور و خاور مهمان هم — با که کر بیار لش از بود ای زن
خسرو شنید و رفت دو دره دو بره و کفت — بت و شکست و قند آن لشکر شکن
از رمح و تیغ و خنجر و قراک و کرز و تیر — اندام ترک و تارک و بازو بر و تن
بس تن که کرفت از چه زکو پال لشکر — بس سر که کرفت از چه صمصام از فکن
از بسکه کشته پشته کرانبار شد زمین — از بسکه خسته بسته بر نهار شد زمین
هر کس که بود بارش شد خصم با ملال — هر کس که بود خصمش شد یار با محن
مسروق بود از هم با صد هزار مرد — شد از یمن بچالش ذی سیف جوبزن
وان بیخ ره هزار بدش مرد کینه جوی — باشش صد از عجم همه در رزم شیر دل
رفت و شکست موکب مسروق را کشت — هم در یمن شهر و هم شش خلق مقتن
آنرزم را بسنجد اکر کس بزرم شاه — چون کهن کود کیست بر کینه لشن
شها همین نه لشکر کابل خدا شکست — از تیغ کرشکاف زکو پال کشکن
بس ملکها کرفت بیازوی ملک کیر — بس حصنها کشود به چنگال خاره کن
صمصام او به خصمش ماند بس مرال — کو پال او بحتش ماند بس سمن
شاهان ز خصم خویش ستانند ملک او — بخشد بخصم خویش هم ملک خویشتن
آری کند چو خصم از و ملک او سوال — ننک آیدش ز فر عطا کفت و دولن
شاها باش بحق که از کید روزکار — سالی دو ماه بخت اکید هر تن
ایوب مرنه عشش به اسقام مبتلا — یعقوب مرنه جانش با آلام مرتهن
آن آخر از بلاغت از آب چشم سا — وین آخر از غم رست از بری پیرهن

یونس اگر بودش در بطن نون سکوان — یوسف اگر کشتش در قعر چه مسکن
سنجر اگر بند در قفس غز اسیر بود — واخر بچهار بالش فرکشت تکیه زن
اکنون تو نیز گرت مرا این مرغ کرشنهاد — دارد قرین انده و بار محن و شکن
آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا — این شد عزیز مصر و شد آزاد از حزن
گر مصطفی کرد نهان تن بتیره غار — مولا بهر گشت تا تغار تا ر تن
بگذر ز انبیا چه بزرگان که در کار — بوستان قرین شجن داشت ورشکن
گر کشاد و بر آن و کار رسم مهر را — زال از چاه و گوری نزانه تهمتن
بسیک گرز شکیب شود قطره پاک در — یک گرز شکیب شود خاره بهرمن
تا زار ناله اگر دار ز دل برد ملال — می تلخ گردد اگر دار ز دل برد محن
آسوده دل نشین که چو ماه بگذرد — بلبل کشد ترانه و خامش شود زغن
دل تنگ تر ز غنچه که نی ولی بصیر — تنگ گر ز شکفته تری نیست در چمن
ملکت ستمزدای که تا گیتی و کرت — بخشد همی نکوتر از آن گوش کن ز من
معمار خانه های کهن را اگر خراب — تا نو نهد اساس چو نو بهتر از کهن
هر کس بقدر پایه بیایدش جایگاه — عنقا کند بقاف و کبوتر بکوه و کن
قدرت بلند و پست لیس توده زمین — شخصت عظیم و تنگ بسی فسحت زمین
کو ملک رو چو هست بکار ملک تیغ کر — کو لج شو خراب چو زنده است روی تن
روزی رسد که تیغ بیانیت در یمین — آرد زمین سهو که چونا حت یمین
روزی رسد که خوان محمود را دلی — در سومنات بت شکنی زبر ثمن
روزی رسد که فتنه شود بر تو روزگار — چون ... که بوده و از طلعت و من
روزی رسد که خصم تو سر افکند بزیر — چنان کسی که ناکه درگردش و من
شاها که آفرین تو صد گنج گوهر است — بادر گرت نه لب کشا از پا سخن
بر این چکامه گر بفشانی هزار گنج — جز آفرین از تو نخواهم ورا ثمن
لیکن کمی آرزویم و از دیر که دل — رانم عماره فی محزون و ممتحن

دارم یکی برادر در پارس پارسا — کو اندر آن دیار اویس است در قرن
جان گویدم که پا او خلد ار بود مرو — دل راندم که پا او سوی از بود بدن
بی او نیم چنانکه ابا سنج گل و زار — پا او بوم چنانکه ابا پاک جان بدن
گریم چو ابر پا او در شام و در سحر — نالم چو رعد پا او در سر و در علن
پا او دل از غرور و شم و تفسیده چون تنور — پا او رخ از غرور و شم آشنه چون سفن
بی او ز غم گریز ندارم بهیچ کر — بی او ز رنج چاره ندارم بهیچ فن
جز چاره مرا نیش و نه کم خدا ... ن — فرمان و بهره رخت کشم جانب وطن
گر گویدم ملک که بود راه زن براه — گویم برهنه باک ندارد ز راهزن
ور گویدم که نیست ترا باره جهان — گویم چو پای راه سپر بس مرا همن
اینها تمام طلبت محضت اگر نیست — طلبت زنند کان بملوک ملک حسن
منت خدای را که مرا از عطای تو — حاجت بکس نه جز به خداوند ذوالمنن
منت خدای را اگر زبس جود بی حساب — در زیر درد کو نهفتیم پشن
قاآنیا تو کرم بیانید و قافیه — تکرار جست و در داستانیغی از فطن
صاحب که با جوازش بندانان لود فصیح — صاحب که با قبولش اکم لود لسن
صدری که در قلم و شرع رسول کشت — کلکش چو تیغ شاه جهان فخر ز من
شاهانه فتحعلی شه که روز رزم — در گوش بانک شاد غرش لحن خارکن
دستش نه گر مخالف با گوهر عمان — طبعش نه گر معاند با لولو عدن
بهر چه بخشد آن یک گوهر همی کمیل — بهر چه ریزد آن یک لولو همی بمن
تا باز حلقهای زره چشم روشنش — چون نور آفتاب که آید از شکن
دستش چو بار خطی ز لزال در خطا — پایش چو هفت خنگ و لولا ز ختن
اجرا خور از عطایش پیوسته خاص و عام — روزی بر از سخایش همواره مرد و زن
چونانکه خشم آید و بر نام او سخا — من ترحم کردم بر نام وی سخن
تا هر گاه منت زاید کهن نشاط — یارش قرین رامش خصمش قرین حزن

زخلق خواجه عالم رزای مهر جران
معطر آمده گیتی سوز آمده کیهان

بعینه بنده کیهان خدای خواجه عالم
مهینه مهدی معجز نمای داور دوران

درون حیز حرمش قرار توده غبرا
بگرد مرکز امرش مدار گنبد گردان

مطیع درگه او را انانه شایق خدمت
گدای حضرت او را ستاره عاشق قربان

لباس فطرت او را محامد آمده پرورز
اساس طینت او را محاسن آمده بنیان

بیان وافی او ترجمان آیه مصحف
کلام صافی او ترزفان سوره قرآن

محیط فکرت او را افاضه آمده زورق
تنور همت او را نوازش آمده طوفان

نجیب خواطر او را فواید آمده مواج
جواد همت او را معارف آمده میدان

قوام عالم امکان نظام ملکت هستی
نظام ملکت هستی قوام عالم امکان

عقاب شوکت او را انابت آمده مخلب
هژبر قدرت او را جلالت آمده دندان

زلال حکمت او را حقایق آمده منبع
نهال فکرت او را دقایق آمده قضبان

بزهد و صفوت و ایمان و رشد و تقوی و طاعت
اویس و حمزه و مقداد و بشر و بوذر و سلمان

ریاض بینش او را فواضل آمده گلبن
سحاب بخشش او را نوافل آمده باران

کمند طاعت او را ستاره آمده چنبر
قبول خدمت او را زمانه برزده دلان

هوای عرصه جاهش مطار طایر دولت
فضای کعبه قدرش مطاف زایر احسان

رواق عزت او را معالی آمده مسند
سریر حشمت او را مکارم آمده ارکان

بداس بخشش و همت گسسته ریشه طینت
لب سنگ تقوی و طاعت شکسته شیشه عصیان

زمهر حادثه سورش امور حادثه مشکل
زلطف نامیه تورش قصور نامیه ویران

در آب و خاک تو پنهان صفای [illegible]
زروی و رای تو پیدا فروغ حکمت [illegible]

کرند و گفت تو برهان گفت [illegible]
خجسته رای تو پیدا فروغ حکمت یزدان

کلیل حرم تو غیر اعلیل رای تو مضا
ذلیل دولت تو در یاسیل جود تو مرجان

دلیل فضل تو اقرار خصم و حسرت حاسد
گواه جود تو افلاس گنج فاقه عمان

بپاس

بپیش عزم تو آسان هر آنچه در همه مشکل
بنزد بزم تو پیدا هر آنچه در همه پنهان

ز آب چشمه لطف تو شاخ نافه خرم
ز تف آتش قهر تو شخص نار تو ریزان

ضیای مهر بیضا به نزد رای تو تهمت
علای گنبد مینا به پیش قدر تو چندان

دریده جود تو جلباب جود جعفر و یحیی
شکسته گفت تو بازار گفت ضایع و سحبان

ز نور رای تو مظهر رموز دانش و حکمت
بذات پاک تو مضمر کنوز بینش و عرفان

همواره خادم بزم تو جفت عشرت و شادی
همیشه حاسد جاه تو یار خاری و خذلان

از چه نگویم سپاس ایزد بیچون
از چه ندانم دورود طالع میمون

از چه ننالم بهر چه در زمی اندر
از چه ننازم بهر که در فلک [illegible]

کز شرف خدمت امیر مؤید
گشت فراشکند [illegible]

طعنه زنند قدرم از جناب بخورشید
سجده کنند همه زمان جلال بگردون

خادم قهر مرا دفینه خسرو
حاکر کاخ مرا خزینه قارون

سده ام آمود از [illegible]
درگهم آگنده از لآلی مکنون

جامه خدام درگهم همه دیبا
کسوت سکان سده ام همه اکسون

توزی و کتانشان لباس [illegible]
قاقم و سنجابشان ملبس کانون

سینه حاسد ز رشک جام [illegible]
دیده دشمن ز شرم قدرم جیحون

آنچه حلاوت نگاه من همه مضمر
آنچه سعادت ز بخت من همه بیرون

کرزنت ساده حجره سازم گلشن
گر ز نطع باده چهره آرم گلگون

عیش مهنا مرا همواره مهیا
رای خرم میمون بر غم حاسد مطعون

از چه نباشد چنین چه هست بفرقم
سایه فکن شهپر همای همایون

آصفی کو مرا
چهر منوچهر است [illegible] فریدون

از خرد نطق او در رشک طراز
اشک طراز گرفته رنگ طبر خون

قدر وی از بس عظیم و ملک جهان
کوی یوسف [illegible] آمده مجنون

فارس چه ایران چه چین کدام که بیرشت — در نظر همتش سرا چه مسکون
نزشش کان زرم هر چه لولو منثور — نظمش کاشوب هر چه گوهر مکنون
ماشطه چهر هر چه شاهد معنی — واسطه عقد هر چه گوهر مضمون
ساحت کانون یک خطاب تو جنت — عرصه جنت یک عتاب تو کانون
ملک ملک از بهار جاه تو خرم — فلک فلک از بهار جاه تو مشحون
چون بری از بهر دفع دست به خنجر — چون نهی از بهر کینه پای برازجون
سیحون گردد ز نقف تیغ تو صحرا — صحرا آید ز خون خصم تو سیحون
چرخ نیابد ترا همال به نیرنگ — دهر نجوید ترا مثال به افسون
باد نه بندد کسی بحیله به چنبر — آب نسازد تنی ز غذه بهامون
صبح ز قهرت چو جان تیره اورن — شام ز قهرت چو رای روشن ابرون
گر نه چو صد دیده بان به نیش ز انجم — عیش تو هر شب ز دی بگرخ چو گشون
نی بجز از کان تنی بعهد تو مسکین — نی به جز از یم ولی بعصر تو محزون
رشحه از بحر نوال تو دریا — قطره از قلزم عطای تو جیحون
گر نه سعادت بود به بخت تو عاشق — ور نه جلالت بود به بخت تو مفتون
از چه همار است آن به بخت تو همدم — از چه همیشه است این به بخت تو مقرون
دادگرا دادرا منم چو بهجت — داد دل خود که رفتم از فلک چون
در تن من ساریست مهر تو چون رگ — در رگ من جاریست جود تو چون خون
روزی اگر صد هزار بار کنم شکر — باز بود نعمت ز شکر من افزون
در بر من همچو دل وفای تو مضمر — در دل من همچو جان رضای تو مکنون
هر سر مو گر شود هزار زبانم — شکر یکی نعمت چگونه شود چون
بر رگم ار نیشتر زنند دمادم — از رگم آید چو خون ثنای تو بیرون
تا که گرانبار پشت تاک ز عنقود — تا که نگون شاخ نخل ز عرجون
کشورت ایمن ز فتنه که حادثه ایمن — مملکت از خطش ز حیث حادثه مامون

شعر من آن نهر بوستان معانی — چون قد خوبان بباغ مدح تو موزون
عمر تو همچون ز روی دور آخر اشعار — باد ادا و هزار گردش گردون
دولت و عمرش چنان دراز که حصرش — کس نتواند بغیر ایزد بیچون

ای طره جانان من ای افعی پیچان — پیچانی و پیچان نشود افعی پیچان
تو افعی پیچانی و با جعد شب و روز — چون افعی سرکوفته از عشق تو پیچان
بر سرو چمن مار بود عاشق و اینک — تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان
تاریک و درازی تو و از عشق تو روزم — تاریک و دراز است چو شبهای زمستان
تو کفه میزانی و رخساره مه من — رو در شکن ترازان زهره چو جا کرده به میزان
خمیده چو سرطانی و دیدار نگارم — شادان تو از آن که مقیم است به سرطان
روی بت سیمین بر من در تو نماید — چون لوحه سیمین بر طفل دبستان
گر طفل دبستان سبق خوان نه از چه — محروم ز تعلیم چو نطفل دبستان
تو چون دل فرعونیا و اندر تو نخ حورت — چون آتش طور است و کف موسی عمران
نه مار و نه شیطان و نه طاوس و لیکن — در خلد چون مار و چه طاوس و چه شیطان
بلبل نه و چون بلبل بر گل شده مفتون — حربا نه و چون حربا بر خور شده حیران
عیسی نه و چون عیسی همسایه خورشید — آدم نه و چون آدم دور از روضه رضوان
چنبر نه و بر گردن جانها شده چنبر — سمندر نه و بر آتش دلها زده دامان
یوسف نه و پر چین نه دلیکن آونگ شده — چون یوسف و چون تیر در چاه زنخدان
ریحان نه و عنبر نه ولی طیب ترا هست — از جان دو غلام حبشی عنبر و ریحان
طوطی نه ولی همدم آیینه چو طوطی — ثعبان نه ولی خازن گنجینه چو ثعبان
مجنون نه و لقمان نه ندانم ز چه رو نی — آشفته چو مجنون و سیه چرده چو لقمان
هندو نه و اندام ترا گونه هندو — زندان نه و سیمای تو ز ظلمت زندان
عریان و سیه پوش یک عمر ندیدم — غیر از تو که پیوسته سیه پوشی و عریان

بظلمت ظلمتی مطبوع چو انصاف | بدکسوت کفر نستی و ممدوح چو ایمان
قرینت که شوریده شده مشوش | عمریت که آشفته شده شده و پریشان
خلق از تو زمین و من از دل و دل از تو زار باد | باد انکه یک ران جهاندار جهانبان

این داور دارا معین ملت و ایمان | یمین کشور و لشکر ضمین ملکت و تبیان
قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر | معاذ کشور دارا ملاذ لشکر خاقان
نگین خاتم دولت نگین سنه شوکت | نگین کشور همت طغان ملکت احسان
قوام کشور صاحبقران و قاید گیتی | نظام لشکر عباس شاه و ناظم کیهان
هجوم لشکر او را علامت آمده محشر | زمان دولت او را قیامت آمده پایان
قطاس رایت او را کلاله ساخته حورا | عقاص پرچم او را غلاله ساخته غلمان
ولی حضرت او را قصور عالیه ثامن | عدوی دولت او را سقر هاویه زندان
عقاب صولت او را نواب آمده مخلب | هژبر سطوت او را حوادث آمده دندان
بصحن گلشن جودش نرسته غنچه ظلمت | بگرد مرکز دانش نگشته پرگر عصیان
کمند چینی او را ستاره آمده چنبر | سمند ختلی او را زمانه آمده میدان
به پیش چار م پران او چه خار و چه خارا | به نزد ناوک پران او چه پرده و چه سندان
به رنگ حادثه سوزنش فنای خرمن فتنه | خدنگ نیزه سوزنش بلای دوده طغیان
حسام او زرآهنگی بنیه آمده جوهر | سهام توزی او را بلیه آمده پیکان
توقع خنجر قهرش بریده خنجر ضیغم | به بهنه دهره خشمش دریده زهره ثعبان
سپاه شوکت او را ستاره مقدمه رایت | سپهر دولت او را مجره شمسه ایوان
نسیم گلشن مهرش فنای گلشن جنت | سموم آتش قهرش بلای ساحت نیران
جهان دانش و جود ای ز وصف ذات تو عاجز | ضمیر اخطل دانشی روان صابی سحبان
زابر دیده کلک تو صفحه مخزن گوهر | ز برق خنده تیغ تو بهنه معدن مرجان
غلام عزم تو چرخ و مطیع رای تو اختر | یتیم دست تو گوهر اسیر طبع تو عمان

هر انچه حاصل گیتی به پیش جود تو اندک | هر انچه مشکل عالم بنزد رای تو آسان
کمینه خادم خدمتگران بزم تو زهره | کهینه چاکر خنجرکشان رزم تو کیوان
سموم حر حرارت نمود آتش دوزخ | زلال کوثر لطفت زوال چشمه حیوان
کف تو آفت گوهر لب تو آتش شکر | رخ تو فتنه آذر زلال تو مظهر ایمان
برنده تیغ تو مهر و عدوی جاه تو شبنم | درنده رمح تو ماه و حسود قدر تو کتان
چه لابه پیش تو آرم ز جور اختر ریمن | چه شکوه نزد تو آرم ز دور گنبد گردان
ز بخت خود شده شاکی که برزد خود شده بیگه | ز رنج خود شده چاکی که بحال خود شده حیران
ز زخم کلفت دل را بغیر مهر تو مرهم | ز دور محنت جان را بغیر لطف تو درمان
ولی قدر تو بادا همواره همسر شادی | عدوی جاه تو بادا همیشه پر ز خذلان

اکنون که از تربیت مهر درخشان | از لاله و گل گشت چمن کوه بدخشان
صحرای ختن شد چمن از سبزه بویا | کهسار یمن شد دمن از لاله نعمان
هامون ز ریاحین چو یکی طبله عنبر | بستان ز شقایق چو یکی حقه مرجان
از باد سحر باغ دم عیسی مریم | از شاخ سحر باغ کف موسی عمران
سرو سهی از باد بهاری متمایل | چون از اثر نشاء می قامت جانان
از برگ سمن طرف چمن معدن الماس | از ابر سیه روی فلک چشمه قطران
بر سرو سهی نغمه سرا مرغ خوش آهنگ | زانگونه که داود بر اورنگ سلیمان
در چنگ بت ساده لطف باده توکرده | این لعبت خندان بود آن لعل درخشان
از ماه رخان آسپری ساحت گلشن | از سرو قدان تا کمری عرصه بستان
آن یک چو سپهری بود آکنده ز انجم | این یک چو بهشتی بود آمود ز غلمان
سنجم عجب آید که چرا شاخ شکوفه | بازسته ز دو موی سپید ...
بر پیش هما نا همه زانست که چون من | بیخش نبود بار بدرگاه جهانبان
شاهی که برد ضیغم از خنجر ضیغم | ماهی که رود زهره از زهره ثعبان

هرکوه که رهوار پلنگ است ببرید | در بیشه پیکار نهنگ است نعمان
ترکی ز کلاه سپهش چرخ بدور | تازی ز لباس حشمش مهر فروزان
باکیت ز کوس سطوتش اندر تندر | وانکیت ز بیم کمرش خاص کیهان
ای دست تو در کار عطا ابر بهمن | ای تیغ تو هنگام وغا برق خیابان
در جسم گرانمایه دل راد تو گویی | در گوهر احد بحر محیط آمده پنهان
شاهی که نه زلزله با کوه دماوند | کاری که تو امسال نمودی بخراسان
فغفور بصد سال گرفتن نتواند | ملکی که گرفتی تو بشتاب چو خراسان
هرکس که بنزد تو شنیده است بدیده است | در طعن تو شکر فنده است ایتمه بهتان
آری چه کند فکرتش آن گنج ندارد | کین رزم گشن بو سمرد و رخور ابطال
قومی که به جنگ اندرشان بیک نیستند زموم | اینک همه در چنگ تو چون موم نمایان
این بوم همان بوم که خشتش همه زرین | وین مرز همان مرز که خارش همه مرجان
از عدل تو آن کان همی گشت زلاله | از داد تو این دشت همی گشت گلستان
این دشت همان دشت که بر ساق درختش | یک روز نشد ره سپر الا که هراسان
از فر تو امسال چنان گشته که در وی | هر روز کند مهر چو آهو بره جولان
این خیل همان خیل که دلشان همه پولاد | این فوج همان فوج که تنشان همه سندان
اینک همه از عجز بیخ آورده بدرگاه | اینک همه از شرم سر افکنده بدامان
از این اینک همه را عزم تفرج | از خوشدلی ایدون همه را رای گلستان
این عرصه همان عرصه که از خون جوی است | از ظعن و لب تانش تقارستم دستان
مردان جوان بخت کهن سال ... | در کارگه تو منقاد و تراز ظعن ز بستان
این خلق همان خلق که خشن پوش دلقی | شان همه قیر است و بدنشان همه خفتان
از جود تو اینک همه در قاقم و سنجاب | از فر تو امروز همه در تنزی و کتان
ای شاه شنیدم که یکی پشه لاغر | کرد از ستم باد شکایت بسلیمان
جمشید باحضار صبا کرد اشارت | باد آمد و شد پشه بیکبار گریزان

اکنون تو سلیمانی و من پشه و فلک باد | با وی که کم از پشه برش نیست گران جان
چون پشه من افغان کنم از کشش چرخ | از باد صفت راندم از نزد که سلطان
گر عرض مرام است همین گفته تمام است | شایان نبود طول سخن نزد سخندان
تا تقویت روح دهد راح مروق | تا تربت خاک کند ابر بهاران
از همت تو تقویت ملت احمد | از شوکت تو تربیت دولت ایران
احباب تو چون برق همه روزه بخنده | اعدای تو چون رعد همه ساله در افغان

دوش چو سلطان مرغ گشت بمغرب مکین | جانب مسجد شدم از پی اکمال دین
گفتم اول نماز آنگه افطار از آنک | سنت احمد چنان مذهب جعفر چنین
دیدم در پیش صف پیرکی ... | چون نقوش تافته ... بر جبین
سبحه صد دانه اش منطقه آسمان | خرقه صد پاره اش مقنعه حور عین
رشته تحت الحنک از بر عمامه اش | حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین
راستی اندر ورع بود اویس قرن | بلکه اویس قرن نیز نبودش قرین
او شده تکبیر گو از پی عقد نماز | من شده تقلیدجو از سر صدق و یقین
از پی تکبیر فرض بسمله او داده عرض | مرغ صفت زو صفیر از پی اشباع سین
بر سمت قاریان نیخ مد کرده وقف | از زبر بسمله تا به نستعین
تیر از آنجا گذشت تا علیهم رسید | یکدو سه ساعت کشید مد ولا الضالین
مد ولیز و ... | مخرج ضادی غلیظ چون دل ارباب کین
موعد ترک شد چون سکون حاک شد | نفس بیکسو نهاد حرمت دین مبین
[illegible] | [illegible]
بودم و دل ... کنان کز صف پیشین جهان | رخم و دل ... کشیده ...
آنکه ... | آمد و شد ... جای کنان ...
... گشته ... | از ورمش تن ...

سر زکنان دم بدم فرط نازان بی‌بی
سر فرو با خلاط جنت فرط نجابت همین

سر نه با خویش فرط سفلی عفن
جان به شغر از آن دل تحیر از این

سر فرو آورد ای کوس فرط هوا کنج عروس
سر فرو کرده ای اختیان فرط کرده این چنین

پیش خاکان سر فرو عهد شده شرمسار
نزد چنین فرط کوس شده شرمگین

گاه چو ماهی نفس کرده پا زیر دم
نغمه آن ز ابله نالد این راه زمین

از پی تلبیس خلق کیف افکنده دلق
بلغمی و حلق پاک کنان ز آستین

هیکل باریک او تا قدم جمله کج
جبهه تاریک او تا زنخ جمله چین

من ز تحیر شده خفقان زیر لب
لیک لب اندر وزه‌ام تشنه‌ام از عین

چو کنم دیگر قنوت هر تنی از ماهی صف
بهر دعا پا شده کرم حنین و انین

من شده از کرده کار مرگ در او آشنا
بر زبر و رو کار هیچش حور حین

ناوک نفرین من شد قضا کارگر
راست چو تیر از کمان خواست اجل از کمین

ناگه مانند قبر گشت سینه تنگ بر
زنده به حلقوم پس ز نفس واپسین

مرد آن فرط مرد رفت ازین ره به در
من شدم از وی خلاص او ز تکالیف دین

تا که قضا آیا بدله سر ما گرفت
بدله ناسوده‌اند نزد خرد و الشین

باش که در وقت شیب عیب تو آلان شوی
اگر زیاد در شباب بچه بشیر غرین

روز جوانی مزن طعنه به پیران گفت
در پی پیر خود درای جوانان زرین

گر به جوانی کنی خنده به پیران کنه
در کهن پیری ترا طعن جوانان غمین

مرگ بود از قفا شاخ زنان چون گوزن
الحذر از بد و جنگ کنی با سرین

هر که بر دان راه پیش زند همچو نحل
زهر بلا هی شود در دهنش انگبین

از پی مردنیم زاده زاده بلی
ناله زمردن کنند در گذر از چنین

گر تو کنی حصن حصین جا کنی از بیم مرگ
مرگ کند همچو سیل رخنه به حصن حصین

تا به قیامت شوی لاله صفت سرخ رو
داغ شهادت بنه لاله صفت بر جبین

گریم گر فزون جاه سنجر و طغرل شده
رایت سنجر چه شد افسر طغرل کمین

پند

پنبه مرا گوش کش گوش همچو گهر تا شود
همچو صدف گوش تو مخزن در ثمین

بوزم پارس ول پارسایم از کرمان
سفر کرده چه حب الوطن من الایمان

مرا قصیده دو روزی دو بار در شیراز
به دوستان کهن به که تا کنم پیمان

کنایم آنکه چو در چشمشان شوم نزدیک
چو نور چشم دهندم به چشم خویش مکان

ولیک غافل از این ماجرا که مردم چشم
ز چشم مردم مست از کمان قربان

بصد هزار سکندر دره نو ز دم خورد
رهی بخشد دم چو خضر پا پایان

رهی ز نیک دو دو پی دهر بهر طرفش
چو آسیا که شده او ز آب سرگردان

رهی نشیبش چنانکه حاوت سپهر
رهی فرازش چنانکه نابات نایان

ز برش واهق او برگشوده مرغ خیال
نه در صحاری او پا نهاده یک گمان

عروج خم رسد از جسم و معراج
شدن بر اوج جبالش گوه ترین برهان

چو جا به پارس گزیدم دلم گرفت ملال
چو مومنی که به دوزخ رود ز باغ جنان

مرا که نه شناسا ولی ز غایت کل
همه ز روی تحیر به روی من نگران

یکی به خنده که این واعظیت از قزوین
یکی بطعنه که این فاضلیت از همدان

من از قرائت فطری زراز شان اگر
ولی چه سود تشخیص ور و پدر با ان

هزار گونه تذلل بجای آوردم
یا کمر و اثر در ساعت ایشان

یکی دو صد ره اگر آبگینه نرم شود
قفا و تا گمند سخت روئینه‌تن

بهر تنی که نمودم سلام گفت علیک
و لیک همچون جامعه زبان

چو حال اهل وطن شد بمن چنان حالی
که من بنشسته زحلیت آتشم دلان

بگفتم از همه از نهر داد خواهی فضل
قصیده بسرایم به مدحت سلطان

خدیو کشور جم مالک الرقاب امم
کیا ای ملک عجم داور زمین و زمان

سپهر کوکبه فرمانروای فارس نجابت
تنش ز فرط لطافت نظر به روح روان

قصیده گفتم و هر آفرین که فرمودند
مرا بجای صلت بود در گنج روان

ملامتگو مرا زان بیش خواهی دلش | گر آشکار شود این لطیفهٔ پنهان
که در دری و نظم دری تا آنی | چنان بینی که ادای بهای آن نتوان

محب الصبح است بگو ساده روشن | بیار شمع مجلس بر نقل بادام
بکش ترانه و آتش بر سینه پر آتش | بسوز عود و مجمر بپای سنگ […]
ز خم جانانه پیمانه سبو سبو خورد و خم خم | ده پیاله پیاله قدح قدح ده و من من
یکی ز روزنه چهره در سراپرده نظر کن | ببین چگونه بر قصه بام و خانه و برزن
چگونه زینت دهر زینت گلرخان سمن‌سا | چگونه گرم سماع‌اند شاهدان پرلون
دل ارچه داشت پای پر زخون ز تو بستان | به خنده خنده برون کرده جام می ز دل آن
ز چهره روح مجسم چه چهره چهره ساقی | ز ناله عیش مصور چه ناله ناله ارغن
یکی گرفته بر دلبری چو دلبر یغما | یکی کشیده بکش شاهدی چه شاهد ارمن
زمین بزیر چمن از فرش اطلس و دیبا | هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن
یکی ز بهر تماشا نظر گشوده چو نرگس | یکی ز بهر خوشی آمده زبان گشاده چو سوسن
جوان و پیر و زن و مرد و روستا و شهری | پذیره را همه از روی شوق برزده دامن
تو نیز ای بت چین ای بچهره آذر برزین | پی پذیره بیا تا گزین نهیم تو سوسن
که آمد از خاور چو آفتاب بر آمد | بر آمد از طرف خاور آفتاب جهان روشن
چو او به عرصه دهر می‌نهان هزار زبان | چو او به پهنه هر خوشی عیان هزار تهمتن
چو بزم خواهد روی مصورست […] | چو رزم جوید هر کی مجسم است بجوشن
سراب تشنه […] زخون […] | پیاله کرده […] زنگ […] سر دشمن
شده است تیغش […] | شده است دستش […] کف […] معدن
ز روز ابر نبود خنده تاب برق بدیشان | بکمال ابر نبود گریه تاب ابر به بهمن
بحلقه حلقه جوشن عیان به عرصه تن او | چنانکه […] زره خشنده آفتاب ز روزن
بر تو تو جوشن او موج موج […] | که خیلش سیلی چو پیل […] بنا کن

کمند

کمند و جوشن گردان ز آهن عهد شد آنم | یکی بکاره شیر و یکی کمینه ارزن
بروز رزم که آهن دلان آهن خشایان | بسان آتش سوزان نهان شوند در آهن
بجای مغفر و جوشن خاک ناوک آتش | بجای قطره بباره ز ابر نیزه قارن
شود جنون مجسم خروز وسوسه در سر | شود هلاک مصور روان ز ولوله در تن
کمان و تیر چو باران فرو رسیده ز هر سو | چه معانقه با هم شوند دست و گردن
چه حیله‌ها که گشته آسمان بچشم سلامت | ز نیزه‌ها که نشسته فرو به چشمه جوشن
چو او به نیزه زند دست روح قارن موبه | چو او به تیر برد دست جان آرش شیون
جهان ز سهم جهانسوز تیغ شعله فشانش | بچشم خشم شود تنگ تر ز چشمهٔ سوزن

حبذا تشریف شاهنشاه دریا آستین | مرحبا اندام جان افروز صدر راستین
زوجش الله خلعتی بر یک ملک شوکت محیط | مرحبا الله پیکری با گلهبان رحمت همین
خلعتی تهلیل گو از غیرتش مهر منیر | پیکری تسبیح خوان از غیرتش حور عین
خلعتی از آیات نورش مهر و بیسار | پیکری آیات مجدش از یسار از یمین
خلعتی کز بس ضیا بر آفتاب آرد شکست | پیکری کز بس بها بر آسمان نازد زمین
خلعتی خورشید وار از آتش ملک جهان | پیکری طوبی صفت پیرایه خلد برین
خلعتی از نور او بدر فروزان شرمسار | پیکری از نور او مهر درخشان شرمگین
خلعتی از رشک او در پیکر ناهید تاب | پیکری از شرم او بر چهره خورشید چین
خلعتی از فرهی خجلت ده بدر منیر | پیکری از روشنی رونق برده ماه مبین
خلعتی نه مجلی از رحمت پروردگار | پیکری نه آیتی از قدرت جان آفرین
خلعتی کش پیکری شایسته شاید اینچنان | پیکری کش خلعتی بایسته باید اینچنین
خلعتی ز سایه از شهپر روح القدس | پیکری نه آیه از طینت روح الامین
خلعت شاهنشه کیهان فریدون جهان | پیکر فرماندهٔ کشور خدا صدر مهین
داور اقلیم جم آرایش ملک عجم | غوث ملت کهف دولت صدر دنیا و دین

هر کجا یادی ز خشمش مهرگان در مهرگان | هر کجا ذکری ز لطفش فروردین در فروردین
از هراس تیغش گهان دشمن نفیر اندر نفیر | از نهیبش کشته بین لشکر چنین اندر چنین
از قد و شش صفی خیابان در خیابان آهنین | از رخش رخی گلستان در گلستان یاسمین
مرکبش در دشت هیجا چون کمان اندر کمان | لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین
قیروان تا قیروان ترکان غزو اندر غزو | باختر تا باختر گردان آهن اندر آهن
بسته خم کمندش در وغا ابطال | خسته نوک پرندش روز کین گرگین
گرز او در جنگ او البرز در بحر محیط | مهر او در جنگ او الوند در [illegible]
هر کجا گرز ستیزش پهلوی دشمن نزار | هر کجا رمح نزارش پیکر کشور سمین
با خطابش صبح صادق یادی از شام سیاه | با عتابش آذر سوزان خیزد از یاسمین
هر کجا شستش به تیر زه بال برتابد قران | هر کجا دستش به تیغ جان شکر گردد قرین
در فلک از سهم گردد چو نهان پنهان سهیل | در رحم از بیم آید چون جرس نالان جنین
خاک امش بر قمر او فلک خال عذار | داغ مهرش بر جبین را در رحم نقش جبین
یا بیفزا ز سیم ور زکمین [illegible] | نی بیفزا ز بحر و کان یکدل مهر آتش [illegible]
چون بخشم آید نماید قهر جانفرسای او | نیش از جبار و نیش از نوش و زهر از انگبین
مهر از آن در گنبد خاکستری دارد مقام | کوه از آن شرم از آتش گشته خاکستر نشین
قدر او قصری رفیع و حزم او حصنی منیع | جای او بلک وسیع و فکر او سوری متین
گر نپاید حاسد از خشمش بصد حصن منیع | ور کند دشمن از قهرش بصد سور زمین
از کمندش سر نیارد تافت در میدان [illegible] | از پرندش جان نخواهد برد در مضمار کین
می نبخشد نفع در رفع اجل [illegible] | می ندارد سود در طرز قضا حصن حصین
تا که راز سر هر اثری که [illegible] کان | تا که ذات ایزد برا فهم ننماید یقین
آیتی از ساعات عمرش هر چه در گیتی شهور | روزی از ایام بختش هر چه در عالم سنین

انجمن پر انجم است از مهر چهر ماه من | خیز انگه دم بر دن بر شمع را از انجمن

اه الله چیست انجم آفتاب آمد برون | شمع را بگذار تا بیهوده سوزد همچو من
می نسوزد شمع کس در روز برخیز ای ندیم | جمع را گردن فراز و شمع را گردن فکن
جمع را آشفته دارد شمع موم از دمع شوم | خیز و این گردنکش ناکام را گردن بزن
از شبستان شو به بستان ای برادر بستان غلام | تا سمن چیست نماز آرد چو میش بت بمن
ماه میگفتم ترا گر ماه بودی مشکبوی | سرو می خواندم ترا گر سرو بودی سیمتن
ماه را کی ریشه سرو و سرو در سیمین قبا | سرو را کی میوه ماه و ماه در مشکین رسن
نخل آرد خار و خرما نخل زاید نوش و نیش | ارچه این هر چار دارد آن قد چون نارون
نوش و خرما از تبسم خار و نیش از سرزنش | آن دو دارم بهر خیز و این دو دارم بهر من
شهد میریزد بجای خنده از شیرین لبان | فتنه میبارد بجای حرف از آن نوشین دهان
میخراشد سینه ام را ناخن از عشق لبت | چون ز بهر نقش شیرین تیشه کوهکن
تو لبی داری چو لعل و من سرشکی چون عقیق | نه ترا باید بدخشان نه مرا باید یمن
خال در رخسار تو دانی چیست بام زاغ در باغ | زاغ بگذارد عنبر باغ یک دلان سمن
خنده یک بنگاله شکر لعل یک عمان گهر | زلف یک اهواز عقرب طره یک عالم شکن
عشوه یک کاشمر سماع و غمزه یک کابل فسون | ناز یک شیراز شوخ و چهره یک کشمیر فن
آن زنخدان یک سپاهان سیب سیمین [illegible] | صد هزاران سیب از آن سیم ذقن جان [illegible]
یک سپاهان سنبلست آن زلفکان مشکبار | یک خراسان فتنه است آن چشمکان اهرمن
همچو نار کفته ام دل زان لب چون نار دون | پر ز نار فتنه ام جان زان لب چون نار دون
هر نفس زان نار دان سازی درون دم نار دان | هر زمان زین نار دون سوزی درون نار دون
خال مشکینت بیغ با هندوی آتش پرست | خط سبزت گرد لب طوطی شکر شکن
صورت و خط خال و عارض زلف و خشت [illegible] | ماه و هاله داغ و لاله مشک آهوی ختن
تا شد ستی ای پری پیدا پری پنهان شده است | ور شود پیدا شود پنهان ز طعن مرد و زن
مهر چهر رد شت در موی همچون خوشت | نور فرانت در تاریک جان اهرمن
سجده آرد پیش رویت هردم آن زلف سیاه | چون برهمن پیش [illegible] چون برهمن

ماه نخشب چاه نخشب گر ندیدستی ببین
ماه نخشب زان عذار و چاه نخشب زان ذقن

بذله شیرین زند تا آید بگوشش آن غریب
چون نوای خارکن از پستوای خارکن

میکند گر دل بکاره افغان چرا از غم چنان
همچو قمری که بهاران بر سر سرو چمن

ترک من کو از چه او بیزی ابو کاتیم سرین
آنچنان کو هر که در بازار ان نگنجد از سخن

چشم و گیسوی تو تا دیدم بیاد آید مرا
حالت افراسیاب اندر کمند تهمتن

چهره ات فردوسی از حسن است و درگاه زرده
راست مانند سنان کو در جنگ شکن

زلف تو چون پشت من شد پشت من چون زلف تو
وین همی چون چرخ از پی تعظیم خورشید زمن

صدر و قدر او جلیل و طول و نول او حسن
رای و روی او جمیل و خلق و خلق او حسن

اندر ایشان سر او گوی زمین را از کاهش
ور نهیب گرز او چرخ مهین بیخ و بن

در نیام نیکوان شمشیر جوهر دار او
پنهان در ظلمت شب موج دریای عدن

جوهرش در تیغ و تیغش در نیام گوهرین
آن پرن اندر هلالست آن هلال اندر پرن

تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی بشست
تیغ در دستش نهنگی کرده در عمان وطن

مهر لامع نزد رایش کو کبی در احتراق
نسر واقع بر سنانش صعوه‌ای بر بابزن

خنجر رخشنده از گرمه تو سن عیان
مار دان از غله کهسار سیل موج زن

ای چو جنت طلعت اندر جانفزائی مشتهر
ای چو دوزخ خشمت اندر کفر سوزی ممتحن

کلک لاغر در بنانت اژدر بحر محیط
شکل جوهر بر سنانت گوهر دیگر عدن

ارغنی بر چمن زینا چون زین بر خش ازبر کین
آتشی از چین کند رخشت بیکدم تاختن

جامه جاه تو و معمار ایوان ترا
عرش اطلس پرورست و چرخ هشتم ترزن

روی تو مهریست رخشان کش زمین آمد سپهر
روی تو شمعیست تابان کش جهان آمد لگن

همچو معمار مهندس هر سحر کافتاب
پا شعاع خود زبام قصرت آید بر رسن

پیش تیغت چون بود یکسان امید جوهر
لاجرم بر پیکر خصمت چه خفتان چه کفن

بر ملاکت گنک قادر است لیک از فرط جود
خود نثار مرگ سازی نقد جان خویشتن

زانکه چو نرگس از تو جان خواهد فرط کرم
تنگ داری در جواب اندر گفت لا و لن

الله الله مرحبا قاآنیا زین فکر بکر
گر سماع او برقص آمد روان اهرمن

تا قیامت او بخصمت ایلکین با هلال
تا بحشر او باد یارت خصم یکسان با محن

دوش چون شد رشته پروین عیان از آسمان
دیده‌ام پروین فشان شد در هم پروین نشان

بر زمین از بس هجوم اوردم اشکی چون نجوم
می بیاراستم زمین را فرق کردار آسمان

برق آهم مشعل افروخت در گیتی که گشت
از برون جامه راز خاطرم هر مرم عیان

ور سجاک آستان اکنم فشاندی ابتسن
شبنت افتادی میان کاخ من ما کهکشان

لبکه کرد اکردمن صف صف هجوم آوردهم
جهد میکردم که خود را باز جویم از میان

گاهی از بس زردی رخساره بودم هم اکنت
سا بدم بر جبهه هند و بجای زعفران

الغرض بودم در انحالت که ناگه در رسید
بر سرم آن سرو بالا چون بلای ناگهان

یا خطا گفتم بلائی به ز عیش مستدام
نی غلط گفتم فنائی به ز عمر جاودان

فتنه بی‌آفته تقوی ز چشم پرفریب
دشمن یک صومعه طاعت ز خال دلستان

آفت یک مردم ترسا از مو پرچین سلسله
غارت یکدیر راهب از دو مشکین طیلسان

زلف چون شام محرم چهره همچون صبح عید
صبح عیدش را شده شام محرم سایبان

در دهن او سخن چون آن رهروی در عدم
بر میان او کمر چون آن یقینی بر گمان

روی سیمینش سپر گیسوی مشکینش کمند
زلف پرچینش زره مژگان خونریزش سنان

بر قدش گیسو چو ماری بر فراز نارون
در لبش دندان چو درجی در میان ناردان

از رخش و زنبر زلف درهم خطش بر گرد لب
خانه در زنگبار و تو به در هندوستان

از فسون چشم بربستم دهان اژدری گر
ساحرانه با دام مردم را که نغمه الامان

رو لیش اندر طره مشکین قمر در سنبله
خالش اندر چهره سیمین زحل در قیروان

عشق دارد ماربر سر در دهان گر میکری
زلف چون مارش ببین بر قد چو شیر دردهان

با دو لعل نوش‌خندش می بنوشم یا شکر
با دو زلف دلکشش می بنوشم

فخر زلف چون رخسارش مه رخان آتشین
می ندیدم کز هوا سوی زمین بازد دخان

زلف او بر روی سیمین عقربی بر آفتاب — عقد او بر چهره رنگین سنبلی بر ارغوان
زلف بر دوشش فرو زیبا مدارش پیچ پیچ — دل در آغوشش ششش با رنده ای میان رندان
عشق او را هفت وادی او در من در آتش — زخمی دیدم که دیدا سفته بار از هفت خوان
آتشین رویش چو دیدم جستم از جا سینه — در سینه‌اش عشقت سها آتش زنم در دو جهان
گفتمش ای ترک غارتگر که در اقلیم حسن — نیکو از شهریاری دلبرا از اقران
کوه را اندازی و دوشی در تعصب کاشتن — مو برآرای و بندی در کمر کایم میان
تا کی از دوریت میرم گفت بچ بچ گو بمیر — تا کی از هجرت فغانم گفت ای هیچ کومان
گفتمش یارم چه باشد در غمت گفتا اجل — گفتمش کارم چه باشد بر غمت گفتا فغان
گفتمش شب می‌نیاید خواب اندر چشم من — گفت آری خواب می‌آید بچشم پاسبان
گفتم از وصل دهانت تا کی جویم اثر — گفت تا آنگه که جویا از دهان من نشان
گفتم ای گلچهره چون من با غیبانی بایدت — گفت دور از من نیم آنگه خواهم با غمان
گفتم آخر بر رخ من از چه خندی شرم دار — گفت عیبی می‌ندانی خنده اندر عطران
گفتمش ای ترک چون من ترجمانت باید — گفت بیخ بیخ من نه آن ترکم که جوید ترجمان
گفتم آخر چند باشد زار از جورت سر بمهر — مهر بردار از خمیر و قفل بگشا از زبان
گفت ای ابله ندانی اینقدر کز وصل تو — من همان هستم که چندی گلشن از باد خزان
دلنشانی چون ترا چون من نشاید همنشین — مرا نیاید چون ترا چون من نباید میهمان
طره‌ام ماری نه کش چنگ بری باشد اگر — غبغبم گویی نه کش دو بت تو باشد صولجان
تو بقامت چون کمان من بقامت همچو تیر — تیر آن کو بند چون جفت گردد با کمان
با چنین رخسار مگر با چنین اندام زشت — اینقدر حجت مخواه و اینقدر طیبت مران
منظری تا بنمایی ار ربنا روح و اه — منطق تشرمن نداری شوخ شیرین لب جوان
روی زشت خود ندیدستی مگر در آینه — آنچه از خود گریزی عیب دان آفران
صورت زشت ترا صورتگری گر کشته — گلکش از تأثیر آن صورت بکوشه در بنان
بر رخ زشتت ز هر جانب نشان آبله — پیشه خاکیست تا بر برازی پرفشان

پیشانیت چون ناودان و آب از او جاری چنانک — روز بازارش نشاید کرد فرق از ناودان
روی زشتت گر شود در صورت بت چاره گر — کافرم گر هیچ کافر بت پرستد در جهان
ور کسی مانت کند بر دو هم دو بیار نقش — در هم و دینار را کس می‌نگردد رایگان
گر نمانی روی من با روی زشت خود قیاس — آن موزی آینه بر گیر و در شبهت بمان
مار را نسبت کند با شه بطاوس ارم — خار را شبهت خطا باشد بگلزار جنان
ور تو گویی وصل من بس دلکش است دلپذیر — یک نفس با چون خودی بنشین زری امتحان
آنچه کردستم که تا با تو باشم همنشین — با چه کردستم خطا تا از تو تا هم در فغان
مر ترا طاعت چه باشد تا خدایت در جزا — از وصال چون منی بخشد حیات جاودان
با مرا عصیان چه باشد تا کیفر کرد کار — از حجاب چون تویی گوید بدوزخ کن مکان
گاه خوانی سست مهرم هستم آری همچنین — گاه دانی سخت رویم هستم آری اینچنین
سخت رو یستم زیرا چون تو داری سست هیچ — سست مهرستم ولی با چون تو غارت حاقن
راستی را در شگفتم زانطوار سپهر — راستی را در شکر فستم زاد و وار زمان
گرچه هر جا هر چه دیدم دو بیکی دیو رنگ — المهی کولی فضولی نا قبولی قلتبان
الکن کوری کری زشتی شلی لنگی کلی — بد سرشتی احولی زاری بخیلی ناتوان
ساده کرد صبح و دلبری خواهد ملیح — همسری خواهد جمیل و شاهدی چون بدجوان
کو بکو با آن که گردد با نگاری همنشین — ور بد بیاران که گردد با ظریفی رایگان
گر تخبّب پیشه از یاری کمربند ابردار — ور تقرب یا بدار شوخی نجندد بر سنان
گاه با معشوق گوید انیت جوری عتاب — گاه با منظور گوید انیت ظلم بیکران
دلبر مظلوم از خجلت نه برآید سخن — شاهد محجوب از حیرت نه گشاید زبان
خود نماید جور و از معشوق نالد هر نفس — خود نماید ظلم و از محجوب موید هر زمان
جور آن این بس که گردد با نگاری همقرین — ظلم آن این بس که جوید با جوانی اقران
راستی را دلبری دیوانه باید همچو من — اگر با زشت رویی چو شوی گرد توان
چشم خیره خشم چهره ردی تیره خوی زشت — نخ کره کونت فره صورت نزده قاتگان

بخت لاغر رنج فربه مغز خالی جهل پر | غم فراوان دل توان دانش سبک خاطر گران
آه سرد و اشک گرم و روی زرد و تن نزار | روی سخت و طبع سست و جان نژند و دل ازین
قامت پست تو مپسند بارنج ... | همچنین رفت تو چون با دل نامهربان
تو چه بینی از من آن بینی که زاغ از فرودین | من چه یابم از تو آن یابم که باغ از مهرگان
تو مرا آب طلایی من ترا آب زلال | تو مرا رنج روانی من ترا گنج روان
من ترا دار نعیم تو مرا نار جحیم | من ترا باغ جنانم تو مرا داغ جنان
تو مرا ای دشمن جان چو مرا ای همنشین | من ترا ام راحت تن چون ترا ام همعنان
من چه بینم از تو آن بینم که صرصر از چراغ | تو چه بینی از من آن بینی که از راحت روان
تو ترا آن زحمتی کش صف پروین ... | من ترا آن زحمتم کش کهکشان پروین ...
نه ترا یزدان فرستد رحمتی برتر ازین | نه مرا کیهان پسندد زحمتی برتر از آن
وصل تو برکت و مرگ از غم کند ... | روی تو زر بخت و رنج از شخص رباید توان
عشقبازی چو ... شاهدی زیبا چو من | فی المثل وانگه باشد آسمان و ریسمان
این بود انصاف رب کز وصال ... | من بباشم ناامید و من بباشم ناتوان
این روا باشد خدا را کز جمال ... | تو بباشی شادکام و تو بباشی شادمان
با تو چون باشم نباشد هیچ از شادی اثر | با تو چون باشم نماند هیچ از عشرت نشان
رنج بیند پادشاه چون با گدا گردد قرین | نحس گردد مشتری چون با زحل گردد قران
نوش دلبر را نباید مرا ... | نیکوان را آیتی باید مرا ...
ای دریغا کاشکی سیما خود دیدی به چشم | تا بپای خویشتن از خویشتن جستی کران
تو اگر بوسی مرا بوسیده ... | من اگر بوسم ترا بوسیده ام ...
گر مرا خواهی دعا یا کرد باری کن چنین | کز وصال چون منی دارد خدایت در امان
گفتم ای سرو قباپوش این همه توسن ... | گفتم ای ماه کلهدار این همه ترکی مران
غمزهای دلبرا ... باشد نهفت | از برای نیکوان ... باشد نهان
حسن بامی هست کان را نردبانش هست عشق | هر کسی بر بام شو اندر شدن بی نردبان

عمی

عشق خسرو گرد شکر را شیرین مثل | ورنه شکر نام بسیارستی اندر جهان
هم عرب را بوده چون لیلی هزاران ماهرخ | هم عجم را بوده چون شیرین هزاران دلستان
شور مجنونی مر او را کرده مشهور زمن | شوق فرهادی مر او را کرده مشهور زمان
از زلیخا یوسف اندر خوبرویی شد مثل | از کثیر عزه عزت یافت در ملک جهان
گر نبودی وامق از عذرا که پرسیدی اثر | ور نبودی عروه از عفرا که دانستی جهان
هندوی خورشید رخسارا ستایش کی کرد | تا نه زاول حیرت همراه گشتی رهگذان
سروکی بالد به بستان گر نباشد فاخته | گل کجا خندد بگلزار ار نزار زند خان
در جمیل ار دل نبودی طالب حسن و جمال | کافرم گر بیرون ذی ... استان
شاعری باید چو فردوسی نبایستی همی | تا بهم اندر خبر ماند ز گردستان
مفلسی دانا چو خاقانی نبایستی همی | تا بدوران داستان گوید کس از شاه جهان
لاجرم باید چو قاآنی ادیب هوشمند | تا بگیتی داستان اندر شاه را آسمان

بارک الله بارک الله زان بت پیمان شکن | شوخ کشمر شمع خلخ شاه چین ماه ختن
بارک الله بارک الله زان لف ... شد خو | فتنه دل آفت دین شور جان آشوب تن
بارک الله بارک الله زان نگار نازنین | دل نواز و دل که از و دلفریب و دلشکن
بارک الله بارک الله زان بت عاشق ... | ماه چهر و سست مهر و سخت روی ...
بارک الله زان بتی گر عکس روی دلجوی او | لوم و بر برس سنبلت و دام ... یاسمن
چشم او که رخ بیداد است و ... | زلف او گه هم آشوب است و گه ...
گر قمر دزدد ز گردون کین مرا دش جمال | گر سمن آرد ز بستان کین مرا سیمین تن
آن قمر را اندک اندک جا دهد زیر کلاه | این سمن را ... اندر پیرهن
هر کجا زلفش همه تاب و خم و پیچ و شکن | هر کجا عشقش همه رنج و غم و درد و محن
گر به گیتی ... سرو من ... | هم یک پا نیم اندر سر و ناز اندر چمن
می کشد در پا سر زلفش از آن ... | پای او در راه می لغزد ز زلف پرشکن

بی خطا کشتم از آن می فروشش در خرام / که بود آنشه را بیت زلف پر شکن

باد و گل پرورده را کرده از پیش پایمال / کشته‌های آتش او زرد و لبها ممتحن

ای برای آنکه او از دور ما آگه شود / ای بت دردها گردش خدای ذوالمنن

ای کنند تقلید سرو نارون کاندر بهار / هم بپا می‌چمد از باد سرو نارون

ای بر پا میزند بر خاک یعنی کامی زمن / دهد کین کاندر تو دارد همچو من ای دو من

گفتنش کرد سخن می پسندم مشکین [illegible] / در دهان نوشش از تنگی نمی گنجد سخن

کوه کهسار را از ربع دل غیر درست / لیک حد جا نشکند چون می برآید از دهن

بسکه تنگ است آن دهان بربسته راه گفتگو / لیکن از روی گفتگو ما غیر از هر انجمن

ابرک ابدار از چشم او که تا دوم چشم / چشم بربستم ز هوش و فکرت و فهم و فطن

مرحبا زابروی دل بندش که شوخ کشته / با هزاران جهد آن مشکین کمان را بهمتن

در تیز قبله هر کس باید اجتهاد / رهزن دین مغ نباید حلقه الفقه بر ظن

من نمودم جهدها تا یافتم کاین روی او / قبله اهل دولت و سجده گاه مرد و زن

مسلم است اکنون روا دارد محراب ای شکسته / کافرم من تا شده است آن ابروانش [illegible]

شد دو روزی تا دلم را می کشد ابروی او / زان اشارتها که در هر لمحه می کرد [illegible]

هرچه میگویم دلا در جای خویش آرام گیر / کان صنم عاشق فریبست آن پری [illegible]

راه بجا حاصل سوی او بار به پروا [illegible] / گم در غارت امیشان [illegible]

دل مرا گوید برد تا آینه از من [illegible] / گم بدانی بکارد تا [illegible] کامی [illegible] تن

در دلی در کار داری رو بسیم و زر بخر / ور نداری سیم و زر بستان ز پیر [illegible] تن

بر یاد صبوحی ز رسم مستان / از خانه سحر که شدم به بستان

دل ساغر و خون باده غصه [illegible] / مطرب غم و نی سینه نغمه افغان

آشفته دلم از هوای دلبر / آشفته سرم از جفای هجران

بر گل نگرستم به بیچ که رستم / گز ناله بر رخ دوست گرد دستان

در عیب همه آسیب شد نصیب / کم منهی دل کشت از آن رنجه ان

کز نرگس که به پای سرو بی / از ضعف چو مستان افتان و خیزان

کز سوسن سان از مقال خاموش / کز نرگس دوار از خیال حیران

کاه از پی تسکین جان مسکین / سر کرده فغان چو هزار دستان

گه داغ نهادم چو لاله بر دل / گه چاک زدم همچو گل گریبان

گاهم بدل اندر خیال شیراز / گاهم به سر اندر هوای کرمان

اگر به نسیم صبا گذشتم / چون تشنه به پای کرسنه بجوان

چون خنک ملک کشته بعیش / چو مرغ نشاآورده رای جولان

افشاندم از دیده اشک شادی / و نگارش آید شم بدلان

گفتم ای دیدار رنج فرقت / گفتم ای داروی درد هجران

الا لک سهلا از چه داری / جان و تن ارا اسیر حرمان

لحیی کمبدر رسم کینه بگذار / رخی نشین کرده فتنه بنشان

ایا قاصد یار ای برید دلبر / ای پیک نگار ای رسول جانان

اینجا طرب بلبل ز تو مشوش / وی طره سنبل ز تو پریشان

اینجا مربوی قمیص یوسف / وی اید عیش پیر کنعان

از نکهت تو بزم عید خرم / از بهت تو قوم عاد ویران

بر کتف تو کاهی بساط حیدر / بر سفت تو که مسند سلیمان

ایت تخت اشرا نقار مجرا / کامت نشود تر ز موج عمان

پیدایی و پنهان چو جرم خورشید / پنهانی و پیدا چو فر یزدان

آدم ز تو گاهی بر این هستی / مریم ز تو گاهی قرین بهتان

گر ز آنکه پری نیستی چرایی / همچون پری از چشم خلق پنهان

زخم تن عشاق را تو مرهم / درد دل مشتاق را تو درمان

مشکین تو کی را غرابه خود داد / زرین تو کنی با فراد را آبان

قربیست که حرمت مراست در دل / عزتیست که شوکت مراست در جان
ادراک نشد مشکلی دو چارم / الا که بعون تو گشت آسان
امید من چه شود گر طریق یاری / ای محرم هر کاخ و هر شبستان
ارزی که ببینم ای تخت خسرو / ارزی که ببینی دار ملک خاقان
ژولیده شدم راه اگر که تک لاغر / برون شو از چشمهای کیهان
روز نامه ی بس چون رود عاشق / روز کردی و بس چون عهود جانان
و ز نمشت غباری بری ز دانش / با خویشتن بدار الامان کرمان
لیکن بطریقی که در ره ازدی / گردی نه نشینی به هیچ دالان
لجی نه نیابی به هیچ منزل / آنی نه نمانی به هیچ سامان
آسوده نخسبی چو بخت دانا / فرسوده نگردی چو فکر نادان
گر حمزه صفا فرازت آید / رو در گذری چو نکهه سلطان
در خار مغیلان خلد نکامت / چون ناز نه نشی ز مغیلان
داخر که بدار الامان رسیدی / ایمن نشوی از فریب شیطان
کان ملک بهشت است و دولت ایزد / ترسم نه بره بباغ رضوان
القصه یکی نغز یار ببینی / صد باره برتر از هفت چرخ گردان
ستوار برادوش چو به باوج / دستوار عروجش چو عرش یزدان
سالم چو سپهر از صعود شکر / ایمن چو بهشت از ورود شیطان
سنگی که مغز و ز خاک ریزش / مانا زنده تا ابد بپایان
دروازه آن باره بست تیغی / جز بر زنج و بند کان احسان
باغیست دران باره بارک الله / کمتر بود از نزهتش گلستان
چون بحر زراله چو کان ز لاله / پر لعل فشان و در رفشان
گردون نه و در وی هزار اختر / جنت نه و در وی هزار غلمان
ناکام زنی جبهت دسوسن / تا چشم کنی سنبلت و ریحان

یک سبزه از آن آسمان اخضر / یک لاله از آن آفتاب تابان
بر ساحت او عاشق است وردی / بر عرصه او شایق است نیسان
کاغنیست در آن باغ لو شاء الله / عمدان شده رونبار کاه عمدان
چون رای سکندر منیع بنیاد / چون فکر ارسطو وسیع بنیان
کرمان نه اگر مصر از چه در وی / آن کاخ نمودار کاخ هرمان
تختی است در آن کاخ ها نهاله / کیتا بدو گیتی ز چار ارکان
شاهی است بر آن کاخ کز فروغش / روشن شده ظلمت سرای امکان
تا پار زر فخش چرخ چرخ انجم / حرفی ز لبش بحر بحر مرجان
شیر است چه شیر است شیر شرزه / پیل است چه پیل است پیل غژمان
گر پیل دمان از زنج خرطوم / ور شیر نمایان ز تیغ و دندان
بحر است چه بحر است بحر قلزم / کوه است چه کوه است کوه سهلان
گر بحر کند جای پشت توسن / ور کوه نهد پا زین یکران
با تیغ گزینش بهشت هیجا / با تیر گزینش بروز میدان
نه خود بکار آید و نه مغفر / نه درع اثر بخشد و نه خفتان
ای عالم و خشم تو غاره شعله / وی گیتی و امر تو گوی و چوگان
از خشم تو جنت شود جهنم / وز بیم تو کافر شود مسلمان
زی خصم که نام جز از کا نت / آرد خبر مرگ پیک پیکان
رمح تو یکی گرزه مار خونخوار / خشم تو یکی شرزه شیر غضبان
آن مار بر آرد دمار از تن / این شیر بر آرد نفیر از جان
دست و دل و کان بخشش بحر دانی / برده گوی جودت بود و برهان
رحمی کن ای شاه و بحر و کان را / از جود و برهان جود و برهان
از همت ابر دی چو نکامت / پیکان شده در چشم خصم مژگان
بیرت ز زمین بر سپهر بارد / چو نان ز زمین از سپهر باران

نشانه شمشیر آهنیت — در وقعه سقرلاط ارسنداان
تیغ تو دوالوند مهر و شب نم — گرز تو ز البرز ماه و کتان
مهان فی الالف بود خدنگت — هرگاه که برون شود زکیوان
زان خصم بر اندرز سینه دل را — آهنگ نکرده و سرا بهجان
بخود عجب ار خون شود دو باره — ارسهم خدنگت چنین بزهدان
دم سردی بدخواه و تلف تیغت — وین تابستانت و آن زمستان
بدخواه تو در کود کی ز سهمت — انگشت گزد بجای پستان
کیهان و عمود تو عاد و صرصر — دوران و جنود تو نوح و طوفان
آسان با مهر تو هر چه مشکل — مشکل با قهر تو هر چه آسان
تیغت چو فنا بگاه کوشش — رایت چو قضا کی بگاه فرمان
دیوار از اثر رحمت فرشته — کوه از کدر شکرت بیابان
ویرانه ملک از تو بسکه معمور — معموره کان از تو بسکه ویران
شد ساکن کان هر چه بوم در ملک — شد و اصل ملک آنچه سیم در کان
تا چند کنی بیخ فتنه شاها — آرزم کن از چشمهای فتان
گشت جهان بر تو از چه یارب — یکجرم چه یوسف شدی بزندان
هر جامه کش از مدح لتت زیور — هر نامه کش از نام لتت عنوان
این خنده کند بر هزار دفتر — آن طعنه زند بر هزار دیوان
شمشیر تو مرگی بود مجسم — از مرگ بجایی گریز نتوان
در دولت تو سعد و نحس خرم — چون زهره و کیوان بریج میزان
رحمت که امان از جفت تیمار — تیغت که از آن شیر یار افغان
خورشید شود وقت و قوازاین — مه تیره شود گاه کینه از آن
از هیبت تیغت بگاه جلوه — از حمله خنگت بگاه جولان
... ار شود پیل را به پیکر — خون سنگ شود شیر را به شریان

بس خیل پریشان از آن فراهم — بس فوج فراهم ازین پریشان
فراک زرنیت ارزن روش — آونگ چو از بو قبیس ثعبان
قدر تو بر از مدحت سخنور — جاه تو بر از فکرت سخندان
این شاه سه سال از تو دور ماندم — چو تشنه ز کافر زنور ایمان
از آتش هجرت بسوخت جانم — چون تیغ بود آری سزای عصیان
هر موی بر اندام من نموده — چون بر کتف پیر آب باران
اکنون عجبی نیست گر بیایم — جاوید بعشرت سرای کیهان
ابراک ز آن در اک خاک پایت — چو نخضر رسیدم آب حیوان
قربت که همین نعمت خدا داد — زان بیهده کردم سه سال کفران
زان ار خدا از برای کیفر — بگماشت بجانم عذاب حرمان
اینک بستغفار مدح دارم — از فضل عمیمش امید غفران
تا ماه منور بود هما — بیت الشرف شور و خانه سرطان
چون نور مه ارصادم هلالی — نور ذات منیر چو ملک ایران
بیت الشرف ذات تو هاره — محروسه ایران و مرز توران
آن به که هم زنیب این قصیده — از گوهر مدح بخاعر ان
چون ختم و لات بنام اوشد — هم ختم نماید بنام او شایان
آن فاتح چنبر گشته زاغاز — از فطرتا و فتح باب امکان
انگاره کاری ره نداد — در عالم جا هش خیال نقصان
چه جلوه انوار او نتابد — بر مشرق دل آفتاب عرفان
بی زیور ذات تو آفرینش — ماند بیکی نو عروس عریان
بر ذات کی ارهمت و فیت چون نهیت — ابهستی تو هست و نیست یکسان
ز امکان و امکان فراهستی — چون بر زشکوفه ثمر ز اغصان
فاآنا ازمدح لب فرو بند — کز نعت نبی عاجز است حسان

درباره آن کشش خداشناس کو
تا چه و کی این تراث بیابن

سخن گر از اوهر اناز خردان کهن / یا ز شوکت شاه جوان سرای سخن
بخوانده‌ام بسی بار نامهای قدیم / بدیده‌ام بسی بار نامهای کهن
نه از قاجره خوانده‌ام ترکیان عجم / نه از دیالمه دیدم ترک لوک یمن
چنین مناقب فرخنده کز خدیو زمان / چنین آثر شایسته کز کیای زمن
مهین خدیو مهر شه آفتاب ملوک / سپهر عزه معالی جهان فهم و فطن
هزار لجه نهنگ است دریا خشان / هزار بیشه هژبر است در یکه جوشن
بگاه کینه نه چنین سهراب آرد و پای / بوقت وقوه نداند حریر از آهن
کند بزد اگر هیر کان اگر کانون / کشد سپاه اگر فروردین اگر بهمن
بزرگ همت او خورده دیده ملک جهان / فراخ حالت او تنگ کرده جای عن
کدام جامه که از تیغ او نگشت قبا / کدام لامه که از تیر او نگشت کفن
کجا نشسته بود او ستاده است نشین / کجا سواره بود او پیاده است پشن
ز بانگ کوس چنان امه اهتزاز آید / که هوش پارسیان از سرود داد امن
بیاد دو گوش فراده این چکامه نغز / که کارنامه شاه است و یادنامه من
بسال یکه و چار از پس هزار و دویست / چو کرد آهوی خاور به برج شیر وطن
بزم چاپش افغان خدا رزی هرات / سپه کشید و برانگیخت قوم را توسن
گروه سپاه که یک لشکر کوشش پس / گروه سپاه که یک بهنه سیل ملک زن
بساطشان همه هنگام خوابگاه میدان / قماطشان همه هنگام کودکی جوشن
هزار بخی سیرست و هر کدام بشکل / هزار بوق که از وجار لشکرست آون
فراز هر یک زنبوره برگشاده زفر / جوارتری که گشاید ز بوقیس دهن
نود عرابه گرداننده توپ قلعه گشای / چنانکه بر کتف بادشدی از آهن

دمنده

دمنده اژدهای هر توپ دود قرامه و / چنانکه باد سیاه از گلوی اهریمن
درخش آینه پیدا از پشت پیل چنانکه / زدوده چرخ گنبد خاکستری هر دو منقش
هر کوشش تو همین گردان و عکس سرخ درفش / چو نوک نیزه بیژن ز خون نستیهن
ز کوه و دشت چنان در گذشت موکب شاه / که از کریوه کهسار سیل بنیان کن
همه بجلدی و چستی بدشت چون آهو / همه بتندی و تیزی بکوه چون آرن
رسید تا بدر حصن عوریان که نگاک / بنا فزیده چنو قلعه قادر ذو المنن
درو ب او همه چون تیجه قضا مبرم / برو بروج او همه چون باره بقا متقن
بزرگ بار خدا گفته بروی زمین / بیافریده که آسمان ز زیر آهن
ز بس شگفت که همچون ستاره در شبدیر / هزار گنبد دوار گنجدش به شکم
هزار پهلوی پولاد خای مثل پاره / گزیده بهر حراست در آن حصار سکن
درست ایکه و عفریت کوی و گرد کوی / سطبر ساعد و باریک ساق و زفت بدن
زمخت سیرت و در چنگ خای و ناهنجار / دژم صورت و موئین لباس و روئین تن
کهین برادر و دستور بربان هرات / مشیر از در کینش دست تا آرن
بگو تو ایلی آن و دوره دن آن و کان / چنان عزیزه عزمی و درون خیل ثمن
سران شاه بغزان شاه مرده ندند / و لشکر اجل آن باره را بهر امن
حصاریان لمکینه خوی کوه جگر / ز بهر رزم فرا چیده عزم را و امن
ز چرخ کی همه با نشسته سیر دو کهسار / ز خم کی همه با بسته دود و دود کلحن
جهنده از پرکان چو مرغ در مضراب / رهنده از دم خنجر چو کوی از مجن
همه هژبر بجنگ و همه دلیر بجنگ / همه معارک جوی و همه مبارک زن
به پیش پیلک برنده دیده کرده هدف / به نیش ناوک برنده سینه کرده مجن
وزین کرانه هژبر افکنان لشکر شاه / سطبر یال و قوی یال و گرد و شیر افکن
بچشمشان خم شمشیر ابروی دلدار / بگوششان غو شیپور و نغمه ارغنن
بدشنه تشنه چو طایف بچشمه زمزم / بفتنه فتنه چو خسرو بشاهدار من

پرنده‌ی ترکان نمود از پس کوه | چو در شان سپاه از سپهر عقد پرن
هوای معرکه از گرد راه چو به تیر | نمود چون کتف خار پشت و پر ز خن
دمنده از فرغ توپ بباره خاک | گزندگان هوام از کوزه فزدا من
ز زخم توپ در آشوب شهر با بهجان | ز بس که شد در و دیوار باره پر روزن
نمودی از بس تنا به گرد موکب شاه | چو جرم چرخ مشبک ز نیشت پروین
کبوتران حصار آنچنان جهان شده تنگ | که حصن انی بسعود جاه بر برتر ز ن
همه کشته سپاه سلیح گشته تباه | روان ز جسم روان گشته و توان ز تن
همه گفت گفت چو چشم در هلاکت جان | چه گفت گفت چه کوشیم در هلاکت تن
کیاه فیت روان گشن بنده رده باز | ز شاخ گل که بهر ساله بردمد ز چمن
کنون علاج همین است بس که برگرم | بدست مصحف و تیغ افکنیم برگردن
چه عجز دولت او دید رنج و علت تا | ز جرم دولت ما بگذرد خدای من
زگفت او همه سو چهره برشگفت چو گل | بآفرینش زبانها گشاده چون سوسن
بعجز یکسره برداشتند مصحف و تیغ | ز سر فکنده کله بر کتف نهاده رسن
روانه شد دلالان و نسخه و شاه زمان | رسن گشوده ضمان گشتشان ز خلق حسن
سه روز ماند سپه اندر زد و سیم فشان | سپس بسوی حصار هرات راند کرن
یکی اندیشه مکاره پیشه برد خبر | برزبان هری کای همیشه یار محن
شه ارزی آمد و گرفت غوریان پرپر | بشاد آمد و در جاده جای داشت پرن
همی بچشم من آید که باد داد بکاه | هوا به پرکنده از گرد گرد تا او کفن
ازین خبر دل افغانیان چنان لرزید | که روز گر باد و دست خلق ابر ن
به جوات مرکب و از جای جست و لرزید | پا کریز به بدرود بر کشاده من
خبر رسید به دستور ما نستوده ا د | گره فکنده بابرو ز خشم چو سوسن
ز جای جست و بشه سوی مرزبان ... | که ما ن بجان و بهنه الیمین را بمحن
اگر ز تنگ گریزی ز جنگ می گریز | روی چگونه با این سکنت ازین مسکن

بون

چنان کلاغ گریزی که رفت راه گریز | نه کلاغ و کبوتر که بر پری زود کن
نه گرگ که پری ز شرق جانب غرب | همان ز غرب و کره که به شرق وطن
گرفتم اینکه توانی ز جنگ شه گریخت | گر ... توانی ز شاه شیر اوژن
ز چارسوی تو بربسته اند راه گریز | تو را بهانه زند بن نهاده برگو کمن
زکرده های خود انجام کار چون دانی | که کرده کار بد و تیغ ترا بسوزد تن
بنقد چه تیغ سوزنده قهر سلطانست | بدو گرای و مکن عزم پیچ عزم مکن
درین حصار همانا است مرگ راه بزد | نه ور زجامه که در روی فرو دوده ز ن
یکی بیان که به مینم کار کرد سپهر | بود چو منفق آید ستاره رزمین
حصار را از پس پشت خود وقایه کنم | ز پیش باره برانیم باره بر دشمن
بوبه گفت بدو گفت رای ستر بت | بنا گفت بدو گفت رای ... شکن
الا بر گمذ اد می مهل غاشاک | الا بجلوه که برق می نه غر من
برزق می نتوان بست باد و رچینر | ببسکه می نتوان سو و آب در آهن
گرفتم اینکه سقفور برفراید باره | لجاج محض بد و علاج ... مغن
گر حصار نه بنیان او ز آب و گلست | چنان در کمند پیش سیه سیاه ... کن
هواکیان گرا چه از غضب دستور | چو پشت تیغ بکار آبروان فکنده شکن
که گر گریز توانی ز جنگ شه گریز | وگر نه رنج پیشه ورزد کنج پیرا کن
میان آن دو تن اندر ستیز بود هنوز | که بانگ بوق به صوت ... ازو زن
طراق معرکه بگذشت از دو صد فرسنگ | غبار معرکه رفت تا دو صد و حن
در حصار بگشت مرزبان هری | گشاد قفل و برون شد که هر از لشکر تن
ز زر و لعل و زنده سیم و جوهر و جادر ... | ز نقد و جنس و جو و کاه و گندم و ...
ز نیزه خود و پرند و قاقم و سیفود | ز طوق و یاره و خلخال و عقد و ... کن
همی بداد بصلاح و همی بداد بساع | همی بداد بکیل و همی بداد بمن
موالیان ملک هر آنچه بهر آت | گرفت و برد بر شاه و بر نهاد رسن

بدانگه ز هر گوشه تا هر ... را / برون شد ز شهر ری چه مرد و چه زن
چه برنا اگر او پیر است اگر او ... / چه دانا که ... اگر ابله است اگر الکن
جوان و پیر و زن و مرد و کامل و جاهل / کلان و خرد و بد و نیک دانا و الکن
به پیل و پیک و به شمشیر و نیزه و خنجر / به تیغ و ناوک و کوپال و گرزه و گرزن
به سهم و ناچخ و صمصام و خشت و دهره و بیل / به تیر و نیزه و سرپاش و سیف صارم و ...
به خیش و ناخن و چنگال و چوب و سنگ و سفال / به بند و اره و سوهان و گرز و ... و سخن
ز هر گروه و ز هر پیشه و ز هر ... پیشه / ز هر سرای و ز هر خانه و ز هر برزن
به هر سیاق و به هر سیرت و به هر هنجار / به هر طریق و به هر عادت و به هر دیدن
ز ربع و باره و ایوان و خاکریز و فصیل / ز پشت و پیش و بر و شیب و فراز و پایین
هم از میانه که زین گرد شهر آورد فر / ز هر برزهره و پولادپوش و تیغ آژن
سوار گشت ... و پشت داد ... / ببلت باره شه آمد بر آن سپاه کشن
شه آفرین خدا گفت و رخش راند گشته / بلا رسید که صرصر که فایت ... آبستن
کف آورده لب از غضب ولی نه عجب / که چون به تو ... کف آورده بدهن
بسا سرا که بصارم برید در مغفر / بسا دلا که بناوک درید در جوشن
خروش توپ در آشوب شاه و لشکر هم / همان حکایت لاحول بود و اهریمن
ز نوک ناوک بهرام صولتان فلک / زمین معرکه شد کان سنگ بهرامن
پی نرفت که ز ترکتاز لشکر شاه / ز فیح افغان بر اوج چرخ شد شیون
ز موبه چهره هر یک چو زرد ... / ز نیزه پیکر هر یک بسان پالادن
بسا سوار که از آن زره که بکاه ... / ز بیم جان و غم تن بتاخت آهختن
بسا پیاده در جوی دم گرفت هنوز / برون نکرده زنخدان ز چاک پیراهن
سپاه خصم ز نیش سپاه شاه ز بیم / چنانکه از غضب شیر ... الکن
هم این ز خشم بدان گفت که دلیر بکوب / هم آن ز قهر بدین گفت که سوار بزن
ز بس گرد و ز هورای تند و غو / ز بس ... تنین تن

هنوز شد آغاز ... نشود ... ل / هنوز مردم آن بوم را نبود ... تن
کمان من ز برف سوده استخوان گران / ... خاک هر ری تا بروز حشر ثمن
از آن سپس که میدان فرو نشست غبار / ز آب دیده آن جاودان دود افکن
... پیاده شه و ... سرادق ... / بهشت آیین فلک آیت قرین بخت قرین
کسیل کرد میمنه و اندرون سپاه / سوی هزاره گروه از برای دفع ...
ز صد هزار هزاره یکی نماند بجای / که ... گشت گرفتار قید و بند و شکن
همه شکسته دل و زار و خسته و اسیر / ندیم حسرت و یاریگران و جفت محن
پی نشسته که ز ... رسید و شیروسید / فرو چکید ز پستان ابر ... آگن
هوا شده ... شاهین سیاه گشت و شید / سپید مرغ چو ... کوه و دشت و دمن
... ستان قوی دست او ... / با غنچه بفرمان شهریار زمن
... چو در این ... شاه گزین / گزیده جای ... چون شب ... دمن
ز کار شاه با افغان خدا رسید خبر / شکیب ... جوش ... اشک خون
گواره ... به دستور خویش ... / فغان کشیده ... گشت ... کوه زن
بگفت که ز پا جنگ ساز ... کن / بگفت که نه پا رزم تا ... عزم بتن
جناب شیر قدم در نه بقوت وهم / ... در ... بدعری ظن
ز خشم او دل دستور ... جای / ... برزی آتش ...
... سرو ... شد خشم کند ... / ... ییا ... ز ... قن
ترا ز ... پسند ... / که خود ... نشینی ... چو ... شن
کنون ز نان علاجت ... / یکی تاب سرا ... اهرمن
مرا بیاید که چاره آمده است شگرف / که آره کرد از آن جان جادو ...
شنیده ام که سفری ز انگلیس ... / دو سال رفت که سوی ری آمد از لندن
شگرف دانش ... یاران ... / دراز فکرت و کوته بیان و چرب سخن
کنون به سوی سفیر از پی شفاعت خویش / بعجز ... و ... رواه و ... زن

رسید بکار و رسید بکار ر … فروغ صدق بکوی و درد و رنج و محن

پیام ده که ملک گر گرفت ملک مری … عنان خویش نگیرد اگر برد دکن

ز قندهار بماند بجای نه کابل … نه بامیان نه لهاور نه قزوین نه پرون

ز صورجات بگردون شود ز فرو نفر … ز دیره جات بکیوان رود غریو و غرن

نه ملک پور بماند بجای نه سیلان … نه سومنات و نه گجرات نه سرندیب و ختن

نه بنگول و نه مدرس نه چتره نه دهلی … نه بنگول و نه مدرس نه تته نه کوچن

نه رامپور و نه احمد نه آباد تته … نه کاسپور و نه ملتان نه دارنی پتن

همه بیاد رهندوستان کند در تن … ز مغنی چه بنارس … بچه من

کند خراب اگر داکه رات اگر گرجی … کند تباه اگر افغانستان بخجن

هزار جان کند اندر شکارپور شکار … ز خون روان کند اندر بهارپور دهن

چنانکه آمد و کند اشت ورد مار مری … نشان ز لوم و بره کاخ و کنج و باره و چین

بهیچ باغ ز سوری بماند و سنبل … بهیچ راغ ز فرغر گذاشت تیر و حزن

نوکر نیاید یارا نه بند رهانی … ز کاخ و کنج بری بر هوار و دهوزان

وزین کرانه بشاه جهان پیام فرست … بغز و لابه و نوشاد فریب و شکن

که حضرو اید ما را جزای نیک فرست … کت ازعذای به نیک رساد ماد داشتن

گر بذلت ما در گذر ز زلت ما … مرا ز رحمت من وار مان ز رحمت من

کرم حیات و مرا یک این هرات کمر … درخت رحمت بنشان و بیخ قهر بکن

بشرط آنکه سفیری ز انگلیس خدای … شود بنزد تو ما را ز جرم باثر ان

زبان حرب سرآمد بیان حرب کجی … و چه دو باره نقشه می نخجبات روشن

پی و ورد و دبراو گفت پیچ رود زاد … ز دیده راند چو دل اچک زد به مراهین

زبسکه مویه و افغان و اشک واه و اف … زبسکه ناله و فریاد و دریوینه و شکن

بری بره فرستاد و در رسته سفیر … هر گونه حال و مقال و و در دود سرو علن

زبان موافق کرده و در زمان مخالف جوی … بیانش عاجب خواطر کانش شار ظن

وزیر روس هم از پاسبان باد شمال … جهان به فر که اقبال شاه راند چمن

سه روز … از جنگ انگلیس خدای … زری رسیده چنان کز سپهر سلوی و من

رواق رتبتش از اوج آسمان اعلی … همیر روشنش از نور آفتاب اعلن

زبان در روی دل و جان و دیده نبات شاخ … عمل ز قول نکوتر دل از زبان امین

چو مرزبان هری را بهانه شد سپری … سفیر آمد و بگذشت او ز حیلت و فن

ز جنگ مدتی آسوده گشت بوده … کشیده رطل گران در جشیده ظلم و من

سفر بارد ملک مهربان و حرص فرون … حصار سخت و سپه جست و ملک سرودن

بهار آمده و دی رفته خاطر آسوده … ز درد و برد و غذاب و ضمون … بچمن

گاهی ابر بهار پشت گشته گیاه … گاهی برف کلزار توده توده سمن

فضای باغ معنبر ز راقیان و عرار … هوای راغ معطر ز ضیمران و دمن

دمن چو روضه خضر از برگ سبز … چمن چو بیضه بضاعت ز شاخ نسترون

شکست ساغر پیمان و ز خمار غرور … ولیش … بچشیده چو باده بدن

سپاره برد سرا فزود باره چو بحر جنگ … بکاره تیر فکندن گرفت چون بهمن

ملک ز خشم تو فتنه ولب گزنده گرنه … سنان که از … قرمنه افکارن

همش ز خشم چو چشم ال کشته چون لاله … همش ز قهر چو تیغ … کشته چون زن

مثال واده از هر کرانه پرده زنند … گرد باره هزار افکنان شیر شکن

یلان ز هر سو سنگر برند و نقب زنند … نشیمنند هری از چهار جانب و ملن

چهار ربع زننده از چهار سوی حصار … هزار باره زننده باره سپهر افکن

درون هر یک گردان کمین کننده … هزاره مردم آن بارهای مهره فکن

گرد باره شود رخنه رخنه چون غربال … گرد و قلعه شود تفته تفته چون ارکن

در افکنند بهم تیر چرخ و کشکنجیر … برآورند عدو را دمار از بهمن

سگرف کنده آن باره را بنا ننشسته … بلای دونوش و نی و نان و خاره خاشه و ... شن

هرزبان هری تنگ شد جهان فراخ … چو کام اژدر بهمن … بر بهمن

سفیر آمد و سوگند خورد و لابه نمود و
گله‌های سبین بست عهدهای متین
که مرزبان هریماد از شاه لالان
شه از سفیر بدزفت آنچه گفت و بنهفت
سفیر رفت و گفتگو آنچه گفت یکدو سه روز
ره جدال نمود و در نوال کشود
بروز چارم برگشت و دیدبان ملک
ملک ز خشم برآنگونه شد که سفیر
بلاغ گفت که ما جدا بلاغ سبین
نوهست رای دورنگی دگر درنگ مکن
سفیر راستی آورد و عرضه کرد که شاه
خلاف مصلحت ملکت افتد هر می
نخست باید بستن سبیل چشمه آب
لب نحیف نهالا که گریه بر امش
ملک شگفت ور شگفت از آنچه گفت و بنهفت
سفیر تیره و شرمنده بازگشت بری
پیام داد نفران ره وای ... که کار
سفینه و سپه لشکر لشهر فارس فرست
ملک بماند و سپه خواند و زر فشاند و نشاند
بسی نرفت که افغان خدا ز سبحی کار
کسیل کرد بزرگان و موبدان و روان
کنار هر یک از آب چشم چون چشمه
شراره سخط پادشه بنامه کشید

چنانکه شغل شفیعت درسم باهرن
بیان ز شکر اعلا نایان ز موم آئین
منش بپایه تخت شه آرم از ما من
برو کاشت رفتی همه فرات و فن
بمانده نره هنرزه وشان بچوب سخن
گهر بطشت به بخشود سیم و زر به لگن
بشه هکو که آورده کار شه روشن
که می بر آتش سوزنده هر زبانه امن
ز مهر رسالت مطبوع در ای ستحن
سر وفاق نداری در نفاق مزن
که ای بخصم تو تا خوشتر از جحیم و جهن
که می برآید از این فتح صد هزار شکن
و رفته رفته شد و چشمه سبیل بنان گین
فضای باغ فرو کرد از فروغ و فتن
نگار را و نخ روشن نمود چون جوشن
همه روزنامه در زی رخش را اندری از من
تباه گشت و شده چهره بر سرش آهن
گرگ شاه جهان باز دارد از دشمن
ز جان حیش بگدیب غش حوش و من
فغان کشید و بیچاره گشت از تان
به نزد شاه جهان با چنین و سهو روهن
درون هر یک از باد سرد چون بهمن
ز خشک تیشه آن خشک مغز تر دامن

دگر

پر گفت گفت که آن نوبت گذشت که نشت
که ناگهان خبر آمد ز خطه فارس
به بحر فارس فرستاده سفینه سپاه
سفینه‌گان همه هر یک خود و خنجر و تیغ
ملک از این خبرش غم زدود و بهره فزود
بخویش گفت نوبت افتیار ملوک
آب و گل نه دل کرات هوش و خرد
همه ستالش مردار صفات مرد بود
کنونکه بوم و بر خلق شد خراب بیاب
کجا نمانده جز این بیت خیال کن خراب
جدا گمر رفت بسیار نم از هرات بری
مه از چهارده گذشت تا سپاه مرا
دم بلاکشان سوده از طعان و ضراب
بموشان همه مبنی غبار جای هسر
بویژه اگر زمستان دوباره آمد و رفت
همه مخالف آفاق را بپا ... ه د
و دیگر اگر بچنیم کانکلیس خدای
قضای عهد کند با کند جهه کند
اگر بصلح کرآید بپادشاه جهان
دگر بزد نامه بزرگ از خدای
عروس فتح و ظفر را اگر گشته در بر
کنون بعومی رای زنین و فکر نشتن
بپای تخت سپاریم رخت تا الحی

نان زجر و عقابت و قید و بند و رسن
که انگلیس خدا کرده ساز شور و فتن
همه مصالح بیکاره روی آیشتن
بزرگ کرده شکم چون تنان آبستن
ولهو باده‌گسار از نوای زیر افکن
بهیچ بوم بیوم خراب کاخ کهن
ببوم و بر بند به سر گیرات فهم و فطن
برای روشن و عزم درست خلق حسن
جهان بدیده او تیره شد چو بر شرن
که اندرو سر دار آشیان کند کوتحکمن
مهی دو از دل و جان بستریم بگ حزن
ز محنت گشته و کمیخت تن نشوم چون
پانگار رشان خسته از شقاق عرن
بچشمشان همه پای هزال جای چمن
چمن ز راغ و گل از باغ و لالا گلشن
دمنده ابر سیاه از سینه آمولن
بروی چهره بود اشتنج با ... بهمن
فرشته‌ایست مراد رادلیل با هرن
شان ... بزم شما هم از سلوک سنن
هرانچه حکم کند عین حکمت است و فن
شمو بسی جاه و ظفر تاک را نهد گردن
بری جمم و موسی لوای امین
برون ز تنخی آساید و درون از شکن

سپس خدیو برین رای دل نهاده بخواست | کمان کشان کمین دار راز هر مکمن
دبیر کامل و سردار قندهار بنشست | شگرف نامه از رنگ و بوی بیرون
ز بس بدایع مضمون سطور او دریا | ز بس جواهر مکنون سطور او معدن
نسیم ساده پرشیده عنبر سارا | بلوح نقره طرازنده نافه ادمن
حدیث رفته و آینده برشمرده نمود | رموز پیش و پس از خویش را علن
همین سلاله سردار قندهار بخواست | ثبات و بخت جوان و باسم دیرین کهن
بپرده همره خویش از هرات جانب | بهر چه خواست نه لا در جواب گفت ولیکن
نوید نامه بهر جا نوشت زاندیش | ببار میده روانان آرمیده بتن
امیرزاده فرخنده کو شکر شاه جهان | بعهد عهد سرودی نشسته لب ز لبن
برانست که برجای زرفشانیم | برین نوید و بوجد آید شش بشوق وان
ز شوق در که شاهش همی کشید مهر | چو جان برد مسافر ز آرزوی وطن
شها مها ملکا ملک پرورا ملکا | تو پادشه که توانا برد جنگ تیش
ستایش تو ذات تو بر مجابیت | هزار فرزند سامان و شارسان ستن
بوصف تا بینکه ملک بود تراکلیل | بمدحت تا بینکه مورق بود ترا گرزن
ببوی دلکش خود مفتخر بود عنبر | بطیب طیب خود معتبر بود لادن
بنور خویش بود آفتاب عالم گیر | بزور خویش بود شیر غاب صید افکن
عیان شود خطر آدمی ز تیغ خطر | کرا لنوزد برنخیزد از چندان
ستایش تو ملک هری ... | کرا کسی لب تا یاد بس تو تن
ز فتح که نمود کسی ثنای رسول | ثنای او همه از حسن ... و زین
آب و آب گهر را همی نهند اساس | ز زین قبل ح لعاب ... تا بعدن
ثنا کننده درخشنده شعر الفرخ | ز نیکه هست و او ... سیم لگن
تو عزم خویش همی خواستی نمود عیان | بخسروان جهان گیر و مهتران ز من
همی گرفت نمی خواستی نهر خراج | ده صد خراج همی باشدت کمین ادمن

چو هست عزم جهانگیر تو ... هری | عرب نه که تفاخر کنی بر بیع و دمن
کجا هری چه هری گوهری کدام هری | نه آخر شش هیچ فرکنه گردی ... من
به حیله گرچه دگرد ... معاش دژم | که کار خنجر برنده ناید از سوزن
حدیث صلح چه ... ابو سفیان | یکی به خوان و بهر پروانه دل ... کن
نه برتری ز پیمبر ... تیاس | نه بهتری ز مهر بان و ... من
همان حکایت صفین کو ... | گر گرد آنچه غنچه و دلال و عشوه و شین
یکی بخوان و بخنده ... | یکی به بین و بال ... زرتن
بدین قصیده غرا که ... | کرا قبول تو ... خرد نش شمن
بهر کجا که شود جلوه گر برنده کاران | که راست تازه عروسی ... دخفتن
و یا درعیب ... | روا است ... دخفتن
نخست انگه ... | کنون که ... شاه ... من
درم ... | کننده ... کامگاری ... خرش
ازین ... | که نطق ناطقه در ربیع او بود الکن
و گر ... | چنین ... کرتهی ...
بدین ... | که آن ... همی ...
مثل ... | ... تو ... من

دوام ملک خداوند تا هزاران اند
بقای بخت شهنشاه تا هزاران ...

و شن چو ... | شاه ... کشاور ... د
ترک من آمد ... شعله آتش | ... آتش ... خو
... | ... تیغ ... برد
خم خم و چین چین شکن شکن ... | از ... افتاده تا سر زانو
تاب مویش چنانکه بوی عنبر | آب ... چنانکه رنگ لؤلؤ

زلف پیچیده بر عذارش چون نگین / بال گشاید در آفتاب پرستو
چهره رخشنده از میان دو زلفش / آفت بد انسان که گرد مه تراز زد
ایزد تو کوئی به نزد خواجه رومی / ز ایمن و ایر ستاده اند هندو
جسم و بناندیش بصدر دفتر نام / کرد در مشک استین طلعت نیکو
تا نگذشت یک لمحه نگذشت / آمش از آسمان و اشک ز اشکو
گشت بد انگونه موی موی دو کیش / در بن هر موی کرده تعبیه آهو
در عوض موی چشمه راند ز هر چشم / بر صفت دیده موی کرد ز هر سو
چهر سپید و شش ز اشک چشم سیاهش / یا ز خوارزم واد و رود فرا سو
گفتمش ای مه نگان من زچه موئی / گفت زبیداد شهریار جهانگو
گفتمش ای ترک ترک گوی ان سخن / خیز و صداعم مده دوام میگو
مهلا مهلا سخن بگو بدرستی / گفت خرد خورده وان ندارد معفو
نام ستم بر شهی منه و نعوذ بش / باز کبر نزد زنگیک و شیر ز زاهو
طعن جفا بر شهی مزن که به دورش / بیضه نهد در کنام شاهین تیهو
گفت زانی زنام منع فروکش / دست نه تعلیه ناصواب فرو شو
ظلم فراتر ازین ز شاه جهانم / ساخته رسوا بهر دیار و بهر کو
جور ازین بیش کو رود که خویشم / یک بچوکان قهر راند چون گو
سر و بود بر کنار جوی و من یک / مردم و جایت بر کنار مرا جو
گرچه بشه ام از و بلا ام / ایت شکفته ای اغاف و بیک ز دارجو
گرچه بشه عاشقم از و بهر اسم / اینت عجب کاری آتیغت و او تو
شه زچه هر مه برون رود به نخجیر / آهو اگر بایدش چو چشم من آهو
کو بجهد از قفای گور بهر دشت / گونه دو در هوای کلک بهر سو
بهر گوزنان بدشت گو نزد ره / بهر تذروان بر اغ گو ننهد رو
کلک دهد روش هم بخنده رضا / رنج کمان کو مراه زحمت بازو

گرد

گور و گوزنش بهم به ره و و بدار / کو مماد رفراز و شیب تکاپو
کور کند ایکم گوزن کانکمش / کلک قدح خواره ام تذرو سنکو
گفتمش ای ترک حق بسوی تو منم / چو شوئیسی شاکی کیستند از ستم او
هم کند ناله ز ز نعایه فریاد / بحر کند زه کمان نماید آهو
ظلم چنین بهتر از هزاران انصاف / در دو چنین بهتر از هزاران دارو
لیک ز روی اد بشاه جهاندار / مرد خردمند می نکرد آهو
شاه فریدون خدایگان جهانست / اوست که فرش ز آسمانش زده پهلو
کنج بیالد چو او ببخت دل افروز / ملک بیالد چو او بر خشد چنان که
عزمش مبرم تر از هزاران باره / رایش محکم تر از هزاران باره
بر در قصرش هزار بنده چو ارغون / در صف ایوانش هزار برده چو منکو
صولت چنگیز خان شکسته بپاسا / پرده تیمور شد دریده هر سو
در صف خالش کند بدشمن تعلل / در گه آلش کند سجاسه بدگو
اگه بیالد ز زخم گرز تو رستم / و که بموید ز زخم گرز تو برزو
خشم تو از شاخ ارغوان ببرد رنگ / قهر تو از برگ ضیمران ببرد بو
رنگین گرود ز آب روی تو محفل / مشکین گرود ز بوی خلق تو مشکو
لب به مدحت هم رزننده و خاتر / قیمه ضیر گرفته دوده مازند
برق حسامت بهر دمن که بتابد / روید از آن آتشین لاله خودرو
ابر عطایت بهر چمن که ببارد / خوشه خرما دهد ز شاخه نارو
نقش تو تا آب بست نقره / کوه توانی ز جای کند به یرزه
چرخ لرد همچو بزم عیش تو هیهات / راغ و چمن دیر و کعبه گلشن و مینو
تا چو حضرت تو دستار و علی الله / مهر و سها العل و خاره گهر او لو
شاخی کو هرد بر هو کلک تو زنگی / حاشا کلا چیان چگونه گیا گو
عزم تو بر خاک ریخت آب سکندر / حزم تو بر باد داد خاک ارسطو

کو فراز عدو برزم تو رایت ... کو کمند در بر تو خصم هما هو
مرغ نه کت بود هراسش پندار ... طفل نکت بود خنیز لولو
مکر گردون شود ز رمح تو غربال ... سینه گردان شود ز تیر تو تا شو
دادگرا تا مرات سبح تو آیین ... بس که کنم سحره جدا ما می و جاجو
فواجه خواجیم و لام الامی ... شاعر سحارم و سخنور جادو
نیت شکفته در همه جهت تو دولت ... هست کلام قند با رم نه تو
بس کن قاآنیا چو هرزه درایی ... روده بدر کاه شرم کم از هر تو
مدحت خسرو بگو که انیقه کس نشنید ... چرخ میپا برنج و بحر بشکو
اهل جهان تا بگوش تا عجب آید ... داغه اندر و سوس وقتهارد
خصم تو بنشینه زمانیش آنچه همی دید ... دولت مستعصم زنهیب بلا کو

الحق آمد ز سفر موکب خسرو ... وز موکب او کوکب دین یافته پرتو
از هر لب نرمرده بمن قدم شاه ... وز هر دل افسرده بفریخ خسرو
برخواست بجای دم ز هوش نفر خوش ... بنشست بجای غم درین طرب نو
اینک چه سحابت هوا عالم پر مه ... از ناله زنبوره و آواز شوا شو
سحاب بدوش فلک از گرد سیاه ... سیاب بکوش فلک از نای نک رو
آمد که کند فتح گرد سپاهش ... در چشمه خورشید سر اسیمه شود جو
دارای جوانبخت مهر شه غازی ... شاهی که سمند ش و جالیت سیکرو
درچنبر چوگانش فلک همچو یکی گوی ... در ساحت میدانش زمین همچو یکی گو
چون بر سر او رنگ نهد پای جمشید ... چون از بر شبرنگ کند جای چو خسرو
گنجی شود از جودش در سال گنجینه ... مرقی شود از تیر شوم رکش پهلو
رخش تو پی جم براقست ار ایراک ... میدان همی از چرخ کند گاه تک و دو
جو زرف اگر بر زبر عرش نهد گام ... یعنی زرنده قدر تو تا ز شش جهت رو

آتش زده خشم تو معموره عالم ... زانگونه که تا بیون در حفظ میکو
با بخت عدو بخت تو گوید به تمسخر ... بیدارم و بیدارم من پاس تو بخفت
گلزار سعادت شده در عهد تو گلزار ... با پیر عدالت شده از عهد تو نیکو
تو مهر جهان تابی ازان آل جو دولت ... دانانش و کمان از نزند و آید و مشکو
جاه و خطر انگار تست بخت تو در رخت ... فتح و ظفر انگارت کوس تو کند غو
خالی شود از ساحت دنیا تر و خشک ... خالی بلا کند نقش و تو ملکو
از کینه وبر جانش عدوت تراک ... مرا چه هراس ساکت انجمه غو غو
هم سیل بهراسد اگر بیشه کشد تنگ ... هم شیر مند شه اگر گر بکند مو
خورد بی لود خصم تو در مزرع هستی ... ایشاه بدان خنجر چون داسش تو بدرود
زنبیل ترا داده نفخه لبن و لا ... نه جود تو او سوسه شر طان دلو
گر کنده ام ذات تو در انگشته خبتی ... کش حاصل هستی بخرمنی بیکجو
در قالب هر روح عدو دهر دمد دم ... چون ماه تو از جهل گرایید بسوی تو
اجرام بر ای تو چون ذره بر مهر ... افلاک بقدر تو چون قطره و آرو
در سایه قدر تو اگر ماه و اگر مهر ... در پایه قدر تو اگر ناب و گهر زد
تا نفس تا ید چو خطا کرد و اسیه ... با طبع بیالد چو روا کرد و بدو
افنده عدویت ز خطا دید مسول ... بالنده جبهت نزد داشتن برو
تا دیده زر دوم آید ز سنجاب ز ملعار ... تا ذره عین خیزد و کافور ز جو جو
عز و شرف از تهنیت قدر تو خیزد ... زانسان که ز کالی بوی درتی ز نکته تو
با عزه اقبال تو شاهی نشود صحیح ... با طره اعلام تر صحی نشود شو
تا بخت تو برنا بود و تخت تو بر پا ... ایشاه بداد و دهش و نیک گر د
از امر قدر در کنف حفظ قضا اوری ... با حکم قضا معتکف کاخ رضا شو
قاآنیا صد شکر رستیم ز اندوه ... دانکه آمد ز سفر موکب خسرو

انگال سیه از بر آن نرگس جادو
چون گلک معلم ده و دو و از پی آهو
ترکیست دل آزاره و در هر سر بازار
با چه سیمین بتان بنچه مالت
کرزیه فروشان همه دانند که ما را
ارزیست جفا بردن و خون خوردن و مردن
چو حلقه دلم تهی‌شد از فکر دو عالم
در حلقه زلف ادوم و زا حلقه بردنم
در چشم ترم عکس رخ دست نهاده
بر خویش همی پیچد چون مار گزیده
خشم تو رضا خوار تو گل زخم تو مرهم
گیسوی تو مار است و خط مورد من اندغ
در کوی تو رسوای جهانم اگر چه
در زیر خط و زلف تو رخسار تو ماهست
بر قامت رعنای تو زلفین تو گویی
ز مجمره افروزم و زنه عنبر سوزم
زلفت بصفت شام سیاست و لیکن
زلف تو برو سجده برخسار تو کرده
یک نقطه بود لعل تو یارب بچه اعجاز
بوی سر زلف تو برد مشک ز مجمر
در باغ سرا غ از قد موزون تو کرده است
شیرین بود شعر گهر زان لب شیرین
مژگان تو با دوست کند آنچه بتحقیق

چون نافه مشکیست جدا گشته ز آهو
دل از پی دلدار روانست بهر سو
من از پی دل میدوم و دل ز پی او
تا زه بر ازو بود و زر در بازو
با گردش مینا بود خواهش مینو
این مرا سیرت و این عادت و این خو
تا چنگ زنم در خم آن حلقه گیسو
چون رشته که در حلقه زلف است در افسو
زانگونه که در چشمه دمد لاله خودرو
زانموی که می‌پیچد چو بیمار بران رو
بیخ تو شفا زهر تو مل درد تو دارو
بیمار تو چون مورم و پا مور تو چون مو
هرگز نه نهادم برون گامی از آن کو
نیشش بعقرب برده بحی بترا از و
از تازه نهان یا شده آن کنج هندو
گر از زلف تو امروز مشکین شده شبگو
شامیست که بر صبح فروزان زده پهلو
خورشید پرستی بود و شام پرستو
کردی بچه نقطه نهان سی و دو لولو
تا اگر نصیبه تنگ مجمر نشود بو
زانست که بر سرو زند فاخته کوکو
نیکو بود وصف گهر از منبع نیکو
در رزم کند خنجر شهزاده بلا گو

بازم

دو چشم باز و دو گوش فراز مانده براه
ندانم از چه براه اندرون بشیر بماند
و یا ز بوی سم بارگیش کوفته شد
و یا ز شدت باران و برف سوخت نشست
و یا چو دیو منش و است و ابرا الم شد
چو شد چرا سفرش اینقدر دراز کشید
معاذ الله از چه سبب دور مانده دیر آید
چرا نیامده یارب کجا اقامت کرد
همین دم آمده در مانده است و می آید
همی معاینه بینم که مژده راست من
بجد رانده ز تک مانده مثل بسته کمر
عرق نشسته برویش چو بر سمن ابان
سمند گرد در هشن بر و زلف غالیه گون
بشارت آرد کاید بشیر و پرده زند
ز بس بروی بشیر از در نیاز همی چون
تمام جبهه بود هر کجا نهند قدم
یکیش ساغر می داده کین بشیر خوش
ز هر کرانه گروهی گرفته دامن او
برون کار زمستان که اتحاد سنگ
بفصل دی در سرما بهمراه سخن
هرات سود سپهریست برفراز زمین
بماه آذر و کانون که شعله در کانون

که یک بشارت فتح آید از معسکر شاه
کانم اینکه بشیری دو چار شد ناگاه
پیاده مانده و خود نقش پیاده گشت راه
شده ز راه و بجا ماند خواه و ناخواه
ز بسکه بوسه زند نقش نعل بشغاه
گر نه عمر سفر بود تا لبش کوتاه
گر شکار تیی گشت شوخ ز خواه نخواه
بحق تو که چه شد لا اله الا الله
خدا ز ار قدوم وی کنید آگاه
دوان دوان خوش و خرم در آمد از درگاه
نفس گسیخته خوی کرده که نهاده کلاه
غبار مانده بچهرش چو بر ثواب گیاه
لبان سوده که فند بر بنک سیاه
بگردش از دو طرف جوق جوق بنده آگاه
ز بس براه برند از پی نمازش جاه
تمام دیده بود هر کجا کنند نگاه
یکیش نقد روان برده یک برد بخواه
که ای بشیر چه داری خبر ز فتح سپاه
جهان ز تاب هری بود بر سر گردون سیاه
بنیع کس نتواند رسید از افواه
جهان گرفت شهنشاه استان گاه
چنان فسرده نماید شاخ سبز گیاه

درات را که جهانیست در میان جهان | جهان کشو و مهین شهریار ملک سپاه
بشر کوه القوم تا نپسند کس | خبر فساز شمار د بصد هزار گواه
گزینه خسرو گیتی ستان محمد شه | ببرش تاج سعادت بود ز فر اله
شکوه شاه همین بس که از غایت او | ز سومنات بعیوق رفت صیت صلوه
ز شاه عرصه شطرنج بود شاه هری | که می ز جای بجنبد ز بانگ شاه شاه
چه پایه رنج و خطر بر و شاه تا آورد | بر اوج تخته دارش ز شیب تخته گاه
عباب و جاه و صد و غره گشت غافل از این | که مال او همه غارت و جاه او همه چاه
بپا چو بخت قرین نیست ار کرود مال | بپا چو چرخ مهین جاه گردد چاه
غرور تو به وز آشوب از عمل سری | کمان رم که فراتر شد از دیار فراه
نهیب شاه جهان تنگ کرد سینه خصم | که می نداشت ز تنگی مجال گفتن آه
ز بسکه بهر تماشای خصم خم شد چرخ | چو چرخ حامی شاهش نماند پشت و پناه
همی بفرق فلک خود آهنین گفتی | فکنده سایه به آسمان تارک ماه
ستاره گان از بیم مرگ ... | زمانه خندان بر کار خصم قاه قاه
عدو ز مرگ دل آسوده بود غافل از این | که زرک تیره شد مرگ را بود بگاه
مجال جنبش از هیچ سو نداشت قسیم | ز بس هوا متراکم ز بانگ واویلاه
چنان ز بیم ملک زرد گشت چهره عدو | که کهرباش نیارست فرق کرد از کاه
ز گرز شاه بر آشفته مغز خصم چنانک | نسیم خوش او مغز چرخ کرد تباه
چنبر اگه ز مغز نش نکاک بگر گاشت | که تا قیامت مجنون ده بجای گیاه
ز تیر شاه که ده ده بیکدگر میدوخت | کسی نیافت که بخت خصم یا بچاه
سپهر قلزم خوناب گشت و تیر نهنگ | در و نفوذ تا زو همی نمود شناه
ز تیغ شاه مکافات دید خصم از آنکه | گناه را نه بکرد و فزع هست داد فراه
نه آن ز آن با نورش بارگاه | دوان دوان ز هری ضعیف رسیده سپاه
و زیر شه بدل آب داد چیل دبان | بهر پیاده که آورد تیغ مدبر کشاه

هزار شکر خدا را که از عنایت تو | جهانیان همه اندر زراحت‌اند و رفاه
بویژه فارس که گویا بهشت را مانند | از آنکه راه ندارد بهیچ دل اکراه
که من چو بیدان هیچ گوی سخن | بصولجان بلاغت نمودم از اشباه
سوار گشت سر انگشت من به پشت قلم | بر آن شاه که رو نشته تن بر سیاه
اگرنه خازن من بود نظم عشین بود | هم او بسان سقفوز بر فرو دشن یاه
شها جدا ز جنابت بجرم تو مرا | چگونه روز شود هفته هفته گرد و ماه
چنان سپاه محن ورد لم هجوم آورد | که کم شود شم اندر میانه گاه بگاه
ثنای شاه بنازی نمود تا آنی | بهر زه باد مسیحا بجیره عمر نگاه
بهر بهار الا تا همی بقوت طبع | چو خون روان شود اندر عروق شاخ گیاه
قوام بخت تو چندان که در بسیط زمین | کهین غلام تو بر آسمان زند خرگاه

ای برده همت تاب ز دل آب ز دیده | پیوند دل و دیده بیکبار بریده
برگشتن با مکنون دست کشاده | از کلبه ما پا سیبی با ی کشیده
ما را چه گناه است اگر زلف تو دامی | گسترده که زان آهوی چشم تو رمیده
از دیده ما پاک نظر در خشه هر چند | از دیده ما جز نظر پاک ندیده
در هجر تو اشکم ز شکاف مژه پیداست | چون طفل یتیمی که سیه جامه دریده
آزرده ز زلفت دم ما از رود شب آری | از رشته المق بره ما رگزیده
دارم عجب از زیر کلاه تو که پیکانش | از فلک کند شد تیت و دقالب رسیده
جز من همه از تیشه لعلت زرم انگشت | تا خورده عسل کس سر انگشت گزیده
خال دل تو خلق جهان برده و آنک | در حلقه آن طره طرار خزیده
چشم تو غزالیست و خط سبزه و زلفت | چون مشک غزالیست که در سبزه دمیده
زلف تو نفس برده دل برده و از آن | چون نطبع جهان خرم و چون سر فنیده
رخسار تو خورشید بود دیده هنر ابر | از ابر منت رنگ ز خورشید بریده

گر طفل سرشکم نبود ناخلف از چیست   کز خانه برون می‌کندش مردم دیده
خالت که سیه است چو مردم پی صید است   زلف تو چو جولاهه بر او تار تنیده
کز مردم چشم شده چون غنچه نهفته   کش از مژه در پای دو صد خار خلیده
جانا ز غم خال تو تا آبی دل   ای بسکه ملامت ز غم و خال شنیده
جنس هنرش را که نیک چو نخرد کس   دارای جوانبخت نیک ملک خریده
آن داور گیتی که سراپرده جاهش   چون ظل ملک به همه آفاق کشیده
از شعر بود مدح وی ام قصد که گویم   که قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده

گر گناه بود بر رخ نگار نگاه   گر بر شمائل غلمان نگاه نیست گناه
سرشک ریزدم از دیده هر زمان که کنم   در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه
رخت ز دایره گرد در خم چو آب روان   خطت فزاید مهر دلم چو مهر گیاه
بیخ ز آب روانست و راست آب روان   بدان مهر گیاهست و راست مهر گیاه
چو چهره تو بود چشم من ز اشک سپید   چو طره تو بود روز من ز آه سیاه
ز عشق روی منیر تو روز من تاریک   ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه
ترا شکنج نیک سو مرا شکنجه نهان   مرا کلال بخاطر ترا کلاله بماه
تراست چشم کحیل و مراست چشم خلیل   تراست خال سیاه و مراست حال تباه
اگر نه چشم تو افراسیاب ترک چرا   بگردش از مژه صف بسته از دو رو سپاه
شده است حاجب سلطان چهره ابرویت   که با اشاره این کس بدان کند در راه
مرا ز هجر تو خون شده است دیده ز اشک   مرا ز عشق تو کانون شده است سینه ز آه
ز تیره زلف دلم همچو آن لیوی فتن   مباد اگر در افتد شبان تیره بچاه
و یا نقاب برافکن ز چهره اگر چه   شبان تیره بره چاه را ز تابش ماه
گشاده روی تو ایمن ز تاب میانه   بدست همت دستور آسمان درگاه
خدایگان وزیران که فخر رنگ رخش   بچرخ ماست شود چون ز فیل فرزین شاه

بدل

دلیل دعوی کتابش بس اگر سپهر   کند ز مهر سجودش هماره پشت دو تا
بدعوت نعمش هر که در زمانه نزل   بدعوی کرمش هر چه در جهان آگاه
به جود دست و دلش قهرمان و بحر زبیت   به نور رای رخش ضعف مهر و ماه گیاه
زهی گذشته تر از کمال عز و شرف   زجبهه نور جبین در نظره ظرف کلاه
رحب جاه تو همت آسمان رتبه   دیا عجب نگذرد مر ترا فرا ید جاه
خدا که صفر بود هیچ در سبیل مثل   به پیش پایچ نهی هیچ از دو شود بچاه
که مثل تست و تا فرامت برازنده   که شبه تست و تا توانت به اشباه

زدوده لکه ما رنه حاسدان تو خون   ز بس سنه لکه بر از نه دشمنان تو آه
شغاشان شده تیار دودان برکین جفون   جفون تا این تا شده از نکند این بلون بشغاه
به شبه عهد تو در کام حاسدان شرحن   چو زهر قهر تو در طبع دشمنان جانکاه
ز حسرت دل و دست تو بحر و کان شب و روز   سپهر و ماه رسانند بانگ واغوثاه
روان مهر تو پیوند جسته با اجسام   زبان مدح تو میثاق بسته با افواه
بنظاره تو خلق کرده اند عیون   ز بهر سجده تو آفریده اند جباه
قلم بدست تو هنگام جود در جنبش   بدان مثابه که ماهی کند به بحر شناه
اگر بخشم نقمت کنی بکوه نظر   وگر بعین عنایت کنی بکاه نگاه
شود ز خشم تو چون جسم مدبر سگال کوه   شود ز مهر تو چون بخت نیکخواه تو کاه
الا که گیتی تا در طبیعت مجرور   هر فرزند کا فور بر بقوت باه
بدهر امر تو قاهر چو باز بر تیهو   بچرخ حکم تو غالب چو شیر بر روباه
سزد و چشم کنم ابتدیج دلکش را   بمدح خاتم پیغمبران جلت و جاه
کمال مطلق و فیض بسیط و عقل نخست   محیط امکان مصداق کن جبال
وجود کاملش از سر هر وجود خبیر   ضمیر روشنش از فکر هر ضمیر آگاه
بنگال بندگی او مزین است خدود   بداغ پیروی او مجسم است جباه
ولای او بود مرا از بلاء قایه جان   زبیم انکه اجل تاختن کند ناگاه

کند و هم بیابام جلال او زسد | زهی کلک شرف لا اله الا الله

نهانا از نظرها ای بی نظر از بس عیان استی | عیان شد سر انعمی و میکنم نهان استی

به نزد آنکه از چمن عیان منه نهان استی | به پیش آنکه از چشم نهان منه عیان استی

کهی گویم عیان استی کهی گویم نهان استی | نه این استی نه آن استی هم این استی هم آن استی

یقین هرچند بچوبه کمان هرچند بچوم | نه محصور یقین هستی نه مغلوب گمان استی

بیا بازا اگر کس واقف نباشد که بر وارئی | بیا بازا اگر کس وا نباشد ترجمان استی

تجشم حق نگر گر شرف چند مرد و انشوند | تو در هر قطره پنهان چو بحر بیکران استی

اگر کس عکس خورشید فلک در آب دیدند | نیارد گفت خورشید فلک را در آب اندر استی

کجا مهری که پیوسته چند فراموز جهانش | درون آبدان بودن خلاف امتحان استی

دگر گوید نه خورشید است کاندر آب اندر دم | ز انکار عیان مرد و عقل نکته دان استی

کی گشا قدم از اصل با حادث همی پیوند | سپس پیوند با ذات عیان بی نشان استی

بگفتم راست میگویا و راه راست می پوی | ولیکن آنچه تو گویا عیان زان بیان استی

به جنبه سرو را شاخ از نسیم و ریشه بر جا | به جنبه اصل آن از باد اگر فرعش روان استی

ازین تمثال شد روشن که شخص آمیزش را | ثبات با حدوث اندر طبیعت تو کان استی

بیفتد مت پاینده بصورت مت زاینده | تو جسم از مکان بیرون تو جسم در مکان استی

از آن پاینده که همسایه عقل گرانمایه | ازین زاینده که همسایه الوان زمان استی

روان تو جلا سینا ازین اشراق سینائی | ز زیر خاک تا رعنای کیوان که فکر زمان استی

کس از زری ترشن لوله که قا آخر گویم | سر آمد مرحبا الله که تحقیق انجمان استی

بکاهانت پیوندت کلام تفرقه چنان | گره کم کرده بار رهبر جرس نی کاروان استی

تبارک ای نگار نخلی ای شوخ نوشادی | که داری از قلم در دین با هر دم ز نو شادی

نخوردم هر چه خوردم قند چون لعل تو شیرینی | ندیدم هر چه دیدم سرو چون قدت آزادی

ادامه.

برون شد مست هر از هشت مرغم تو آوانی دلبر | که مرغم از غمانم کرده پا آن هشت بهشتی

زچشم آب و زدل آتش و در رخ آب و در تن خاک | ز کف ایمان زنم سا آن زنگی گردان ...

ترا یا ماه رو مه شکر کرده و رو هفت و مه مهشید | کف در حسن ... این مفت ...

نبودی چون دل سخت تو شیرین بستون | کمر دی رخنه در روی تیشه فولاد فرهادی

قوا نه وزال ... شد چون دیدم | که صاد و چشم مستت کرده از عطار ...

اگر نه صنع صانعی من آموخت عشق تو | چرا شکم همی کافور گشته لالام جادی

تو شیرین کوی و مشکین موی ... و تشکستی | نه مورکان عطاری ... ز لب با ز ...

اذا کان ... آید بیاد ... کاه | دلم را اندر طریق عشق تو زاغ زلف تو بادی

اطیب المسک ام ... ام شده ... | گزو بوی صبح بر مشام آمد زرین وادی

غزالا فرقه ... لغات غنی لحظ | بدبیت از چنان وحشی غزال ...

سرو سیمین مرا از جوی ... بین کشته پای | سرو کو با پای چوبین در چمن ... پایی

سرونا ماه زمین شد ز انش ... بر فلک | آن نکویان ... ماه فلک را پشت پایی

ماه من شد در محاق و سرو من از پا نشست | سرو را گو بر مخیز و ماه را گو بر مپایی

سرو من از پا فتاد و فرق فرقد سای او | سنبلستان گرد گیتی را زند ... سایی

سرو را زین غصه گردد باغ خون دل گری | ماه را زین قصه گر از مرغ سوی ... آیی

آه بهشتی روی من بر خاک تا ریک ... | گشت از خاک از فر رخسارش بهشتی ...

خاک اگر دعوی سلطانی کند شاید از آنکه | سایه زلفش بر او افتاد چون پر همایی

در ره شستانه کار ... می ... | گل ز گل روئیده تا او در زمین شد چهره سایی

مشک بیزان گشت ... رنجیده الفرقت | اشک ریزان گشت ... چشم ...

اشک حسرتش راست پنداری که تخم قند فرود | ز آنکه از اشکش زمین تا حشر گردد قند خایی

پرسش در کنج زنخ روزه بدم ... دل | گر ز دنیا ... سر ... اندر سرایی

گفتمش خیر است گفت آری ندارد ... | کز ملک برجان ما ... دفتر ...

باز جوان داوری در حق جو من یاوری — تنگ یاور کرد گفتار حسود ژاژخای
گفتمش ور ورنه اگر زر زنستان دوم برتن — گفت یا صاحب نکوی در ازل لاطایل لای
شه فریدون بیت فرخ او بود ضحاک عهد — آن ز گرگ کاوسار و این ز زلف مارسای
گر فریدون کینه از ضحاک جوید یک بیت — حبذا فرخنده عدل و مرحبا پاکیزه رای
شاه را ما در دعا گفتن که لطف و قهر او — هر دو آید غم زدای و هر دو آید جانفزای
هم مباد وحشی گر در برد من رخ گرد گرد — هم مباد وحشی در در بر خواطر زود دیرپای
یار من هان مباش از خشم داور تنگ دل — می نماید چو نقل تا می نماید همچو نای
چشم لطف از شاه دارم حال خویشش کمن — می دهد باز ای تلخ دارد اگر آمد غم زدای
بر در خدمت نبود از خلقه طاعت کوب — بر ره طاعت بغیر از جبهه خدمت سای
همچو دف مجروح تنش اگر گوشت مالد چو حک — گر تهی مغزی نماید تا گردن چون درای
همچو زلف خویش حال من شود یا ریشم — کاب کرد ده جوی و مهر باز آید بجای
خور ز شاه تکه دان کمند خوانده هر کسی — کاش تا یا چون ترا داد تا بیند آید بلای
شاه شاهان ماه ماهان را امیرک ابر و جنگ — وای آن نادان که این معنی ندارد وای وای
حالیا ای سلطان خوبان در کنار آن بحال — رنجی از احوال روز روزه شو طلب ساز استی
ور نگر روزه نه کانیکو نه هستی شرح جو — راستی غم زی نمار فارغ در غزی نمای
حال من پرسی چنانم روزه دار روبرتی — کم اگر هیچ ندانی کین منم یا کهربای
رنج زاهد را نیابا تک دور روزی می خورم — از پی طلبت که طلبت را نبخشاید خدای
هم تو بهر من شراب آور ز لعل می پرست — هم من از بهر تو بازآیم ز قول اطلاق زای
گر چو ساغر بر رخ من تو نخندی قاه قاه — گر چو مینا من گریم از غم تو های های
هم مرا نقلی اگر باید ترا شیرین لبان — هم ترا چنگی اگر باید مرا پشت دوتای
هم ترا من نافه پیش آرم ز کلک مشکبوی — هم مرا تو باده پیش آور ز چشم دلربای
گر من از تو دل بدزدم کند گو و نظر — گر تو از من رو بپوشی جانت آرم رونمای
شکرت باید بگو هر دم ز لعل شکرین — عنبرت باید بزن دستی بزلف مشکسای

عیش را در گرد خواهی برفشان گرد از کلاه — رنج را در بند خواهی بر گشا بند از قبای
چون تو تاهی را چو غم گر چون منی چند بر روی — چون تو تنها هیرا چو پاک از جهان می بایدت
در حدیث دوست قاآنی زبان نامحرم است — دوست را خواهی چو مغز از پوست باید جدا برای

گشودی زلف و آنگهی جهان را قیروان کردی — نمودی چهر و آنگهی زمین را آسمان کردی
قرآوردی از گردون بشاخ نارون بستی — گهر ورزیدی از عمان نهان در ناردان کردی
یا گردنده گوهر الف سیمین سرین وادی — یا باریک موی را صفت لاغر میان کردی
بدان فر آن گیسو برم رنگ ثنای حال بستی — وزان شمشیر ابرو ناوک اندک قصد جان کردی
تو رحین کردی از سنبل کرو یک گلستان بر — وزان رحین بر حلقم ترشذو ناتوان کردی
نمودی چهر مهرآسا نزار استان مانی — گشودی غنچه کنج شاکیاز ارانگان کردی
دو جلباب ابنت مشکین فکندی بر مه زرین — و یا بر یاره یاحین و مربع از قیروان کردی
ز غم چون شام تاریکست روز روشنم تا تو — شب تاریک را بر روز روشن سایبان کردی
زچین گیسوی مشکین فکندی رخنه ام در دین — چرا کس ابله خر اگر ز زره کارستان کردی
زبس نامهربانی با منی آرام جان کردی — فلک را با همه نامهربانی مهربان کردی
نگارا دلبرا یارا دلا را ماه وفادارا — خجل زین نامهربانی که با این تشان کردی
پری گر برد از آهن تو ای ماه پری چهره — چرا یک پاره آهن را نهان در زیر بال کردی
سریرت از گریبه امانت در کمر نهانی — بنقدت که سیم بیت اگر بودنایان کردی
فکندی بر سرین از پس چو بربار زلف مشکین را — بنازم روز تیر اگر دولت کرباد با آن گروی
ورا دل از عوانم را نمودی زعفران و چهر — ز خون دیده دل زعفرانم ارغوان کردی
چه بیعقلی که کردی زعفرانم ارغوان گشتی — چه بیعاقلی که کاه ارغوانم زعفران کردی
سیه شد رویت از خط دین خط از آن اندکان — که صدره در سینه گاری مرا در امتحان کردی
بگفتم زلف تو زندانست و از کینش مبارک — برگ کلوار اغی شو گرکه را شتان کردی
بگفتم زلف تو جادوست از آن گیسو عشقش — از او غافلی شدی تا تک طبق گوهر تاک کردی

کس از هندو شود ایمن که بسیار به دگر هم
سیاهی خانه کن را اختیار انجم داری
نه این زلفت همان هندو که دل را زیر زنجیر تو
نه این زلفت همان رهزن که میزد راه مردان زن
نه این زلفت همان زنگی کش از زنگی بلانگیخت
نه این زلفت همان کافر که بردی دین و دل از کس
نه این زلفت همان شیطان که فخر اولاد ایمان
نه این زلفت همان زاغی که در ویرانه هر باغی
گره کردی و پشت پهلوانان زلف شکن سو
الا ای زلف خم در خم چرا اینچنین درهم
گهی بر مه زدی پهلو گهی با گل گرفتی خو
ز بس چین و گره داری تن ما را زره داری
نه ماری از چه بر گنج لالی پاسبان گشتی
نه طاوسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی
تو خود یک مشت مو افزون نه ای زلف چرا هم
همانا تو نه‌ای نهفته زیر هر چینی
ز موی اینچنین بوی مرا با الله شگفت آمد
کجا استغفر الله مشک و بان این بوی تا کی
نه هر گز هاش به ضمیران چمن طرف و زوزن طاقت
معاذ الله بهشت جاودان و چمن بوی و دل زنگانا
عیاذ الله عارض حور عالی و چمن بر زر و زرین
نیابد از دم روح القدس این طرف از طوفان آنک
سیه زلفا تو خود بر کو چکر دی آتش دی مشکین

تا بس باده گو را این خورکان کردی
غزالی زاده زنزار همتای کاروان کردی
کجا ادهم لانت زد که او را پاسبان کردی
چه موجب شد که او را خازن گنج نهان کردی
چه شد کاو روی دور مرز و مشک زبان کردی
چه شد کاندر حرم کعبه او را حکمران کردی
چه شد کاو در صفت نیان گویش سالکان کردی
چه شد کان زاغ را بر باغ عارض طغیان کردی
بصد نیرنگ دفن افتاده را پهلوان کردی
چه شد کامروز ما را هم ز کوتسر گران کردی
گر از عنبر نمودی گو کز چین صولجان کردی
خدنگ تکین بزه داری از آن قد چو کمان کردی
نه زاغی از چه بر شاخ صنوبر آشیان کردی
نه شیطانی چرا بر روضه رضوان مکان کردی
که چون از بوی جان پرور جهانی را گلستان کردی
و یا آهوی تاتاری بهر تاری نهان کردی
سیه زلفا گر جیب و بغل پر مشک و بان کردی
سیه زلفا کانم کاستین پر ضیمران کردی
سیه زلفا یقین جا در بهشت جاودان کردی
سیه زلفا گر جا در بر حور جنان کردی
سیه زلفا گر روح القدس سیر آسمان کردی
که از یک سوی جان پرور جهانی شادمان کردی
که من اینها که بر دوم ز این کردی تا کنی

ولیکن برده‌ام بوی که این او را چه پیدا شد
نهان تا زر شوند تا زادی انتسیم صبح افزاو

ترک گشتی کز من مسکین شیدا دارد همی
گذر در لب ز مسیل آشنایش حدیث
می ندارم زهره تا گویم بهنگام شنا
از نگر بگذشته زلف آبدارش شگفت
گنج سیم اندر کمر ما را کمر دارد سراغ
زلفش آری اژدر است و گنج چند در کمر
پهلوانی میکند با اهل دل گیسوی او
مریا بدزلف شکنش دل از جوانان گر
با سر زلفش که یک اقلیم دل آبادت او
چون نماید میل گشتی گشتی چمن مرا
میل و ربستش چو چنبد میل من چنبد چنگ
چون بچرخ آید نتابد روی هر ساعت ز من
رند و قلاش است و در ظاهر ولیکن در نهفت
پیکرش بنموده نسرین پیکر و از سیم
سیم و نسرین خش ز اشک لاله گون ز ضعف دل
یاسمین است آن نه پیکر از عفونت آن رو بی
هیچ روی یاسمین را سخت سندان در بغل
بر فراز تخت قد سیمای سیمینش عیان
چشم و ابرو خال و گیسو قات و قد زلف
دولت دفع رشا بان جهان را اندر دست

چرا سر بسته گویم کاینچنین تا چنان کردی
غباری عاریت از مقدم فخر جهان کردی

دانگهی مسکین بود با آشنا دارد همی
در حدیثی دارد از مسکین و شیدا دارد همی
زهره را امی بخط استوا دارد همی
می ندانم کز کمر قصه کجا دارد همی
تا ز گنج سیم کام دل روا دارد همی
هر کمر کو گنج دارد اژدها دارد همی
بنگر آن افتاده کاندر سر هوا دارد همی
زلف او خاصیت آهن ربا دارد همی
روز و شب مسکین دل من را جدا دارد همی
زاب چشمان غرقه در بحر فنا دارد همی
تا دو صد فرسنگ از دانش جدا دارد همی
نسبتی با تا بچرخ مو خدا دارد همی
پا که امن خویش را چون لوبیا دارد همی
سیم و نسرین را و در تیغ از ما جدا دارد همی
سیم و نسرین عقیق و گهر با دارد همی
روی و پیکر کاینچنین فر و بها دارد همی
یا شنیدی کار عوان مشک ختا دارد همی
پا به زیر سر و روان بدر الدجی دارد همی
در کمین خلق و رندی جابجا دارد همی
وقف قلاشان و رندان کرده تا دارد همی

سخت حاجش را ندارد هیچ سلطانی ولیک … هر که ابروی نشانه پادشا دارد همی
سخت جاجش را بدیده است و نیست همچو تیر … کان نگار پارسی دل پارسا دارد همی
گاه گاهی بوسه کر میدهد عیشش مکن … اینقدر بر خلق بخشایش روا دارد همی
غیر وی از وی نخواهد هر که باشد کینه باز … یکباره از هر که جز جانان روا دارد همی
دیگ از بالای او بشکنند چون پاشنه قبا … صد خیابان از درون در یک قبا دارد همی
رفقت خوبان کروه حاتا یکی گر کشا روش … کاینهمه زنشان لب ورع و شنا دارد همی
تا نپنداری هوسناک است و رحمتش … خویش را وزدیده با جور شش جفا دارد همی
طبع امی آزاید در مضامین شکر … در سخن سبحان امید مرحبا دارد همی
ورنه هم یکتا خداوند اندر شرق و غرب … روی دل در هر چه دارد در خدا دارد همی
او بیاری بسته دل کش نیست هستی را بکار … از وجود شش آب و گل نشو و نما دارد همی
چون دلا خواهد بلا خواهد از آن در روز و شب … خاطر از بالای خوبان در بلا دارد همی

ماه من مانند سرو از سرو جولان داشتی … سرو من مانند ماه از ماه دستان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی بر زمین … سرو بودی سرو اگر چون ماه جولان داشتی
سرو من مانند ماه و ماه من مانند سرو … سرو اگر مه مه اگر سرو خرامان داشتی
سرو را مانند بالا ماه را مانند رخ … ماه اگر کفتی سرو و سرو اگر جان داشتی
نیست سرو را ماه بودی سرو و ماه از سرو و مه … طره شکین و جعد عنبرافشان داشتی
سرو بودی سرو اگر بامردمان کفتی سخن … ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی
کفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام … سرو اگر بودی کمان کش ماه خفتان داشتی
قد او سرو است و مویش سنبل و رویش ماه اگر … سرو نازو مشک چین گر ماه مرکان داشتی
آفتابش خواندمی پس کفتمی گر آفتاب … از زنخدان گوی شکین لعل چوکان داشتی
پرنیان بودی به نرمی پیکرش گر پرنیان … با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی
لاله بودی عارضش گر لاله پیرامون خویش … همچو شکین خط او کیلباغ ریحان داشتی

برگ دوم

می نکردی کس گناه از بیم حرمان بهشت … چون نگار من بهشت ار حور و غلمان داشتی
از فراق آن پری مجنون شدی هر کو چو من … جان بر آن جسم عریان چشم گریان داشتی
ترک شهرآشوب من مانند پیری اگر پری … خوی بدزان لعل خندان در دو دندان داشتی
ای بت پیمانه نوش ای شاه پیمان گسل … کاشکی چون عاشقت همت پیمان داشتی
خود لبت لعلیست کر خورشید میخیزی چو خور … انچنین لعل درخشان کر بدخشان داشتی
همچو رخسار تو صادق بود در دعوی حسن … هر که چون زلفین مقبولت پریشان داشتی
گر نکردی عدل سالار جهان تعمیر ملک … ملک شه را شورش حسن تو ویران داشتی
داور گیتی اگر نه شوری بغتی رخش … چرخ چارم گر چنین خورشید تابان داشتی
گر نبودی اهرمن زانگشت جم انگشتری … آصفی گر انچنین دانا سلیمان داشتی
کوه بودی توسنش گر کوه بودی ره نورد … برق بودی خنجرش گر برق باران داشتی
گاه غوغا شرزه شیرش گفتمی گر شرزه شیر … از سنان چنگال و از شمشیر دندان داشتی
روز هیجا زنده پیلش خواندمی گر زنده پیل … از تک جانستان خرطوم پیچان داشتی
توسنش را دیدن افتی اگر باد وزان … جنبش برق و شکوه کوه سهلان داشتی
ابر شرق و غرب گشتی نامدی گرق … کرسی پا چو نعلش چشم گریان داشتی
خنجر خونریز او را خواندمی رخشنده برق … برق اگر چون ابر موج اکنون طوفان داشتی
قدر شد بودی هم صد هزاران سال از ماه … برتری از منظر برجیس و کیوان داشتی
قهر جانکاهش اگر گشتی مصور در جهان … چنگ شیر و سهم پیل و صدم ثعبان داشتی
در کفش شمشیر بودی اژدها گر اژدها … چون نهنگان جا که در بحر عمان داشتی
مرزبان کشتی جان چون تیغش ابر فوران رزم … دل دو در را تا بروز حشر معاش داشتی
چون سمند خنگش چون آن بار بودی ره نورد … کوه را موز از سر خویش حیران داشتی
مه گر از خورشید بر تیغش نور گردی اقتباس … با اله ار رنج محاق و بیم نقصان داشتی
چرخ اگر باد شدی چون خط بر ساکن خرام … سینه سوز اشتر از قندیل رهبان داشتی
گر نسیم خلق او یکره وزیدی بر جهان … سال و ماه و دهر گیتی بو نشو داشتی

مرگ ما را زاده آزاده کیهان تو راست | ورنه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی

حزم او گر خواستی از روی حکمت میل شو | دره آن پشه آنچه پنهان داشتی

حاتمش بنده گر کی وی را بستودی سخا | گر سخا با جو فیضهای معن زائده پریشان داشتی

بر سر دوام طعن و لعن آر معن زائده هیچ | هم کمتر حاکم از فیض فضل و احسان داشتی

گر ز کلکش بر روی گیتی را نمودی سنگسار | گر ز لعلش هر گیاه گوهر پایان داشتی

در صدف هر قطره‌اش یکشت صد عمان | نسبتی با جود او گر ابر نیسان داشتی

در دو آرش تیر کمان چون او اگر بازند او | برگ یک کشور نهان در مشگان داشتی

خنجرش گر خواستی در روز هیجا خلق [illegible] | از لباس زنده که چون تو [illegible] داشتی

گر نمودی عفو او عدلش ز روی انتقام | بر گلوی مرطاب از تار کتان داشتی

حاجب مهرش اگر قهرش گشتی کاه کوه | زینهار از هیچ علامی هم عصیان داشتی

ملک بخشا تا اله گوری ملک [illegible] | از ازل گر چون تو سالاری کیهان داشتی

برتر اگر بودی مفوض شهریار ملک کش | یک از صد ره فزون از ملک کیهان داشتی

ورنه او بودی مسلم ملک ایران اینچنین | کافرم گر ره رس هرگز قصه ایران داشتی

بود چون حزم تو گر عزم سکندر یادگار | پلتش کی تا روز حشر [illegible] داشتی

گر نشو چون حاملی گرده قاآنی را او | واشتی حب وطن در دل گر [illegible] داشتی

گویمش خود کافرم گر هیچ مومن بیش از این | حاکم در ملک شیراز از زبان داشتی

می نبد در فارس یار [illegible] | ورنه کی بیچاره عزم یزد و کرمان داشتی

شیر گر دو روز [illegible] می‌کردن [illegible] | چون شود در دل هر که مهر شیر یزدان داشتی

حیدر صفدر گر با عرش [illegible] چشم | از زبونی عرش را با فرش یکسان داشتی

گر نمودی [illegible] | عرب [illegible] داشتی

ور به لاله ولاقی [illegible] | از عطای کردگار امید غفران داشتی

یوسف ار بر رشته مهرش نجستی اعتصام | یک خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی

مختصر گر خیر ذات او نبودی در جهان | دامنی در بر اگر تشریف امکان داشتی

امروز نخاستی در دار دنیا مصطفی | ورنه در حشر مرا با نار عصیان داشتی

ختم کن قاآنیا گفتار کز گفتار تو | رحمه کردی کوه اگر گوش سخندان داشتی

ای یار سیاه چه جاودانی | یا تیره شب دراز هجرانی

روی بت من دلیل یزدانت | اهریمن را تو نیز برهانی

اهریمن اگر ز چه [illegible] است | از تیره دلی حجاب یزدانی

گر کافر دل سیه نه از چه | خارکمر دین بلای ایمانی

نه کافر دل سیه نه ای راک | پیوسته مقیم باغ رضوانی

پیرایه خلد و زیب فردوسی | مرغول حور و جعد غلمانی

زندان بان فرشته گر چه | خود تیره‌تر از فضای زندانی

گر سلسله سان به دوش دلداری | گر حلقه صفت به گوش جانانی

گاهی زنجیر عدل داودی | گر چنبر خاتم سلیمانی

خوانند مت مسیح چون دیدم | هم خوانه آفتاب تابانی

و امروز سرود در کف موسی | افسون اوبار گرزه ثعبانی

سیمین زنخ نگار من گویند [illegible] | [illegible] گوی آن گوی را تو چوگانی

هموار چو در کنار من تاری | پیوسته چو حال من پریشانی

پیرامن لعل دلبری آری | ظلما تا و گر آب حیوانی

تا بوده بوده‌ای در سرطان | دیدون تو با ماه در سرطانی

گویند ز خلد شد برون شیطان | وی در تو به خلد در چو شیطانی

همسایه سلسبیل و فردوسی | همخوابه آفتاب رخشانی

بر عرعر قد کشمری سروم | چو مار بر سر و بن ضیمرانی

بر گلبن غنچه نخشبی ماهم | چو ابر بر لاله برگ ریحانی

بسیار خطا کنی و معذوری — ما بر شاه حسن ترخانی
رو ری بت من شکفته بستان نیست — وان بوستان ز اتو بوستان باقی
در دو دل خسته را که ز مان — ما که سیاه چرده لقمانی
بسیار درازی و رسمی تیره — در این چو صفت شب زمستانی
همیز زرخ نگاره و تو در و ی — چون عمری اژدهای بیجانی
اهوا نه زری ماه و تو دراو — چراره آن دیار را ا نی
مقدار شکیب تا کمر سنجی — کاوکنک و کهنای میزانی
اتبستن پاک گوهری زانزو — بس تیره لبان ابر نیسانی
طومار سیاه بختی خصمی — پاینده وده که جهانبانی
آن کز پی سجده درش کردون — سر تا بقدم شده است پیشانی
ای کافت کنج و فتنه ها یلی — وی کاتش و بحر دغارت کانی
صد حصن بیک پیام بکشائی — صد سور بیک سوار بستانی
هر فتنه که در زمانه برخیزد — بنشینی تا به تیغ بنشانی
از خود بحشم مملکت نوزی — از عدل بجسم سلطنت آنی
در دولت ملکت تو نشیند — کس نام کران و نام ویرانی
با آنکه جهان بطبع فانی بود — باقی شد از آنکه در تو شد فانی
فرخنده ببزم همچو فردوسی — سوزنده برزم همچو نیرانی
از حلم فنای کوه الوندی — از جود بلای بحر عمانی
شخص تو درون عالم امکان — جانیست اسیر جسم ظلمانی
در کین توزی و عافیت سوزی — هنگام و فا نه با نزرا ما نی
در بزم بتن چو نرم دیبائی — در رزم بدل چو سخت سندانی
در مدح تو ای بمدحت گویا — الکن شده از کمال حیرانی
از کیا یا بهیت خاموشی — از دوانا یا بهیت نادانی

باقی

باری چو کم از دعا کنون چون نیست — تر صیف تو هم فکر ان بی
با تاج و سریر در مملکت مانی — با تاج و سریر در مملکت مانی
تا هر زیک دان بر آسمان راثی — چون هر زیک دان بر آسمان باقی

تمة الکتاب بعون الملک الوهاب
فی یوم پنجم و چهارم شهر
ذیقعده سنه ۱۲۶۹
حرره محمد تقی
الاشتیانی

قصاید متفرقه — من کلام قاآنی

اکنون که از موهبت ایزد داور — زو تکیه بر اورنگ جم خسرو خاور
الماس فشاند فلک از ژاله بصحرا — یاقوت فشاند چمن از لاله احمر
در دامن گل چنگ زده خار رحوانی — زانگونه که در ریش ملالان توانگر
در لاله و گل خلق غزلان شده چون ترک — در آذر بهمن و در دو ماه بهمن آذر
نرگس بکف گل شکری شده خیره — زانگونه که بیمار کند میل بر عنبر
لاله چو یکی حقه بیجاده پر از دانه — در حقه بیجاده نهان نافه اذفر
گل گشته نهان در عقب شاخ شکوفه — چون شاهد دوشیزه اندر پس چادر
از بوی مل و رنگ گل و نکهت سنبل — مجلس همه پر غالیه و لعبت و عنبر
وقتست که در رقص درآید کره خاک — چون شاخ گل از نغمه مرغان نوا کر
از فر گل و لاله و نسرین و شقایق — چون روز ز شب ساحت آفاق منور
بر کوه همی لاله جراد مدار سنگ — زانگونه که از سنگ جهد شعله آذر
از لاله چمن هست بری معدن مرجان — از ژاله دمن تا کمری مخزن گوهر
خار ار نبود گرم سخن همچو بلبل — در گوش گل از سنج فرو برده چرا پر

از آب روان عکس گل و لاله پیدا — زانگونه که عکس می گلرنگ ز ساغر

گل کرده بهاران شده خرم همه گیتی — گوئی همه آخر بود اش شکل صنوبر

انخال سیاه است بر اندام شقایق — یا هندوی شه مشک پراکنده به مجمر

دارای جوانبخت محمد شه عادل — کز صولت او آب شده زهره آذر

گردی ز رکاب سپهش خاک مطلق — موجی ز سحاب کرمش چرخ مدور

شیپور نظامش ار که صور سرافیل — خیزد ز پی نغمه او شورش محشر

ای گوهر تو واسطه عقد مناظم — ای دولت تو ناشطه شرع پیمبر

یک زلزله از عزم تو بر پیکر الوند — که سلسله از عزم تو بر گردن صرصر

گوئی همه تو کشته ز کوه احد او تک — وقتی که حمایل شودش تیغ به پیکر

گردی که ز نعلین تو خیزد که ره رفتار — در چشم خرد با دو جهانست برابر

چون آتش ماهی شده از کوه شراب — قزاق تو از آتش انگیز [illegible] تکاور

تنگست فراخای جهان [illegible] — گنجیست تمامی که درست است میسر

سیمرغ به بر قافله قاف مطارش — گنجشک نهد [illegible] عصفور کبوتر

صفرت ز [illegible] خرد از آن [illegible] — هست از فرع جود تو ناکه اصغر

گو تیغ تو گو چشمه فتحست [illegible] — ناری که شود جاری از آن چشمه کوثر

پاس تو نگهداشته ناموس خلایق — چندانکه اگر سیر کنی در همه کشور

یک قافله اندر که [illegible] — از شرم پسر [illegible] فرق زد [illegible]

نیران غضب شعله کشد در دل دشمن — از صارم پولاد تو ای شاه دلاور

خاره است دل خصم تو و تیغ تو پولاد — از خاره و پولاد فروزان شود آذر

دریا شود از تف حسام تو [illegible] — کز ساحت او بال [illegible] نشود تر

شاها ملکا داورا ملک ستانا — ای بر ملکان از ملک العرش مظفر

امروز به تخت تو بود باش اقلیم — امروز به تخت تو بود باش کشور

امروز توئی هیچ خلافت را [illegible] — امروز توئی بحر ریاست را گوهر

امروز

امروز توئی کز فرع چین چینت — در روم نخسبد شب از او همه قیصر

امروز توئی کز غو شیپور نظامت — خوارزم [illegible] نشود خواب میسر

امروز ز تو تخت مهی یافته زینت — امروز ز تو باغ شهی یافته زیور

امروز توئی آنکه همین [illegible] — در جنب اقالیم تو کوهیست محقر

فرداست که تاریک کند چون شب دیجور — گرد سپهت ساحت کشمیر و لهاور

فرداست که در روم [illegible] — فریاد زنان روم کند گوش فلک کر

فرداست که شیپور تو در ساحت خوارزم — از یاد برد طنطنه نوبت سنجر

فرداست که گیتی شود از جمله مسلم — فرداست که کیهان شود از جمله مسخر

ای شاه ترا موهبتی هست ز یزدان — کان موهبت از هر دو جهانست فزونتر

ناگفته همه دانست [illegible] — تا گوش نزین شود [illegible] معطر

[illegible] جوانبخت که از بخت جوانش — کیهان کهن سال جوانی کند از سر

صد [illegible] قدر که با جاه رفیعش — گر [illegible] فرو جلالت نزند بر

زیرک [illegible] صید کند ملک جهان را — چون چنگل شاهین که کند صید کبوتر

در پیکر اقلیم تو جانیست مجسم — در کالبد ملک تو روحیست مصور

[illegible] کجی بر همه شاهان — زانگونه که از هر [illegible] سکندر

تکرار کنم مدح تو شاها که به [illegible] — قند است و همان به که شود قند مکرر

[illegible] آتش خشمت — کاری کند از شعله که [illegible]

گر سهم تو با [illegible] — از شوق سوی نار گریزد چو سمندر

[illegible] یقین دانه که از فرغایت — در خلد ترا جای دهد ایزد داور

[illegible] گردون [illegible] — [illegible] از ثابت و سیاره [illegible]

